

رمان از غرور تا عشق | baran... کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اسم رمان: از غرور تا عشق

شخصیت های اصلی رمان: اراد، سیاوش، باران، ستایش...

ما بدهکاریم به یکدیگر

وبه تمام دوست دارم های ناگفته ای

که پشت دیوار غرورمان ماند

وانها را بلعیدیم

تا نشان دهیم که منطقی هستیم

.
. .

من اسمم ستایش البته دوستام بهم میگن ستی که من کاملاً مخالف مخفف کردن اسمم

هستم خوب کجا بودیم؟؟؟ اهااااا! دانشجوی دوم دندان پزشکی هستم میخوام دکی دندان پزشکی بشم. یکی یه دونه هستم عزیز دل مامان و بابامم. یکی از اخلاقای خوبم اینه که... عه یادم رفت اخه میدونید انقدر زیاد همش یادم میره. یکی سقف رو بگیبیره .

به ساعت نگاه کردم . اوووه خدای من دوباره چشممو باز وبسته کردم دیدم ساعت درسته. ساعت 7:46 دقیقه بود ومن ساعت 8 کلاس داشتم واین یعنی... یعنی دیرم شده. با دو سمت کدم رفتم و در رو باز کردم. اااااا فکر کنم حدس اینکه هرچی توی کمد بود اوار شد روی سرم بیچاره کار سختی باشه. حالابین این همه لباس کدوم روانتخاب کنم؟؟؟ سریع یه مانتوسبز باشلوار مشکی برداشتم و پوشیدم و مغنه مشکیم رو هم سر کردم داشتم با دکلن دوش میگرفتم که یهو دیدم جوراب پام نیست بدو بدور رفتم سمت لباسام و دنبال جورابم گشتم الان یکی

باران: منتظر تم بااای

من: بابای

جلوی پاش زدم روترمز یه ذره خیره نگاهم کرد بعدش اومد نشست.

باران: سلام دوست خلم

من: خل که تویی

باران: نیچ من گلم

من: بیخیال، جوابتو بدم تا دانشگاه باید کل بندازیم.

باران: خوبه خودت میدونی .

بعد ضبط روزیاد کرد داشتیم باهنگ میخوندیم که یهو یه سوناتای مشکی اومد جلوم منم که پام چلاق نتونستم خوب ترمز بکنم زدم بهش. البته شدت ضربه انقد زیاد نبود ولی همین یکم هم باعث شد ماشین نازنینم داغون بشه. عصبانی پیاده شدم پسره هم پیاده شد. یه لحظه بادیدن پسره محوقیافش شدم خدابیین چی افریدیا خوش به حال دوست دخترش باضربه ای که توسط باران به پهلوم خورد فهمیدم خیلی دارم ضایع میکنم به حالت اولم برگشتم و باعصبانیت به پسره گفتم: اقا حواستون کجاست؟ پسره هم باعصبانیت گفت: من حواسم کجاست یا شما؟ حتی همین چند لحظه ی پیشم حواستون نبود.

اول نفهمیدم چی گفت اما باحرف باران منظورش رو فهمیدم. باران: حواستش هر جا بوده حداقل مثل شما اعتماد بنفش تا اسمون نیست.

پسره: من باشما نبودم.

باران: اتفاقا برعکس من باشما بودم.

پسره: اصلا جنابعالی؟

باران: فکر نمیکنم لازم باشه بدونید. لطف کنید وظیفتون روانجام بدید مادیرمون شده.

پسره با تعجب به باران نگاه کرد و گفت: وظیفم؟

باران: بله وظیفتون زشته یه ادم مقصر باشه وانکار کنه منتظر پرداخت خسارتتون هستیم.

بادیدن قیافه ی پسره ریز خندیدم سرخ شده بود در حد چی. به باران نگاه کردم اونم مثل من خندش گرفته بود ولی سعی میکرد نخنده. پسره از پرویی باران دهنش باز نمونده بود و با قیافه ی فوق العاده عصبانی بهش نگاه کرد و گفت: واقعا که شما زدید به من طلبکار هم هستید؟

باران: نه ترو خدا تعارف نکنید می خواین بدهکار باشیم.

پسره: تعارف ندارم میل خودتون به هر حال من خیلی دیرم شده وقت صحبت کردن باشماروندارم.

باران: باشه پس شما بدهکار ما طلبکار ما هم علاقه ای به صحبت کردن باشمانداریم پول خسارت هم برای خودتون بندازید داخل قلمک. امیدوارم هیچوقت نبینمتون.

دیگه پسره چشاش داشت در میومد. باران سوار شد ولی من هنوز تو بهت ضایع شدن پسره بودم که بابوق باران از بهت اومدم بیرون و زدم زیر خنده سوار ماشین شدم و برای پسره بوق زدم و پامو گذاشتم رو گاز.

من: ایول باران جونم خوب ضایعش کردی.

باران: خواهش دوستم.

من: ولی عجب قیافه ای داشت! امثل هلو و ویدی؟ نگو مثل همیشه ندیدی یا!!!

باران ابروشو بالا انداخت و گفت: مثل همیشه ندیدی — دم.

پسر: باشما حواستون رو چرا جمع نمیکنید؟

باران یک قدم رفت جلوتر طوری که فاصلشون 10 سانت بود. باران هم طبق معمول نتونست جلوی زبون مبارکش روحتی توی این وضعیت هم بگیره زل زد توی چشماش و گفت: اشتباهات رو به پای بقیه ننویس من راه خودم رو داشتم میرفتم تو یهو پریدی جلوم در ضمن یادت ندادن سربزرگت نباید داد بزنی؟ هاااان؟ این هان رو بلند گفت.

پسر: هم چشم تو چشم باران گفت: به توچی؟ به تو یاد ندادن؟ در ضمن یکم دقت کنی متوجه میشی که مقصر خودتی.

باران: پسر خاله نشو تونه شما من بزرگتری ندیدم نیاز به دقت نیست وقتی شما مقصری.

پسر: خواست چیزی بگه که پسر ی پشت سرش که من تازه دیدمش و احتمالا دوستشه گفت: ولش کن سیاوش ارزش ندارن که.

من که تا اون موقع ساکت بودم گفتم: اهای اقا هه نکنه توارزشش روداری؟
پسر: پس چی فکر کردی.

اون پسر که فهمیدم اسمش سیاوش گفت: اراد تو به من میگی ول کنم اونوقت خودت ادامه میدی؟

من: من اصولا راجب شما فکر نمیکنم. اراد: ببین کرم از خود درخته هاااا. اعتماد بنفستون خیلی بالا ست.

من: بالا ترا از دوستتون که نیست.

سیاوش: بازم به پای شما که نمیرسه.

اراد: سیایا بریم دیرمون شد این جوجه هام میخوان برن مهدشون.

سیاوش: مرگ وسیا دردوسیا صد دفعه گفتم اسمم رو کامل بگو.

اراد شونه ای بالا انداخت و گفت: بی خیال سیاجونم.

بعد خواستن برن که باران گفت: صبر کنید جوابتونو بگیرید بعد برید اگه ماجوجه ایم شما هم خرو سید. راستی صدای قوقولی قوقوتون روشنیدم بده خروس صبحا خواب بمونه. خروسم خروسای قدیم.

بعد از کنارشون رد شدیم و بادوبه سمت کلاس رفتیم بدبختانه با سیرابانی کلاس داشتیم منو باران بهش میگی سیرابی استاد فوق العاده سخت گیریه وبه نظم وانضباط حساسه.

سالن خلوت بود و این نشون دهنده ی این بود که همه ی استاد ا رفتن سر کلاساشونو مابدخت شدیم. در زدیم با صدای کلفتش گفت: بفرماید منو باران اب دهنمون رو قورت دادیم و سریع باران روشوت کردم جلو برگشت یه چشم غره به من رفت منم به روی خودم نیاوردم سلام کردیم اونم جواب سلاممون روداد. سیرابی: فکر نمیکنیدیه مقدار دیر کردین؟

بعد از این حرف استاد، صدای سلام یه پسراومد بعدش یکی دیگه هم سلام کرد صداشون اشنا بود برگشتیم عقب و بادیدن ارادو سیاوش چشمونم گرد شد با صحبتای استاد فهمیدیم دانشجوی انتقالی هستن که منتقل شدن به دانشگاه ما. با صدای استاد که از شون دلیل دیر رسیدنشون رومی پرسید، به خودم اومدم.

اراد: ببخشید استاد توی راه یه خانوم نابلد که معلوم نبود از کجا گواهی نامه گرفتن زدن به ما برای همین دیر شد تابیایم.

استاد: اولین و آخرین بارتون باشه من روی نظم وانضباط و سرموقع حاضر نشدن در کلاس حساسم. بفرماید بشینید.

بعد از تشکر از استاد رفتن نشستن استاد برگشت سمت ما و گفت: شما علت تاخیرتون چیه؟

باران باقیافه ی خونسردوخرکنی گفت: خروسمون قوقولی قوقو نکردو خواب موند. در نتیجه ماهم خواب موندیم.

همه به غیر از اون دوتا که با عصبانیت نگاهمون میکردن، زدن زیر خنده.

استاد: خروستون؟

باران: بله تازه نمیدونید چه صدای بدی هم داره.

استاد: مسخره میکنید؟

باران: نه بابا استاد مسخره چیه؟ تازه به خاطر خواب موندن خروسمون پای دوستمم

اسیب دید. حالا میتونیم بریم بشینیم؟

استاد که مات چرت و پتای ما بوداروم گفت: بله بفرمایید.

دوباره همه زدن زیر خنده جز اون دوتا. تنها جای خالی ته کلاس کنار اون دوتانره قول بود من سریع تر رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم که نزدیک پسران باشم. باران چپ چپ نگاهم کرد و با اکراه روی صندلی نشست ولی کاملاً مشخص بود که اصلاً از اینکه کنارشون نشسته خوشش نیاد و تا جایی که میتونست صندلی رو کشید سمت من.

من: بیابغلم دیگ تعارف نکن.

باران: نه مرسی تعارف ندارم.

من: برو اونور تر صندلیم یه ور شده الان پخش زمین میشم فقط دوتا پایش روی

زمین. باران یه نگاه به من و وضعیتم و صندلیم کرد و زد زیر خنده.

پسر ابا تعجب نگامون میکردن.

من: کوفت.

باران: درد

من: زهرمار

باران: زهرانار

من: ببند

باران: اول تو

با صدای استاد صحبتمون رو قطع کردیم.

استاد: اونجا چه خبر؟

من: خبر خاصی نیست

باران: خبر سلامتی شما و دوستان

همه به جواب منو باران خندیدن. اراد گفت: استاد این خانوما خیلی حرف میزنند ما متوجه ی حرفاتون نمیشیم.

باران: استاد وقتی منم حواسم به صحبت های اروم بقیه باشه، منم حواسم پرت میشه این اقامیتونه حواسش اینجان باشه تا متوجه صحبتای شما باشه.

اراد: بهتون یادندان سر کلاس نباید حرف زد؟ در ضمن اعتماد بنفستون خیلی بالاست ما اصلا حواسمون به شما و حرفاتون نبود.

من: نه به اندازه ی شما. باشه شما که راست میگوید.

سیا یاهمون سیاوش گفت: عه شما از کجا مطمئنید که اعتماد بنفستون به اندازه ی مانیست؟

من: کاملاً مشخصه.

حضور بچه ها و استاد رونادیده گرفته بودیم و باهم بحث میکردیم که اخرا استاد طاقت نیاورد و گفت: خانوم کاظمی و بهادری لطفا بفرمایید بیرون.

پسر داشتند بانیش خند نگاهمون میکردند.

استاد: آقای ملکی و تهرانی خیلی خوشحال شدم که از این به بعد قرار با هم باشیم. شما هم
خسته نباشید

بفرمایید بیرون.

یعنی قیافه ی پسر دیدنی بود!!!!!! منو باران خندمون گرفته بود برای همین سریع
از کلاس زدیم بیرون. من دو قدم اونور تر پخش زمین شدم و باران همون کنار در پخش
زمین شد و دلش رو گرفته بود و میخندید. پسر با قیافه ی برزخی از کلاس او مدن
بیرون. اراد ب باران گفت: خنده داشت؟

توی دلم گفتم پ ن پ گریه داشت.

باران: او هم خیلی .

من: دیونه نیستیم که الکی بخندیم لابد خنده داشت که خندیدیم.

سیا: اتفاقا من اینطور فکر نمیکنم.

من: مگه شما اصلا فکر هم میکنید؟

سیاوش: پ ن پ فقط شما فکر میکنید.

باران: یه ذره رومد باشید. پ ن پ دیگه قدیمی شده برای زمان مادر بزرگ من
بوده. منو باران اروم خندیدیم.

اراد: خنده ی ما رو هم میبینید.

باران: باشه ماکه بخیل نیستیم شما هم بخندید.

برای اینکه لجشون رو در بیاریم دوباره زدیم زیر خنده. که ما رو نگاه کردند و یه چشم غره
ی توپ برامون رفتند. سعی کردیم دیگه نیشمون رو ببندیم. تازه متوجه ی قیافه ی

سیاوش شدم. اینم ک مثل اراد خوشگل . چشاش سبز زاغ بود باضربه ای که باران به بازوم زد نتونستم به کارم ادامه بدم. برگشتم سمتش تا چهارتا چیز بهش بگم که باچشم و ابرویه پسرا اشاره کرد. منم سعی کردم دیگه ضایع بازی در نیارم. پسرا که از حرص کبود شده بودند با قدمای محکم از کنارمون رد شدند و رفتند. منو باران دوباره خندیدیم.

من: وای دلم درد گرفت. قیافشون یادم میاد خندم میگیره.

باران: منم. فکر کنم نا حالا کسی اینطوری حرصشون رو در نیاورده بود که مادر اوردیم.

من: اره. اوه بدویا بریم که مامان پنج بار زنگ زده من متوجه نشدم.

باران: خاک. بریم که منم خونه کلی کار دارم.

من: نخیر باید بیای خونمون .

باران: نه مبرم خونه کلی کار دارم.

من: ببند میدونی که نیای مامان ناراحت میشه.

باران: باشه بابا میام توهم به یه چیزی گیریدی ول کن نیستیااا.

سوار ماشین شدیم. توی راه یکدفعه یاد چشم های سیاوش افتادم و گفتم: وای باران.

باران: چته؟ جن زده شدی؟

من: نخیرم چشای سیا رودیدی؟

باران: سیا؟ سیادیگه کیه؟ اهانکنه اون اهنگ رومیگی ک میگه سیانر مه نرمه سیا توبه

توبه... اووووم بقیش چی بود؟ یادم رفت.

من: مرگ بگیری دلم درد گرفت نه خنگه اونو نمیگم. سیاوش رومیگم.

باران: اهاااا اونو میگی خوب از این به بعد راهنمایی کن اشتباه نکنم. حالامگه چشاش چی بود؟

من: رنگش خیلی خوشگل بود دیدی؟

باران: اره رنگش فکر کنم سبز بودنه؟

من: اره چشمای ارادرو یادته؟

باران: نه دقت نکردم.

من: ای مرده شور تو بیرن یا اصلا نگاه نمیکنی یا اگه نگاه هم میکنی بادقت نگاه نمیکنی من نمیدونم توبه کی رفتی که انقدر ضدپسری.

باران شونش رو بالا انداخت و گفت: خودمم نمیدونم. حالا چه رنگی بود؟

من: طوسی بود فکر کنم زیاد رنگش مشخص نبود. جلوی در خونمون ماشین رو پارک کردم و بعدش پیاده شدیم. باران طبق معمول دستشو گذاشت روی زنگ و دیگه ول نکرد. ماما دروباز کرد. زودتر از باران رفتیم داخل.

من: سلااام.

مامان: سلام باران هم اومده؟

من: اره. از کجافهمیدی بلا؟ راستشوبگو باران که قائم شده بود نبینیش از کجافهمیدی؟

مامان: از اونجایی ک فقط او اینجوری زنگ میزنه بعدشم هزار دفعه گفتیم به من نگو بلا.

باران: سلاااام سلام کی ماه کی ستاره؟

مامان: سلام دخترم خوبی؟ خوش اومدی ماما اینا خوبن؟

باران: سلام خاله ممنون شمتخوبی؟ اونا هم خوبن سلام دارند خدمتتون.

مامان: سلامت باشند.

من: بابا بیخیال سلام و احوال پرسیدم بدویا بریم بالا تالباسی که واسه ی عقد سامان خریدم رونشونت بدم.

باران: باشه بریم بینم چی خریدی.

با هم رفتیم بالا داخل اتاقم و لباسم رونشونش دادم خیلی از لباسم خوشش اومد.

باران: فقط جلوش یکم باز هست.

من: آره هرچی دنبال کت برایش گشتم پیدا نکردم.

باران: من یه کت فیروزه ای دارم تقریباً به لباست میخوره میخوای برات بیارم؟

من: آره آگه زحمتت نمیشه.

باران: خفه بابا زحمت چیه.

من: مرسی باروونم.

باران: خواهش سستی جونم. مامان برامون شربت و کیک آورد. بعد از اینکه شربت و کیک

رو خوردیم گفتیم: آاه حوصلم سر رفت چیکار کنیم؟؟؟

باران: پاشو قربدیم.

من: ایول چرا به ذهن خودم نرسید؟

باران: از اونجایی که شما خیلی گیج تشریف دارید به ذهنت میرسید جای تعجب داشت.

من: باران عزیزم یه لطفی به من کن و اون دهن مبارکت رو بسته نگه دار.

باران: باش.

با خنده گفتیم: مرسی.

باران: خواهش.

باران: آخه ... تا خواستم بگم آخه و مرگ باران دستشو روی دهنم گذاشت و گفت: آخه فردا باید راجب اون موضوع که استاد گفته بود، باید تحقیق بیاریم تازه وسیله هامم خونس. هووووف بالاخره گفتم بعد دستشو از روی دهنم برداشت.

من: نمیری الهی نگفتی الان جوون مرگ میشم نگفتی الان میفتم روی دستت بعد تو افسردگی میگیری و خودکشی میکنی نگفتی...

باران: نه مثل اینکه همون جوون مرگ بشی بهتره.

بعد خیز برداشت سمتم که پریدم روی تخت.

من: دستت به من بخوره جیغ میزنم ایاااا.

باران: حیف من که با چه خل و چلی دوست شدم نچ نچ نچ.

من: ایــــــــش. آخ جوووون پس ناهار پیشمون میمونی بهونه بیاری همین خرس رو از پهنا توی دهنتم میکنم ایااااا.

بعد به خرس بزرگی که روی تختم بود اشاره کردم.

باران: بشین بینیم بابا بزار نسیم بیاد.

من: نسیییییی کیه؟

باران: عشقمه.

بعد ادای گریه کردن رو در آوردم و گفتم: پس چی شد اون همه دوست دارم هایی که بهم میگفتی غلااام؟ هاااان؟

باران: وااااا کلثوم حرفایی میزنیاااا من کی به تو گفتم دوست دارم الکی چرا برام حرف در میاری؟

خواستم چیزی بگم که باصدای زنگ در بیخیال حرفم شدم ورفتم پایین
درو باز کردم. من: سلام بابایی جووونم.

باران: سلام عموجون.

بابا: سلام دخترای گلم خوبید؟ باران جان چه عجب من شمارو اینجا دیدم.

باران: ممنون عموجون شرمنده یه ذره درسامون سنگین شده واسه ی همین
کمتر مزاحمتون میشم.

بابا: مزاحم چیه دخترم مراحمی تو.

من: بابا یه ذره هم منو تحویل بگیری بدنیستااا.

بابا خندید و گفت: تو چطوری حسود خانوم؟

من: عه بابااااا. مرسی خوبم راستی چی شده امروز خیلی شادی؟ تازه شیرینی هم گرفتی.

بابا: حالا میگم بهتون.

مامان: بچه هاااا بیایدناهار.

من: باشه مامان جون.

ایول به مامانم قرمه سبزی درست کرده. منو باران نشستیم کنار هم مامان و باباهم روبه
رومون. در حال خوردن غذا بودیم که مامان گفت: نگفتی پیشده که
امروز انقدر خوشحالی؟

منم که فضول به بابانگاه کردم تا بفهمم اخر امروز پیشده ک انقدر خوشحاله. به باران
نگاه کردم دیدم اونم مثل من فضولیش گل کرده.

بابا: مریم یه دوست داشتم که یه مشکلی براش پیش اومد و بیخبر از ایران رفت
رو یادته؟

مامان:اره یادمه فکرکنم فامیلش مولوکی یا املاکی همچین چیزی بود.

من:فامیل قحط بود؟

مامان:عه ستایش مسخره نکن.بعدروبه باباگفت خوب میگفتی.

بابا:خانوم مولوکی و املاکی چیه.فامیلش مَلکی بود.

منوباران که داشتیم غدامون رومیخوردیم وحرف میزدیم یه لحظه ساکت شدیم ومن به این فکر میکردم که این فامیل رو کجاشنیدم.یه دفعه چشام گردش دوبرگشتم سمت باران ودیدم اونم باهمین حالت داره نگاهم میکنه.یهو غذاپرید توی گلومون وسرفه کردیم. یه لحظه حس کردم تادودقیقه دیگه خفه میشم ازچشمم اشک میومد

مامان:خدامرگم بده چیشد؟کامران یه لیوان اب بده بهشون.

باباسریع یه لیوان اب به منوباران داد.ابعدازاینکه اب روخوردیم ویه ذره بهترشدیم،

یک دفعه باهم گفتیم: چــــی؟ملکی؟؟؟

مامان وبابا باتعجب نگاهمون میکردن .فکرکنم همون حسی روداشتند که یک نفربادیدن دوتادیونه داره.

بابا:شماکسی روباین فامیل میشناسید؟

باران:یه پسره تازه اومده داخل دانشگاهمون فامیلش ملکی هست واسه ی همین تعجب کردیم.

بابا:نکنه که...

من:یعنی شما میخوایدبگید که اون پسرش هست؟

بابا:تاجایی که من میدونم منوچهر یه پسرداشت که 5سالش بود الان بایدحدودا30سالش باشه.

مامان: ولی قبل از اینکه برن فکر کنم ملیحه حامله بودش شاید این پسری که راجبش میگویند پسر دوم اقامنوچهر

وملیحه جون باشه شاید میه نفر دیگه باشه فقط تشابه فامیلی باشه.

بابا: شاید.

مامان: حالا چطوری دوستت رو بهداز 25 سال پیدا کردی؟

بابا: امروز ماشینم خراب شد بایکی از کارمندای اداره اومدم. توی راه رسولی بهش زنگ زد و گفت یه مشکلی پیش اومده واسش و باید بره بیمارستان و کارش رو محمودی انجام بده. محمودی جلوی دریه خونه نوساز و قشنگ نگه داشت و رفت تا ببینه مشکل گازشون از چیه. منم از ماشین پیاده شدم تا ببینم کارمندام چطوری باقیه برخورد میکنن. داخل خونه که رفتم منوچهر رو دیدم. گفت تازه یه هفته ای میشه که از امریکا برگشتن ایران و مثل اینکه اون موقع حال مادرش بد میشه و باید برای معالجه ببرتش امریکا این شد که بی خبر میزاره و میره. اوه راستی مریم تایادم نرفته بگم که برای فرداش دعوتشون کردم.

مامان: خوب کاری کردی.

دیگه و اینا بستادم بقیه ی حرفاشون رو گوش کنم و بعد از تشکر از مامان، داخل اتاقم رفتم چند دقیقه بعد باران هم اومد.

من: وای باران همینو کم داشتیم که با اینا اشنادریایم اه اینم شانسه ماداریم؟

باران: وای اره کی حوصله داره این نجسب های پرغرور رو تحمل کنه؟

من: وای اره ایسش. باز سیاوش بهتر از اراد. اراد مغرور تر از سیاوش. ارادیه ذره اخلاقش مثل توهست.

باران: غلط کردی با اون که گفتی اخلاقش شبیه منه. اخلاق من کجا و اخلاق این اورانگوتان کجا.

تا عصر خودمون رو سرگرم کردیم و نزدیک ساعت 6:30 باران از خونمون رفت هرچقدر بهش اسرار کردم تا بمونه باهم انجام بدیم قبول نکرد.

«باران»

دستم روی زنگ گذاشتم. ماما باجیغ از پشت ایفون گفت: باران اگه ایندفعه هم میسوخت، بابات باید برای باردهم درستش میکرد.

من: ماما عه حالا کمه نسوخت میخوای دروباز کنایا.

ماما: بیاتو خدارحم کنه باز این اومد الان همه ی زحمات منوبه باد میده. باران به خداتازه خونه رومخصوصا

اتاق تو تمیز کرد ما ای کثیفش کنی من میدونم باتو.

من: ایاه ماما دروباز کن دیگه. یه هوا صدای باربداونم بغل گوشم 5 متر پریدم بالا.

باربدا: چته جغله؟ چرا جیغ جیغ میکنی؟ کل محل و صدای تو.

من: جغله عمته گوریل. تقصیر مامانه دیگه دروباز نمیکنه.

باربدا: حقم داره منم جای اون بودم باز نمیکردم. راستی سی دی من داخل اتاق تو چیکار میکرد؟

من: سی دی؟ توی اتاق من؟ وایا ای. اصلا سی دی چی هست؟

باربدا: چی هست دیگه باشه الان نشونت میدم که چی هست.

سریع درو هل دادم و رفتم داخل باربدم دنبالم اومد. دوراستخر داشتم میدویدم که یهو منو هل داد و افتادم توی اب.

من: باربدم میکشمت. الهی سوسک بشی بامگس کش و سوسک کش اتک بکشمت.
باربدم هرهر بهم میخندید. یه لبخند خبیث زدم و قیافم رومظلوم کردم و ادای غرق شدن رو در آوردم.

من: باربدم ترو خدا کمکم کن.

باربدم: فکر نکن خرمیشما!!!

من: اونکه هستی. دارم راست میگم. باربدم کمکم کن.

باربدم یکدفعه نگران شد و باشک اومد سمتم. دستشوبه طرفم دراز کردم منم سریع دستشو دودستی گرفتم و کشیدمش سمت خودم. اونم که امادگی نداشت و فکر نمیکرد همچین کاری رو بکنم، افتاد توی اب. حال من داشتم هرهر بهش میخندیدم.
باربدم: باران خیلی بی شعوری. نکبت قرار داشتم.

من: عه باکی؟ راستشوبگو و ووها!!!

باربدم: گمشو تو هم با اون ذهن خرابت با سهیل قرار داشتم.

من: عه منم که عرعر. راستشوبگو با سهیل قرار داشتی یا با سهیلا؟ بعد خندیدم

باربدم: باران میکشمت مسخره. جلوی مامان نگی ها!!! باور میکنه.

من: مگه دروغ میگم؟

بعد سریع از استخر اومدم بیرون که با قیافه ی عصبانی مامان روبه روشدم.

مامان: این چه سرو وضعی؟ زود باشید برید تو مریض میشید.

ای خدا پشت مانتوم روهمه رنگی کرده .دیدم دلش برام سوختااااا نگو واسه ی این بود من نمیدونم این رنگ رواز کجاگیراورده.روی تخته نشستم وتوی فکررفتم یکدفعه شیطون اومد سراغم.

شیطون: باران جونم نمیخواهی که کارشوبدون جواب بزاری؟

من: نه شیطون جونم توفکرکنم یک درصد کارشوبدون تلافی بزارم.

شیطون: افرین الحق که دست منو هم از پشت بستی.

از اتاق یواشکی اومدم بیرون ورفتم سمت اتاقش دیدم نیست.رفتم پایین دیدم داره باتلفن صحبت میکنه وهنوز لباساش روعوض نکرده.

سریع پریدم توی اشپزخونه و وسیله ی موردنیازم روبرداشتم وسریع رفتم بالا. در اتاقش روباز کردم اوووف خداروشکرهنوز نیومده.سریع رفتم داخل حموم توی اتاقش و درشامپوش روباز کردم وتوش روغن ریختم بعدش درشامپوروبستم وگذاشتم سرجاش بعد سریع از اتاقش اومدم بیرون خواستم برم پایین تاروغن روبزارم سر جاش .اما بادیدن اراد که سرش توی گوشیشه وداره میاد سمت پله ها بیخیال روغن شدم وسریع رفتم توی اتاقم.

روغن رو گذاشتم داخل کیفم تامامان اومد داخل اتاقم نبینه بعدش پریدم توی حموم.زیر دوش به اتفاق های امروز فکر میکردم از تصادف تاخونه ی ستی واشناشدن سیاوش باستی.البته شایدم به قول خاله فقط یه تشابه اسمی باشه.باصدای درحموم به خودم اومدم.

مامان: باران سه ساعته توی حموم چیکار میکنی؟ بیازودترببیرون.

من: عه مامان چرا دروغ میگی من تازه یه ربع هست که اومدم حموم.

مامان: خوب حالا توهم زودتربیا بیرون.

من: عه بابا موش چیه من فرستم. به جون پریسا هیچی (پریسادختر عمه ی لوس ونرو وسواسی منه که امریکازندگی میکنه ومن به شدت ازش متنفرم)
بابا ومامان زدن زیرخنده.

مامان: دیگه مطمئن شدم یه کاری کردی که جون پریساجون روقسم خوردی من نمیدونم این دختر چه هیزم تری بهت فروخته که اون سردنیا هم هست، ولش نمیکنی.
من: وای مامان یه دختر لوس واز خودراضی وسواسی هست که نگو. نتر وخدایباد و بهم هیزم بفروشه.

باصدای سلام باربدبه بابا، برگشتم سمتش. بعد برخلاف همیشه که می نشیت، رفت سر جای مامان نشست.

مامان: باربد چرا سر جای من نشستی؟ بلند شو برو سر جای خودت بشین.

باربد: مامان چه فرقی میکنه؟ امشب دوست دارم اینجابشینم بیخیال دیگه.

غیر مستقیم گفت امشب دوست نداره کنار من بشینه. دروغ چرا؟ یکم از دستش ناراحت شدم تا حالا باهام اینطوری برخورد نکرده بود. نکه دختر لوسی باشمااااا. نه! فقط توقع چنین رفتاری رواز جانب باربد که خیلی دوستش دارم، ندارم.

یه نگاه به موهاش کردم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیرخنده. قشنگ مشخص بود دو تا شامپوروری سرش خالی کرده. باربد خیلی روی موهاش حساسه برای همین یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم. ولی فقط یه لحظه بوداااا.

اگه اون به موهاش حساسه خوب منم به مانتو هام حساسم. سرشام هر چقدر نگاهش کردم او اصلا نگاهم نکرد حتی چندباری که باهاش حرف زدم خیلی سرد جوابم روداد

خلاصه شام رو کوفتم کرد. ساعت 10 بود، برخلاف همیشه که تا دیروقت بیدارم، خواب روبهونه کردم و رفتم داخل اتاقم. واقعیتش تحمل بی محلی های بار بدرو نداشتم. ساعت 11:30 شد. هرچقدر منتظر بار بدموندم تا بیاد داخل اتاقم و مثل هر شب شب بخیر بهم بگه و بوسم کنه، نیومد.

داخل تراس رفتم برق اتاقش روشن بود شک داشتم پیشش برم یانه. بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. دو تا تقه به در زدم. جواب نداد. دستگیره در رو پایین کشیدم ولی در باز نشد. در و قفل کرده بود.

بغض کرده بودم. دیگه نتونستم طاقت بیارم و داخل اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به رفتارهای بار بدتوی این هفته فکر کردم.

نزدیک به یک هفته هست که اخلاقی عوض شده. کمتر پیشم هست و باهام شوخی میکنه. بیشتر اوقات داخل اتاقش و هر وقت میرم پیشش و دلیل عوض شدنش رو ازش میپرسم، خرم میکنه و بعد از اتاق بیرونم میکنه.

البته نه تنها بامن بلکه با مامان و بابا هم همین برخورد روداره. اینم از ماجرای امروز. شاید بار بد خیلی به موهاش حساس باشه ولی دیگه نه تا این حد که بامن قهر کنه. انقدر به رفتاراش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم ولی چشمم رو باز نکردم. دوست داشتم مثل همیشه بار بد منو باروش های خاص خودش بیدار کنه. چند دقیقه گذشت ولی خبری ازش نشد. یک دفعه یاد ماجرای دیروز و کم محلیای دیشبش افتادم و فهمیدم نباید منتظرش باشم تا بیاد بیدارم کنه.

امروز بعد از دانشگاه حتما میرم پیشش و ازش عذرخواهی میکنم کاری رو که هیچوقت نکردم. اوووه دیرم شده اونوقت من الان دارم برنامه ی امروزم رو مرور میکنم. سریع پریدم داخل دستشویی. خداروشکر دستشویی داخل اتاقم بود و مجبور نبودم دو ساعت

برم پایین. بعد از اینکه دست و صورت تم روشستم و مسواک زدم از دستشویی اومدم بیرون و بادوسمت کمدم رفتم و درش رو باز کردم.

انتظار داشتم مثل همیشه لباسام اواریشن رو سرم واسه ی همین چشمابستم و دستامو روی سرم گذاشتم. یک دقیقه گذشت دیدم خبری نیست چشم رو باز کردم و بادیدن کمد مرتبم چشم چهار تا شد. حتما کار مامانه. سریع یه مانتوی سرمه ای شیک که منم خیلی دوسش دارم رو باشلواری پوشیدم و مقنعه مشکیم رو سرم کردم. بعد از اینکه با دکلن دوش گرفتم، در اتاق رو باز کردم از روی نرده هاسر خوردم که با فریاد مامان نزدیک بود تعادل من رو از دست بدم و پخس زمین بشم.

مامان: صد دفعه گفتم از روی نرده سرنخوردیه وقت خدایی نکرده میوفتی میمیری. من: والا با فریادهای شما بیشتر احتمال مردن هست تا کار من. بعد بادوسمت در رفتم. مامان: کجا بیا صحبتانه بخور.

من: نه دیرم شده.

بعد با عجله سویچ مزدا 3 خوشگلم رو برداشتم و دویدم سمت در. همینکه در رو باز کردم محکم خوردم به بارید.

من: اخ سلام خوبی؟

بارید: سلام برو اونور دیگه دیرم شده

بعد منو هل داد اونور و رفت داخل. اشک داخل چشمم جمع شد دیگه داشت شورش رو در میاورد. باحالی گرفته سوار ماشینم شدم و سمت خونه ی ستی حرکت کردم. بهش گفته بودم ماشین نیاره خودم میرم دنبالش. جلوی خونشون ایستادم. یه ذره منتظر موندم تا بیا دولی نیومد. دستمو گذاشتم روی بوق همون موقع یه پیرمرد از کنارم رد شد و با صدای بوق ماشین چسبیده اسمون.

برگشت سمتم ویه چشم غره بهم رفت وگفت: خدااخر و عاقبت جوونای امروزی رو بخیر کنه. بعد سرشوبه نشونه ی تاسف تکون دادورفت.

بعد از اینکه چند قدم از ماشین دور شد زدم زیر خنده. خدا خیرش بده از دیشب تا حالا نخندیده بودم. بالاخره خانوم تشریف آوردن و حرکت کردم.

«ستیی»

من: سلااام دوست گلم خوبی؟.

باران: سلام دوست خلم. ممنون بدنیستم تو چطوری؟

من: عالی.

باران: خدا رو شکر.

به باران نگاه کردم. بد جور توی فکر بود. صدای ضبط رو کم کردم و گفتم: چیشده؟ چرا حال نداری؟ مثل همیشه شاد و شنگول نیستی.

باران یه اه کشید و گفت: هیچی.

من: به خاطر هیچی اه میکشی؟

باران: حس میکنم اخلاق بار بد عوض شده. تازه الانم که باهام قهره.

با تعجب گفتم: چی؟ قهره؟ شوخی میکنی. شما دو تا که هیچوقت باهم قهر نمی کردید.

باران: باورت میشه منم نمیدونم چش شده و برای چی قهر کرده.

من: حتما کاری کردی که خیلی از دستت ناراحت شده و قهر کرده.

باران جریان دیشب رو برام تعریف کرد از بس خندیدم دلم درد گرفت.

باران: کوفت برات تعریف نکردم که هرهر بخندی.

من: اخیه شما دو تا خیلی با حالید. عین پت و مت میمونید.

باران فقط یه لبخند کوچیک زدود یگه چیزی نگفت. منم خیلی تعجب کردم اخه باربدهرچقدرم به موهاش حساس باشه باخواهرش که فوق العاده دوستش داره قهر نمیکنه. احتمالا سریه موضوع دیگه ناراحت بوده نااحتیش روسر باران خالی کرده. منم بادیدن حال باران دپرس شدم و بیخیال شوخی شدم چون میدونستم وقتی حوصله نداره عصابم نداره و وقتی عصابم نداره دیگه بهتره نگم چی میشه وگرنه همتون

تا چهارروز باید داخل تیمارستان بستری بشید. ماشینو پارک کرد همینکه از ماشین پیاده شدیم و باران دراروقفل کرد یه بی ام و طوسی رنگ با سرعت اومد و بقل ما پارک کرد. من: طرف دیونس دیدی چطوری ماشین رو پارک کرد؟

باران: والا اینی که من دیدم کارش از دیونه گذشته تیمارستانی هست. به حرفش خندیدم. اراد و سیاوش از ماشین پیاده شدند. پس اینا بودن.

باران: سستی نمیدونی وقتی دست فرمون بعضیارو میبینم، به اونایی که پنج بار برای گرفتن گواهینامه میرن امیدوار میشم. بعدش خندید منم خندیدم غیر مستقیم با او نایبود.

اراد: خوبه که ادم بادیدن خودش و رانندگیش به اونایی که پنج بار برای گرفتن گواهینامه میرن امیدوار باشه.

باران: اصولا بادیدن رانندگی افتضاح بقیه به او نا امیدوار میشم. بعد رو کرد به من و گفت: بیا بریم دوست ندارم این دفعه هم جام بد باشه.

ردیف اخر رفتیم و نشستیم. دو تا صندلی کنار من خالی بود. دعا می کردم که اونانیان اینجاشینن. خوشبختانه یا متاسفانه برآورده شد و دو تا از دخترای لوس و چندش کلاس که منو باران از شون متنفریم، کنارم نشستن. دو دقیقه بعد اراد و سیاوش هم اومدن و ردیف جلوی ما نشستن. دقیقا ما پشتشون بودیم. با اومدن استاد همه ساکت شدند. به باران نگاه کردم. اخماش توهم بود اصلا از این استاد خوشش نمیومد بنده خدا

بد نبود فقط یکم زیادی هیز بود. چند دفعه ای هم به باران پیشنهاد دوستی داد که باران قبول نکرد و خورد توی ذوقش. موقع حضور و غیاب به باران که رسید یه لبخند چندش اور زد و گفت: باران خانوم؟

باران: استاد به هادری هستم. دوست ندارم غیر از اشناهام کسی منو به اسم صداکنه.

معلوم بود که بهش بر خورده ولی به روی خودش نیاورد.

استاد: ایشا... به وقتش ماهم اشنا میشیم.

باران: فکر نکنم چون اون دنیا هم راهمون جداست من داخل بهشتم و شما احتمالا پیش مانمستی.

استاد: حالا چرا اون دنیا وقتی این دنیا هست؟

باران: برای اینکه تازندم همچین اتفاقی نمیوفته.

من: ایول داری باروونم سوسکش کردی.

باران: سوسک بود.

بعدش هر دو تامون زدیم زیر خنده. استاد: خانوما گه خنده ای دارید یا ندارید بفرمایید بیرون.

با این جمله بندیش خندمون شدید تر شد من نمیدونم این چطوری استاد شده وقتی نمیتونه یه جمله ی کوتاه رودرست بگه.

باران از جاش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم که گفت: عزیزم استاد راحتی مارو میخوان بلند شو بریم دلشو نشکن.

همه ی کلاس که تا اون موقع ساکت بودند، خندیدین. منم با خنده بلند شدم و دنبال

باران رفتم. وقتی داشتیم از جلوی استاد رد میشدیم باران گفت: با بیرون کردن

ما فکر نکنم از شدت حرصتون کم بشه هااااا.

استاد: خانوم بهادری بفرمایید سر جاتون بشینید پشیمون شدم. منکه حریف شما
و دوستتون نمیشم بفرمایید بشینید.

من: چشم استاد ایندفعه به خاطر اینکه دلتون نشکنه میریم میشینیم.

دوباره همه خندیدند استاد سرشوبه نشونه ی تاسف برامون تکون داد. اراد و سیاوش
باتعجب نگاهمون میکردن چشماشون داشت میخندید اما وقتی دیدن مادریم
نگاهشون میکنیم اخم کردند و روشن رو برگردوندند. خداشفاشون بده. امین.
(شما هم توی دلتون امین بگید.)

به محض اینکه استاد خسته نباشید گفت منو باران عین چی از روی صندلیمون
پاشدیم باران داشت در کلاس رو باز میکرد که استاد گفت: باران خانوم چیزی شده
امروز خیلی ساکت بودید برعکس همیشه.

اراد که دو قدم اونور تر از ما ایستاده بود به سیاوش گفت: اوه این ساکتش اینطوریه
بخواد شلوغ کنه چی میشه دیگه.
سیاوش: والا منم نمیدونم.

باران: آقای... آقای... فامیلتون رویادم رفت حالا مهم نیست عرضم به حضورتون که
این به درخت میگن.

اراد: نچ نچ از الان الزایمر گرفتید؟ تهرانی هستم. اراد تهرانی. درضمن شمام دست
کمی از درخت ندارید

باران با حرص نگاهش کرد و گفت: کافر همه رابه خویش خود پندارد.

بعد روزه استاد کرد و گفت: بهادری هستم. اگه هم مشکلی باشه از عهده ی غریبه ها
برنمیاد ممنون.

بعد از کلاس زد بیرون. چند تا از دختر ایش چشم نازک کردن و رفتند پیش استاد و با کلی ناز و لوس بازی ازش سوال پرسیدند و استاد هم بانیش باز جوابشون رو داد. با عجله از کلاس زدم بیرون و رفتم سمت باران.

من: هوووو میمیری دودقیقه صبر کنی تا منم بهت برسیم نفسم سوخت به جون تو.
باران: به جون خودت بی شعور سوسک نکبت نکبت نکبت.

من: باز نوارت گیر کرد؟

باران: برو بابا.

من: ااااا باران مرده شورت رو بپوش یه لبخند بزنی بابا دلتم پوسید.

باران: و ااا خاک تو سر کورت کنن منکه کل ساعت نیشم باز بود.

من: نه منظورم اینه که مثل همیشه باش. الهی نگم این بار بدچی بشه که تو الان اینجوری دپرسی.

باران: اووووی راجب بار بد حرف زدی نزدیاا

من: خوب حالا تو هم. الان یکی ندونه فکر میکنه عشقته.

باران: اشتباه هم فکر نمیکنن بار بد عشقمه. ولی خدایی خیلی نگران بار بدم. نمیتونم رفتاراشو درک کنم.

من: حالا میخوای چیکار کنی؟

باران: کاری رو که تا حالا نکردم. میرم دفترش و ازش عذر خواهی میکنم.

من: نه! شوخی میکنی؟ تو و معذرت خواهی؟ اصلا باهم جور در نمیاد

صدای اراد رو نزدیکم شنیدم. اراد: بعضیا چقدر دوست پسرشون رو دوست دارناا.

سیاوش: اره خدایه شانس ولی بعید میدونم پسر هم عاشقش باشه.

من: باران من نمیدونم چرا بعضیا فقط قدوهیکل رسوندن؟ در حالی که هنوز نمیدونن فالگوش ایستادن کار خوبی نیست و جالبت تراز اون اینه که خودشون دوست دختر دارن و اونوقت فکر میکنن همه مثل خودشون.

باران: اره والا همه که مثل خودشون نیستند فقط کاش اینو بفهمن.

من: بیابریم که کلی کار داریم واسه ی امشب.

باران: مگه امشب چه خبره؟

من: مهمونی داریم دیگه. دوست بابام آقای ملکی.

باران: اهاااا.

من: راستی میتونی اون کت رو تا بعد از ظهر بهم بدی؟ اخه پنج شنبه مراسم هست.

باران: عه چه خوب پس فردا کلی قرمیدی. ایشا... خوشبخت بشن. اره میارم برات حالا بدوسوار شو که باید برم منت کشی خان داداشم.

من: اخی خیلی سخته انجام کاری که تا حالا نکردی نه؟

باران: اوهوم خیلی. باران با سرعت از دانشگاه خارج شد. یکدفعه یه بی ام و طوسی با سرعت اومد جلوش. اگه باران ترمز نمیکرد بهشون میزد.

من: از رانندگی من ایراد میگیرن خودشون رونگاه کن عین چی پریدن جلومون.

باران دستشو روی بوق گذاشت و گفت: عین چی؟

من: عین چی دیگه.

باران: ترو خدا راحت باش بگو عین گاو دیگه.

من: خوب حالا عین گاو. من محترمانش رو گفتم. اوه باران اراد از ماشینش پیاده شد.

باران: اره دیدمش. مگه این سوناتا نداشت؟

من: چمیدونم حتما عوض کرده دیگه.

اراد اومد سمت ما و دو تاقه به پنجره زد. باران شیشه رو پایین دادو گفت: بفرمایید؟

اراد: میشه بگی چرا دستتو روی بوق گذاشتی؟

من: کلا فکر کنم تو عادت داری دستتو روی زنگ یا بوق بزاری و برنداری.

باران یه نگاهی بهم انداخت که مفهومش همون خفه شوی خودمون بود. بعد دوباره روشو کرد سمت ارادو گفت: بوق خودمه. فکر نمیکنم مشکلی باشه. وقتی یکی بارانندگی بدش بیاد جلوت باید براش بوق بزنی دیگه.

اراد: نه بوقی که صداسش شبیه بوق کامیون هست.

من: شما بوق ماشین مارو با ماشین خودتون یکی میکنید؟ اخ بیخشید که یادم رفت شما و دوستتون عادت دارید کارهای خودتون روبه بقیه نسبت بدید.

اراد: خواهش میکنم. سعی کنید دیگه یادتون نره.

بعدش رفت. من: پسره ی بیشوووول. بعد اداش رودر اوردم. چقدر این پرو هستش.

باران: اره این به ماهم گفته زکی برید من به جاتون هستم.

من: بی بی خی خی بیابریم. راستی باران بنظرت سیاوش ممکن پسر اقای ملکی باشه؟

باران: نمیدونم فامیلاشون که یکیه ولی شاید اون نباشه.

دیگه حرف خاصی بینمون زده نشد. جلوی در خونمون ایستاد. من: ممنون راستی بعد از ظهر یادت نره.

باران: باشه فعلا.

بیشعور نداشت جواب خدا حافظیش رو بدم و سریع گاز دادورفت. مثل اینکه خیلی عجله داشت تابا باربداشتی کنه. بیچاره باران که گیر یه داداش خل و چل تراز خودش افتاده.

«باران»

باعجله پامو روی گاز گذاشتم و فرصت خدا حافظی رو بهش ندادم. سریع جلوی یه گلفروشی ایستادم. یه دسته گل رز قرمز خوشگل گرفتم به فروشنده گفتم که روش بنویسه تقدیم به داداش خل وچلم. مرد با تعجب نگاهم میکرد و الان میگه این دختر دیوونس. بگه خوب. چیکار کنم؟ منم راست میگم دیگه داداشم خل وچل.

حساب کردم بعدش رفتم چهار تا مغازه پایین تر. یه کادوی خوشگل و بامزه گرفتم و سمت شرکتش رفتم. داداشم یه شرکت خوشگل داشت معماری خونده بود منم دوست داشتم برم معماری ولی این ستی کثافت نداشت.

به نگهبان سلام کردم بیچاره بانگرانی نگام کرد. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون سابقم ابکش. دو دفعه یه شری درست کردم که از اون به بعد هر دفعه میام اینجا بنده خدا استرس داره. با دو سمت اسانسور رفتم و طبقه ای 16 روزدم. بیچاره بارید فکر کنم اسانسور شون که خراب بشه بخواد باپله بره، خدایی نکرده جنازش میرسه اون بالا. باهنگ اسانسور زمزمه میکردم که طبقه 16 ایستاد. البته زمزمه نه هاااا بیشتر داشتم اهنگ پلنگ صورتی رو میخوندم. بعلاقله پس چی فکر کردین پلنگ صورتی رو هم با کلی زحمت میخونم چه برسه به این. زنگشون روزدم. مش رمزون درو باز کرد. یه مدت به این بدبخت مش صفر میگفتم چقدر بیچاره حرص میخورد. خوب صفر و رمزون چه فرقی داره هر دو تاشون اسم ماه هستن دیگ.

من: سلام مش صفر عه چیزه مش رمزون بعدنیشمو براش باز کردم.

مش رمزون: بیا تو دختر نمک نریز. این عادت زنگ زدنت رو هم ترک کن نزدیک بود سکنه کنم.

من: باشه شکر میریزم.

سلیمی اخم کرد و گفت: بله دوستاش هستند. فرصت ندادم ادامه ی حرفشوبگه. اروم بادستم روی درزدم و رفتم داخل. بلند گفتم سلااااااام. باربداشت بایه مرد که تازه دیده بودمش حرف میزد، که باورود من حرفش رو قطع کرد. یهوباربدبا عصبانیت سرم دادزدو گفت: صد دفعه گفتم بدون اجازه وارد نشو.

سلیمی: بله اقا منم بهشون گفتم که شما مهمون دارید و نباید بیان داخل ولی توجهی به حرفم نکرد.

خیلی برام گرون تموم شد بغض کرده بودم. باربد: شما نميخواه پياز داغش روضافه کنید خود شما بدون اجازه اومديد .

چغندر که بدجور خورد تو پرش بانا راحتی و حرص گفت: ببخشید با اجازه و اتاق رف بیرون.

باربد: باران هزار دفعه گفتم میخوای بیای تو اول در بزن.
من: منکه در زدم...

باربد: در زدی ولی اجازه ی ورود از طرف من روشنیدی.

من در حالی که اشک توی چشم جمع شده بود کادو و دسته گل رو روی میز گذاشتم و گفتم: داداشمی درست ولی حق نداری سرم داد بزنی. تو که اینجوری نبودی توی این

یک هفته چت شده؟ دیگه باربد ثابت نیستی عوض شدی.

باربد: نه من عوض نشدم.

دوستش: باربد جان من برم دیگه انشا... بعدا راجب اون موضوع باهم حرف میزنیم.

باربد: باشه بعد تا جلوی در راهنماییش کرد.

من: بارید من ... من ... راستش من میخواستم که... که ازت معذرت ... خواهی کنم. مخصوصاً بابت کارا و شبم ولی قبول کن توهم مقصر بودی توهم مانتوم رورنگی کردی. اشکام که توی چشم جمع شده بود روی گونه هام ریختن.

من: من بارید قبلی رومیخوام من داداش خودمو میخوام نه اینی که جلوم ایستاده. بعد روی مبل توی اتاق نشستم و گریه کردم دودقیقه بعد بلند شدم و سوچ ماشینم رو که

روی میزش گذاشته بودم رو برداشتم خواستم برم که دستمو گرفت و کشید سمت خودش. باعث شد بیوفتم توی بغلش.

بارید: راست میگی من خیلی تغییر کردم خدامنونبخشه که اشک خواهر گلم رو در آوردم. بعد منواز خودش جدا کرد و کادو دسته گل رو از روی میز برداشت و از اتاق رفتیم بیرون. سهیل داشت میرفت سمت اتاق خودش که بادیدن ما او مدس متمون.

سهیل: وای باران چیشده؟ گریه کردی؟

من: هیچی نشده.

سهیل: بارید اذیتش کردی؟

بارید: متأسفانه اره.

سهیل اخم کرد و جدی گفت: غلط کردی تو بار آخرت باشه خواهرم رو اذیت میکنی!!

بارید: مثل اینکه تو بیشتر از باران عصبانی شدی!! دیگه غلط کنم اذیتش کنم. سهیل ماداریم میریم بیرون حواست به کار باشه.

سهیل: باشه داداش خوش بگذره.

بعد از خدا حافظی با سهیل سوار سانتافه ی بارید شدم. اوهم سوار شد

و حرکت کرد سمت پارک (...). من خیلی اون پارک رو دوست داشتم. ماشین رو پارک کردو کادو ودسته گل رو برداشت و درارو بست. روی یه نیمکت نشستیم.

من: باربد؟

باربد: جونم؟

من: نمیخوای به من بگی این مدت چیشده؟

باربدیه آه کشید و گفت: با بچه ها رفته بودیم بیرون با دوست جدیدم دوستم پسرخالش و دختر خالش رو هم آورده بود کوه.

من: یعنی واقعا که من رو نبردی کوه؟؟؟

باربد: جغله وسط حرفم نپر به خاطر نیما گفتم نیای میدونی که با چشم پاک نگاهت نمیکنه واسه همین دوست نداشتم بیایی. من از خجالت سرخ شدم که باربد خندید و لپمو کشید.

باربد: بچه ها دوست دختراشون رو آورده بودن همشون از اون دخترای پر افاده و مامانی عین پریسا همشون با اینکه دوست پسر داشتن ولی بازم نگاهشون پیش من بود ولی آدرینا باهاشون فرق داشت نگاهش فقط پیش داداشش و پسر خالش بودبه هیچکس دیگه ای نگاه نمیکرد حتی به من!

منی که توی خوشگلی پیش بچه ها تکم همون اول حس کردم که یه حسی بهش دارم ولی خب پیش خودم گفتم من؟ باربد یه پسر مغرور که به هیچ دختری نگاه نمیکنه چطور میتونه در یک دیدار از یک دختر خوشش بیاد یا یه حسی نسبت بهش داشته باشه؟ ولی این حس بیشتر از اونیه که فکرشو کنم قوی بود با یه نگاه نیما همه وجودمو خشم میگرفت حتی یه دفعه هم باهاش دعوا شد

دختر خوشگلی بود خیلی ها با نگاهشون اونو دنبال میکردن دختری با صورت سفید و چشمای طوسی که به طور دقیق معلوم نبود که چه رنگی هست با لبای پرو بینی

خوش تراش. خوش پوش بود ولی حجابشو رعایت میکرد موهاش بیرون نبود اصلا همه ی اینا شده بود یه ویژگی مثبت. اون روز با تموم اتفاق های شیرین و تلخش گذشت وقتی رسیدم خونه کلافه بودم اعصابم خورد شده بود انگار یه چیزی پیش اون دختر جا گذاشته بودم که همش کلافم میکرد مخصوصا چشماش همش میومد جلوی چشمام. اصلا چشماش گیرایی خاصی داشت.

4 روز گذشت تا اینکه دوستم اومد شرکت همراه با داداشش که تا به حال ندیده بودم ازم تو ساخت یه ویلا توی شمال کمک خواستن منم قبول کردم وقتی رفتیم پایین با دیدن آدرینا توی ماشین که با برادرش نشسته بود دلم یه جوری شد تا ما رو دیدن اومدن سلام کردن که ناخودآگاه خیره شدم تو چشماش محو چشماش بودم اونم داشت نگام میکرد که با سرفه برادرش به خودمون اومدیم خجالت کشیدم از دوستم و پسر خالش ولی دست خودم نبود از شون خدافظی کردم و سوار ماشین شدم ولی دیدم با این وضع نمیتونم رانندگی کنم زدم یه گوشه همش به آدرینا فکر میکردم متوجه گذر زمان هم نبودم تا به خودم اومدم دیدم ساعت 11:30 شبهه به گوشیم نگاه کردم دیدم کلی تماس بی پاسخ از طرف تو مامان و بابا و خونه داشتم یادته؟

من سرمو تکون دادمو گفتم: آره همه نگران بودیم سابقه نداشت جواب تلفن و ندی اگه هم نمیدادی چند دقیقه بعدش زنگ میزدی همه خیلی نگران بودیم به سهیل زنگ زدم که گفت ساعت 6 رفته بودی نزدیک 12:30 صدای ماشینت اومد وقتی اومدی تو با قیافه کلافه و بی حوصله ات روبه رو شدیم کارو بهونه کردی ولی من باور نکردم از اون روز کمتر میومدی بیرون با بچه ها کمتر تفریح میرفتی در واقع همش تو اتاقت بودی و این مارو نگران میکرد و مخصوصا رفتار دیشب که...

ادامه ندادم که اومد نزدیک تر و لپموب* و*س کرد و گفت: معذرت میخوام ابجی گلم... بعد از اون دیدار چند دفعه دیگه دیدمش آخرین روزی که دیدمش رفتیم پیشش گفتم میخوام باهاتون حرف بزنم اون مخالفت کرد ولی بعد دید قصد بدی ندارم قبول کرد با کلی مکافات از علاقم بهش گفتم و در آخرش خواستگاری کردم که با جواب نه

مواجه شدم خیلی ناراحت شدم حالم اصلا دست خودم نبود تحمل شنیدن جواب نه رو ازش نداشتم فرداش که تو اون کارو کردی تموم دق و دلی هامو سر تو خالی کردم من واقعا شرمنده ام هم بابت رفتار قبلم و هم رفتار امروز منو میبخشی؟
من: اگه تکرار نشه و منو ببری شهر بازی باشه.

باربد: من مخلص شما هم هستم

من: چاکرم داداشم. باربد چشاش گرد شد و گفت: جاانم؟ اینو از کی یاد گرفتی؟

من: از متین. (متین پسر عموم هست که یک سال ازم کوچکتره)

باربد: اگه گیرش نیارم.

من: نمیخواهی کادوت رو باز کنی؟؟؟

باربد: چرا اتفاقا. کادو روباز کرد خواست در جعبه رو باز کنه که بلند گفتم نه که نزدیک بود کادو از دستش پرت شه پایین برگشت و نگام کرد و گفت: چته؟ چرا داد میزنی؟ چی نه؟؟؟

من: باید سرتو ببری جلو بعد باز کنی اینجوری بیشتر کیف میده. یه لبخند خبیث هم روی لبم بود که باربد و به شک انداخت اما بادیدن خونسردی و هیجانم در جعبه رو باز کرد. همین که جعبه باز شد کاغذ رنگی ها همه افتادن زمین و دلکی که توش بود پرید بالا و باعث شد به بینی باربد بخوره و دادش بره هوا. بینیش قرمز شده بود آخی.

باربد: نباید به اون لبخند کج و کولت اطمینان میکردم. من فقط میخندیم.

باربد: کوفت مرگ درد

من: زهرمار تو جونت حالا پاشو بریم شهر بازی.

باربد: بذار به مامانشون اطلاع بدم شام هم نیستیم نگران نشن. بعد از این که اطلاع داد یاد کت ستی افتادم بلند گفتم: وای نه

باربد: چی شده؟؟؟

من: به سستی قول دادم کنم رو براش ببرم.

باربد: پس شام نمیریم بیرون؟

من: نمیدونم کوتا شام تازه 5 فعلا بیا بریم شهر بازی که تا قبل 7 باید پیش سستی باشم

باربد: باشه پیش به سوی هیجان.

من: هوراااااا. سوار ماشین شدیم ضبط و زیاد کردم و با سرعت سمت شهر باز رفتیم.

باربد رفت بلیط ترن بگیره منم رفتم بستنی بگیرم و ایستاده بودم که مرده بستنی ها رو بده که یه پسره اومد کنارم فاصله ام رو بیشتر کردم ولی اون هی کمتر میکرد آخر طاقت نیاوردمو گفتم: آقا لطفا برید اونور تر فاصله رو رعایت کنید

پسره: چرا جیگر؟ حیف نیست از آدم خوشگلی مثل تو فاصله بگیرم؟ همه آرزو دارن جای من باشن.

من یه نگاه خبیث به اطرافم انداختم که دیدم دوستاش دارن با حسرت نگاهش میکنن برگشتم با همون لبخند خبیث گفتم: البته تا چند دقیقه دیگه کاری میکنم که حسرت یه

چیز دیگه رو بخورن. پسره متعجب و با خنگی نگام میکرد که آبمیوه تو دستش رو هل دادم که ریخت رو صورتش همون موقع باربد هم اومد.

باربد: کجایی سه ساعته رفتی... با دیدن پسره زد زیر خنده در حالی که میخندید پول بستنی رو هم حساب کرد دستم رو گرفت و از مغازه خارج شدیم با خنده گفت: چیکارش کردی؟

من: پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود و خلاصه رو گفتم.

نداشتیم باربد به زور وسط خندش گفت: با نفرینایی که این کرد دیدی کفن گیرمون بیادخیلیه.

من: آره وای دلم درد گرفت نمیری الهی.

باربد: شک دارم با نفرینای این زنده بمونیم .

من: آره واقعا. ساعت 6:48 شده بود که به باربد گفتم: وای باربد دیر شد مهمون دارن زشته باید زودتر بدم بهش تا مهموناشون نیومدن.

باربد: غمت نباشه میرسونمت

من: پس ماشینم چی؟؟ فردا کلاس دارم میخوام

باربد: با سستی برو من بعدا واست میارم.

من: نه ماشین سستی خراب شده.

باربد: خوب میخوای ماشین منو ببر من برگشتنی خودم واست میارم.

من: باشه.

باربد: فقط عین آدم رانندگی کنی ها.

من: عه باربد!

باربد: ساکت جغله. پنج دقیقه بعد منو جلوی خونشون پیاده کرد و گفت برگشتنی میاد دنبالم بعدش رفت.

«ستایش»

وای معلوم نیست این دختره کجاست؟ از بعد از ظهر تا حالا منتظرشم دلم هزار راه رفت گوشیشم که جواب نمیده میخوام به خونشون زنگ بزنم اما میتروسم یه وقت مامان باباش نگران بشن .

مامان: ستایش بیا بین مزه این سس خوبه؟

من: آره فقط یکم فلفلش کمه.

مامان یکم فلفل اضافه کرد و گفت: فکر کنم دیگه خوب شد.

با صدای زنگ در خبالم راجت شد فهمیدم بارانه آخه در جریانید دیگه مثل آدم که زنگ نمیزنه. بدو بدو رفتهم درو باز کردم پنج دقیقه بعد اومد تو معلوم بود مسافت بین حیاط تا خونه رو دویده. حیاط ما بزرگ بود یه استخر خوشگل هم داشت وقتی در باز میشد سنگ فرش بود تا در سالن.

در سالن رو براش باز کردم که گفت: ببخش دیر کردم بابارید بیرون بودیم.

من: سلام ای مرده شورت و ببرن از 4:30 تا الان منتظرت بودم اونوقت شما بدون من رفتین عشق و حال؟؟؟؟

باران: خوب حالا تو هم بیا بریم برات تعریف کنم چی شد؟ بعد از سلام و احوالپرسی با مامان رفتیم تو اتاق.

من: راستی کت رو آوردی؟

باران: آخ یادم رفت بزارالان به بارید زنگ میزنم بیاره.

من: باشه راستی نگفتی چرا دیر کردی؟

باران: آخ گفتیا رفتهم شرکت بارید.....

من: وای نمیری دلم درد گرفت.

باران: تازه خلاصه شرکت تا شهر بازی رو تعریف کردم فقط باید خودت میبودی و میدیدی منو بارید پخش زمین بودیم. صدای زنگ در اومد بعدش مامان اومد بالا و گفت: باران جان این کت رو آقا بارید آورد.

باران: مرسی خاله

مامان: خواهش عزیزم آماده بشین که مهمونا تو راهن.

باران: نه خاله منکه میرم خونه.

مامان: نه عزیزم مگه میذارم بری از آقا باربد اجازتو گرفتم گفت به مامان اینا اطلاع میده.

من: وای چه عالی خیلی خوشحالم که هستی.

باران: ببخشید دیگه این مدت همش مزاحمتون شدم.

مامان: عه این چه حرفیه. باصدای زنگ در مامان رفت پایین تو راه داد زد: بچه ها مهمونا اومدن زود باشین بیاین.

من: باران؟

باران: ها؟

من: میگم نکنه حدسامون درست باشه؟

باران: کدوم حدسا؟

من: اااااااا همین که سیاوش پسر اینا باشه دیگه.

باران: خوب باشه اگه هم حدسمون اشتباه بود که چه بهتر ولی اگه درست حدس زده باشیم هم بازم اتفاقی نمی افته. سستی من لباس ندارم یه چیز بده بپوشم.

من: میخوای همون تونیکی که سه روز پیش خریدی و خونمون جا گذاشتی روبدم بهت؟

باران: آره بده خوب شد جا گذاشتم خونتونا اااااا. لباسا رو دادم بهش. لباسارو تن کرد

باران: چطور شدم؟ یه لحظه دهنم باز موند چه قدر ناز شدش

من: خیلی هلو شدی.

باران: نه دیگه مثل تو زرد آلو

من: نه جدی گفتم ناز شدی خیلی.

باران: منم جدی گفتم تو هم خیلی با نمک شدی.

یه نگاه به خودم کردم یه تونیک مشکی جذب که روش با اکلیل های طلایی نقش های خوشگلی کشیده شده بود با شال مشکی-طلایی باشلوار دمپای مشکی پوشیدم با یه کفش طلایی عروسکی پا کردم آرایش هم فقط یه رژلب و کرم و ریمل و مداد زده بودم به قول باران ناز شده بودم البته او هم خوشگل بود الان خوشگل تر شدش بهش نگاه کردم شال زرشکی تونیک مدل کتی مشکی و زرشکی شلوار دمپای کتان مشکی و کفش های عروسکی پاشنه سه سانتی زرشکی. آرایشش هم یه کرم و رژلب و ریمل.

باران: هووووی چشاتو درویش کن جیگر خانم خوشگل.

من: نه دیگه به اندازه تو خوشگل هلووو.

باران: بسه زیادی قربون صدقه هم رفتیم زود باش بریم پایین.

همین که رفتیم پایین مهمونا در حال نشستن بودن که ما سلام کردیم همه با خشرویی جوابمون رو دادن خانومی که مامان ملیحه جون معرفیش کرد ما رو بغل کرد و گفت: مریم جون نگفتی دوتا فرشته داریاااا. همون موقع در باز شد و مردی همراه با خانم که فکر میکنم زنش بود وارد شد. اصلا از این دختره خوشم نیومد البته در نگاه اول. سلام کردیم بهشون.

ملیحه جون: این سپهر پسر گلمه اینم (به دختره اشاره کرد) عروس نازم نازنین هستش بعد سمت ما اومد و گفت: این دو تا فرشته هم دخترای مریم جون و آقا کامران هستن.

مامان اینا خندیدند که بعدش مامان گفت: ملیحه جون ستایش دخترمه باران جان (به باران اشاره کرد) دوست ستایش هست البته خدا میدونه اندازه دختر خودم دوسش دارم.

باران: ممنون خاله شما لطف داری.

مامان: واقعیته عزیزم. مردا با هم حرف میزدند ملیحه جونم با مامان گرم گرفته بود ما هم داشتیم با این دختره افاده ایه حرف میزدیم.

باران: نازنین جون من تورو مثل پریسا دوست دارم.

همین که اینو گفت من ترکیدم از خنده بارانم میخندید همه با تعجب نگامون میکردند نازنینم با خنده ما خندید. وای خیلی جالب بود آخه هرکی ندونه من که میدونم باران چه قدر از پریسا متنفره .

باران: خب داشتم میگفتم کجا بودم؟... آها داشتم میگفتم من تورو مثل پریسا جون دوست دارم. که باز من زدم زیر خنده

ملیحه جون: همیشه به خنده باشه ولی کنجکاووم بدون واسه چی میخندین؟ نازنین با کلی عشووه برای مادر شوهرش گفت: ملیحه جون باران جان داشتن بهم میگفتن منو مثل پریسا دوست دارن ولی نمیدونم چرا ستایش جان خندید.

نازی (نازنین) تا اینو گفت مامان چایی تو گلوش گیر کرد آخه از تنفر باران او هم خبر داشت یه چشم غره اساسی بهمون رفت که نیشمون بسته نشد که هیچ بدتر باز شد. نازی هم دید که ما ول کن نیستیم رفت پیش سپهر نشست. من داشتم شکلات تعارف میکردم بارانم شیرینی. نوبت به نازی رسید که گفت: نه باران جون شیرینی نیمخورم.

باران: چرا عزیزم یه دونه بردار.

نازی: نه ممنون.

ماهم خودمون روجمع وجور کردیم و رفتیم پیش بقیه سعی کردیم نگاهمون به اون دو تانخوره منظورم (سپهر و ستایش) بابا واقای ملکی انقدر گرم صحبت بودند انگار دارن تموم این 25 سال رولحظه به لحظش روبرای همدیگه تعریف میکنند.

منوباران میز رو چیدیم. مامان و ملیحه جون رفتن بقیه روبرای شام صدا کنند.

ملیحه جون: افرین دختر اچه میز با سلیقه ای چیدید. معلومه خوش سلیقه هستید.

من و باران باهم گفتیم: ممنون. بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم بهم اگه بحث ابرو نبود مثل همیشه از سرو کول هم دیگه اویزون میشدیم و هر کی زود ترموی اون یکی رومیکشید شوهر نداشتش خوشگلتر بود. که اکثر مواقع هر دو تا باهم موهای همدیگه رومیکشیدیم.

مامان برای بقیه غذا کشید به نازی که رسید دید بشقاب نداره خواست بره بیاره که نازی بشقاب سپهر رو داد به مامان گفت: نمیخواه برید بیارید منو سپهر همیشه داخل یه بشقاب غذا میخوریم.

سپهر با چشمای گرد به نازی نگاه کرد که نازی برایش لبخند ژاپنی زد تا بیشتر از این ضایع نکنه. توی دلم داشتم میخندیدم بارانم یه لبخند عمیق زده بود که مشخص بود سعی داره با لبخند زدن جلوی خندش رو بگیره.

سپهر: ماک... همون موقع نازی یه دونه زده پای سپهر تا ادامه نده.

سپهر: اخ پام گرفت.

سر مو انداختم پایین و میخندیدم و مثل باران از خنده ر* * ق* * ص بندری میرفتم.

باران اروم بهم گفت: ستی اینا دست هرچی زوج خوشبخته رواز پشت بستن. البته بمانکه کمی چندش هم هستن. اون از میوه خوردنشون اینم از شام فکر کنم صبحانه هم یه لقمه این به اون میده یه لقمه هم اون به این میده. فرض کن چایی هم توی یک لیوان بخورن. یه قلمپ این میخوره یه قلمپ اون. اگه بخوایم برای یک ماه تعداد لیوان

هارودر نظر بگیریم فکر کنم توی یک روز حداکثرش از 5 تالیوان توکل شبانه روزشون استفاده کنند و این روش خیلی خوبی برای صرفه جویی در مصرف اب هست.

نخند توهم یاد بگیر از شون وقتی شوهر کردی 5 ساعت و اینایستی ظرف بشوری. بعد خودش خندید باز خوبه مابی صدامیخندیم و گرنه ابرومون میرفت. باران به بهونه ی اینکه با گوشیش بایدیه تماس باماننش بگیره بلند شد و رفت. منم داشتم بلند میشدم که مامان گفت: شما کجا؟

من: چیزه میدونید باران گوشیش شارژ نداره با گوشه من باید زنگ بزنه برم گوشه رو بدم بهش. بعد سریع از اشپزخونه امدم بیرون. باران روی پله هانشسته بود و میخندید منم کنارش نشستم و خندیدم.

بعد از اینکه خنده هامون رو کردیم رفتیم داخل اشپزخونه. داخل اشپزخونه که شدم بادیدن صحنه ی مقابلم زدم زیر خنده بارانم خنده ی منو بهونه کرد و خندید. الکی مثلا او از خنده ی من خندش گرفته خداشاهده فکر کنید که برای یه چیز دیگه بود که خندش گرفته بود باور کنید راضی نیستم. دست نازی و سپهر دو تالیوان بود که یکیشون دوغ اون یکی هم نوشابه بودنوبتی یکم ازین یکم از اون بهم میدادن. خلاصه تا آخر شب یه چندش بازی در آوردن که اصلا نگم بهتره.

باران: سستی فکر کنم حدسمون اشتباه بود اینا بچه ای به اسم سیاوش ندارند.
من: اره خدا روشکر که حدسمون اشتباه بود.

باران: اره من دیگه برم ساعت 11 به بار بد زنگ زدم دیگه باید پیداش بشه.
من: شب رو پیشمون میموندی.

باران: نه مرسی این مدت خیلی توی زحمت افتادین.

من: ببند باو. ایش اصلا از بس بی ادبی بعضی وقتا بادب میشی شک میکنم ک خودتی.

باران: ببین من هی میخوام با ادب باشم ببین تو میزاری. همون موقع صدای زنگ ایفون اومد.

باران: خوب من دیگ برم بارید چه حالزاده است. بعد از مامان اینا واقای ملکی خدا حفظی کرد. آقای ملکی: کامران جان جمعه شب یه مهمونی به مناسبت اومدنمون به ایران گرفتم منتظر تو نم باران جان شمام حتما همراه خانواده تشریف بیارید. باران: ممنون دستتون درد نکنه دیگه مزاحم نمیشیم.

آقای ملکی: این چه حرفیه نیای ناراحت میشم.

باران: آخه...

آقای ملکی: آخه نداره. باران از ما خدا حافظی کرد و رفت بیرون منم دنبالش رفتم جلوی در که رسیدیم آقای ملکی شون هم از خونه اومدن بیرون.

«باران»

بار بدید نمون از ماشین پیاده شد. ستی: سلام.

بار بد: به به علیک سلام ستی جون کم پیدایی

ستی: مرگ وستی منکه هستم باربی جون (بار بد جون).

بار بد: مرگ و باربی بچه پرو.

من: علیک سلام شرمنده که وسط حرفتون اعلام وجود کردم اااا.

بار بد: سلام عشق داداش خدا ببخشه.

من: هه هه خندیدم. نمکدون.

آقای ملکیشون اومدن بیرون. خاله وعمو هم اومده بودن. خاله تابار بد رو دید گفت: سلام

بار بد جان خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

باربد: ممنون شما خوبی؟ اونا هم خوبن سلام دارن خدمتتون بعدش باعموهم سلام و احوالپرسی کرد..

سپهر: عه باربد تویی؟

باربد: سلام نه روحشم.

سپهر: تو اینجا چیکار میکنی؟

باربد: اومدم دنبال خواهرم. سپهر بهم اشاره کرد و گفت: باران خانوم خواهرته؟ نمیدونستم.

باربد: آره بعد با سپهر پیش آقای ملکی و ملیحه جون رفت و بهشون سلام کرد. منوستی هم رفتیم پیششون.

آقای ملکی: نمیدونستم باران جان خواهرته ماشا... قدرشوبدون. من: لطف دارین شما. باربد: حتما مگه میشه قدر این جغله روندونم؟

آقای ملکی: جمعه شب به مناسبت ورود مومن به ایران جشن کوچیکی گرفتم. شما هم تشریف بیارید البته به باران جان گفتم و ازشون قول گرفتم که به همراه خانواده تشریف بیارن.

باربد: ممنون مزاحم نمیشیم.

آقای ملکی: این چه حرفیه؟ نیاید ناراحت میشم. منتظر تون هستیم.

باربد: چشم خدمت میرذسیم. بعد خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم باربد براشون بوق زد و راه افتاد. توی ماشین سکوت برقرار بود حتی ضبط هم روشن نبود و این از باربد بعید بود.

من: باربد چیزی شده؟ نگونه که باور نمیکنم.

باربد کنار اتوبان ایستاد و از ماشین پیاده شد. منم از ماشین پیاده شدم. ولی جلو نرفتم.
باربد سرش رو به اسون گرفت و با بغض اسم خدارو فریاد زد.

اشک توی چشم جمع شد تا حالا ندیده بودم باربد بغض کنه. با اینکه ساعت 11:45 بود
ولی هنوزم شلوغ بود و صدای فریاد باربد بین صدای ماشین ها گم شده بود.

با قدم های اهسته رفتم پیشش. روی جدول نشسته بود و سرش توی دستاش گرفته
بود و موهایش رو میکشید. دستم رو گذاشتم روی دستش. سرش رو آورد بالا و به چشمای
خیسم نگاه کرد دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند. چند دقیقه ای توی سکوت
گذشت.

من: باربد تو چت شده؟ چرا انقدر داغون شدی؟

باربد: تو هم اگه عاشق کسی میشدی که بهش نمیرسیدی بهتر از من نمیشدی.

من: از کجا معلوم که بهش نمیرسی؟

باربد: با وجود مامان و عمه بایدم امید داشته باشم که بهش میرسم.

من: مامان و عمه؟!

باربد: اره. همون بحث همیشگی. من نمیتونم با پریسا ازدواج کنم اگه عاشق نبوم
شایدیه جوری باهاش کنار میومدم اما حالا... چند لحظه مکث کرد و گفت: اما حالا اصلا
نمیتونم نگاهش کنم.

من: به مامان بگو عاشق شدی شاید بیخیال بشه.

باربد: امشب بعدشام گفتم. گفت داری ادا در میاری تو که همیشه میگفتی به عشق علاقه
نداری و این حرفا. آخرشم دیدم کوتاه بیانستم گفت تا یک ماه وقت داری تا بله روازون
دختر بگیری اگ از یک ماه بگذره باید با پریسا ازدواج کنی. تازه خبر خوب تر از این موضوع
اینه که خانوم با خانوادش جمعه صبح میاد ایران.

من واقعا نمیتونستم بار بدرو دلداری بدم چون تا حالا خودم اعاشق نشدم و بدترین خبری که باشنیدنش دل ورودم قاطی شدوبه دستشویی نیاز داشتم اومدن پریسابه ایران اونم خونه ی مابود.

سعی کردم بار بدرو دلداری بدم. من: بار بدتونگران چی هستی؟ تومگه همونی نبودى که زیر بار حرف زور نمیرت؟ پس جای نگرانی نداره تو هیچوقت هیچوقت با پریسا ازدواج نمیکنی تا الانم زیادی دست روی دست گذاشتی و دست دست کردی. باید بری سراغش سعی کنی دلشوبدست بیاری. منم کمکت میکنم.

بار بد: چجوری میتونم دلشوبدست بیارم در حالی که اصلا بهم توجه نمیکنه؟

من: نمیدونم ولی باید بتونی. اولین کاری که باید بکنی اینه که اون فقط و فقط بخاطر خودش بخوای نه زیباییش و چیزای دیگه من میدونم که تو اونو فقط برای خودش میخوای ولی اونکه اینونمیدونه باید بهش ثابت کنی. باید با کارات نشون بدی که دوستش داری فقط به زبون آوردن کافی نیست. باید کاری کنی که بهت اعتماد کنه و بتونه بهت تکیه کنه نه اینکه نسبت بهت بی اعتماد بشه و فکر کنه تو هم مثل بقیه هستی. منم بامامان صحبت میکنم و سعی میکنم راضیش کنم. کار تو هم از فردا شروع میشه.

بار بد: چه کاری؟

من: خنگه خدا اینکه دلشوبدست بیاری و...

بار بد: اها بعدش بغلم کرد و گفت: من تو رو نداشتم چی میشد؟

من: از بدبختی تو ی خیابونا اواره بودی. شایدم خودکشی میکردی.

بار بد: بسه بسه پرونشو اتفاقا اگه تو نبودى در آرامش زندگى میکردم.

خواستم جوابش رو بدم که باشنیدن اژیر ماشین پلیس اونم نزدیکی ماساکت شدم. کنار ماشین باربدا ایستاد و از ماشین پیاده شد. اوه اوه اینوباعسل که هیچی با کارخونه ی شیرین عسل هم نمیشه خورد.

والله چراداره اینجوری نگامون میکنه؟ به خودمون نگاه کردم که یهومتوجه شدم منوباربدهنوزتوی بغل همیم. سریع ازهم جدا شدیم وبه پلیس سلام کردیم. اونم عین این دراکولاهاجوابمون روداد(این یک مزاح وقصدتوهین ندارم...)

پلیس: خانوم چه نسبتی باشما دارند؟

باربد: خواهرم هستند جناب سرگرد.

من: عه دروغ میگ جناب سروان.

پلیس: خانوم اولاً که سرگردهستم دوماقاشما خجالت نمیکشید زیر نور ماه به من دروغ میگوید؟

باربد: عه جناب سرگرد باور کنید دروغ نگفتم خواهرمه.

من: دروغ میگ جناب سروان. عزیز دلشم.

باربد: عه کی گفته؟

من: عه باربد تو خودت اون دفعه گفتی خواهرم عزیز دلمه.

باربد: نه یادم نمیاد.

من: میدونستی خیلی دراکولایی؟

باربداروم ب پلیسه اشاره کرد و گفت: ن مثل اون دیگه زدیم زیر خنده.

پلیس که از بحث ما خسته شده بود بلند گفت: ساکت. خانوم سرگردهستم نه سروان در ضمن وقتی رفتیم کلانتری مشخص میشه کی عزیز دل که وکی دراکولاست.

منو باربد با هم گفتیم: چی؟ کلانتری؟

باربد: نمیخواه جناب سرگردهمین الان مشخص شد ماهر دو تامون عزیز دل همدیگه ایم دراکولا هم بماند.

پلیس نفسش رویرون داد البته با حرص و گفت: خداروشکر با هم به توافق رسیدید بریم کلانتری ما هم به توافق میرسیم.

من: اقا پلیسه به خدا این داداشمه.

باربد: نکبت این به گراز میگن. خواستم جواب بدم که سروان نه اها سرگرد یهوداد زد گفت: بسه یه کلمه دیگه حرف بزنی دو وقتی رسیدیم مستقیم میفرستمتون باز دانشگاه درضمن احمدی هستم.

من: باز دانشگاه برای چی اقای پلیس؟

احمدی: عرض کردم که احمدی هستم.

خواستم بگم عرض چیه طول کردی که احمدی هستی. اما برای اولین بار جلوی دهنم رو گرفتم و فقط زیر لب گفتم که خداروشکر فقط باربد شنید که خندید.

احمدی: وقتی رفتیم کلانتری خنده هاتونم از یادتون میره.

ماروبه سمت ماشین پلیس و سوار شدیم هرچی بهش گفتی اقبه خدا اشتباه گرفتی و... جواب اون فقط سکوت بود.

به کلانتری که رسیدیم رفتیم داخل سمت یه اتاق رفت به ما گفت بشینیم تاییادوبه سرباز سفارشمون رو کرد. 5 دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون و گفت فقط من برم داخل.

رفتم داخل اتاق برعکس این احمدی اخمو. یه اقای خیلی مهربونی نشسته

بود. میگید از کجا فهمیدم مهربونه؟ از قیافش فهمیدم دیگه تا اون حد هم که باربد وستی میگن خل و چل نیستما!!!.

بامهربونی ازم پرسید که من اونجا پیش باربد چیکار میکردم و چه نسبتی باهاش دارم. بعدشم که غذا و رنگ مورد علاقه ی باربدو پرسید. اول خواستم سربه سرش بزارم ولی چون مهربون بود دلم نیومد همچین ادم دلنازک و مهربونی هستم. واقعیت رو براش گفتم باربد توی غذاها قرمه سبزی و توی رنگ ها ابی و مشکی توی گل ها گل رز قرمز و نرگس رودوست داشت بعد ازم پرسید من از چی بدم میاد که گفتم بهش. من از سبزی پلو و ماهی و خورش کرفس و توی رنگ ها از قرمز و زرد و بنفش بدم میاد. بعدش من رفتم بیرون و باربد رفت تو. بعدش دوباره من رفتم تو. مثل اینکه تا حدودی فهمیده بودن که راست گفتیم ولی برای اطمینان بیشتر به بابازنگ زد. وقتی باباهم تایید کرد که ما باهم خواهر و برادریم بایه عذرخواهی از مون و گفتن اینکه بهشون حق بدیم بیخیال مون شدند.

باربد: امشب کم دپرس بودیم کلانتری رفتنمون هم اضافه شد.

ساعت نزدیک 2 بود که رسیدیم خونه.

مامان: دیر تر میومدید خونه.

من: نگفته بودید که وگرنه دیر تر میومدیم اینو که گفتم مثل اون اقا پلیسه یا همون درا کولای خودمون نگام کرد. طفلی پلیس بدی نبود فقط یکم عصاب نداشت.

مامان: کلانتری چیکار میکردید؟

باسانسور حرف های باربد براش تعریف کردم. از خستگی داشتیم می مردم برای همین سریع بعد از اینکه برای مامان تعریف کردم رفتم توی اتاقم و کپه ی مرگم رو گذاشتم. چیزه همون خوابیدن خودمون. باربد میگه بی ادب شدی میگم نه.

نزدیکای 12 ظهر بود که از خواب بیدار شدم. باربد بهم میگه به خرس قطبی گفتم زکی باور نمی کردم که الان باور کردم. داخل اشپزخونه که رفتم دیدم مامان یادداشت گذاشته که میره برای جمعه خرید کنه. رفتم داخل اتاق باربد رو باز کردم دیدم متکاش روطوری

بغل کرده که انگار ادریناس. تازه ادرینا چون هم میگفت توی خواب. الهی نترشه که باعث شداول صبحی کلی بخندم البته بگم ظهری.

این بار بد که به منم گفته ز کی 12:15 شدواین هنوز خوابه. خوب شد صبحانه خوردم و منتظر این نشدم و گرنه زخم معده میگرفتم از گشنگی تا اقا بیدار بشه. دوبار صداش زدم جواب نداد. نه مثل اینکه اینو باید باروش های خودم بیدارش کنم یه بار خواستم عین ادم بیدارش کنماااا شما شاهد باشید دیدید که بیدار نشد.

رفتم داخل اتاقم و یه بوق خوشگل که بچه بودم داشتم و تا الان نگهش داشتم روبرو داشتم صداش مثل بوق کامیون 18 چرخ هست. تاسه شمردم و کنار گوشش توی بوق فوت کردم. صدای نچندان ارومی دادمن جای بار بدسکته کردم چه برسه به او. حقشه میخواست عین ادم بیدار بشه. بار بد یک دفعه از تخت پرت شد پایین و بادیدن منکه روی زمین از خنده ولو بودم فهمید کارمنه خواست بلندشه که سریع بلندشدم و صحنه ی جرم رو ترک کردم.

داشتم از روی مبل ها میپریدم و فرار میکردم که اخر منو گرفت و انداخت روی مبل و شروع به قلقلک دادنم کرد. منم که فوق العاده قلقلکی. دیگه داشتم به شکر خودن میوفتادم که ولم کرد و رفت توی اشپزخونه تایه چیزی کوفت کنه. منم رفتم توی اتاقم بادیدن گوشیم که 49 تا تماس بی پاسخ از طرف ستی داشتم متوجه شدم که امروز کلاس داشتم. ولی مگه امروز 5 شنبه نیست؟ نه بابا 5 شنبه کجا بود. دیروز سه شنبه بود پس امروز... امروز 4 شنبه است. سریع حاضر شدم رفتم سمت سوییچم که پیداش نکردم سریع سوییچ بار بد رو برداشتم و بلند داد زدم: بار بد من کلاس دیر شده با ماشین تو میرم بعد از خونه او مدم بیرون.

با سرعت میروندم نزدیکی دانشگاه بودم که گوشیم بندری رفت.

من: بله؟

ستی: بیشعور نکبت خر روانی روان پریش سوسک دراکولا خنگ نفهم...

من: همه خودتی نزدیکم بای.

خداروشکر فقط دوساعت رو از دست داده بودم. البته بهتر درس چرتی داشتیم. سریع ماشین رو پارک کردم 5 دقیقه دیگه کلاس شروع میشد. اگه ایندفعه هم دیر برم دیگه رام نمیده. بادومیرفتم سمت کلاس که دیدم استاد داشت میرفت داخل. ستی بیرون کلاس بود تا منو دید رفت پیش استاد و به بهونه ی سوال سرشو گرم کردم منم سریع از پشتشون رد شدم و رفتم داخل کلاس مثل همیشه پرسرو صدا سلام کردم.

من: سلام دختر ایااا.

ارش مقدم که یکی از بچه های شوخ و شیطون کلاس من به علاوه پسر دای خل و چل بنده بود البته کسی از این موضوع خبر نداشت، گفت: ماهم که چغندر پسر اخنیدن. یه چشمک براش زدم و گفتم: اره از کجا فهمیدی؟ ایندفعه دختر اخنیدن.

ارش: از اونجاکه من فرستم همه چیه زود میگیرم.

من: اخی پس از راعیل که میگن تویی؟

ارش: اره اومدم جونتو بگیرم.

من: ولی متاسفانه میدونی که توانایی انجام این کار رو ندارم.

با اومدن استاد ماهم ساکت شدیم داشتیم میرفتم سر جام که طبق معمول ته کلاس بشینم از کنار ارش که کنار ارش و سیاوش که ردیف یکی مونده به اخر رد میشدم که ارش گفت: راستی باران شنیدم که عشقت داره از امان میاد. بعد از زیر خنده. چندتا از بچه ها جلوی استاد ایستاده بودند و مانع دید استاد به ما میشدن. با کیفم زدم رو سر ارش و اصلا حواسم به اون دو تا (ارادوسیا) که کنار ارش نشسته بودند نبود.

من: ارش به خدایه باردیگه این حرف رو بگی ایندفعه به جای اینکه با کیف بزنم تو سرت همین کیف و توی حلقه میکنم ایا دیگه هم باهات بیرون نمیایم.

ارش: نیاستایش باهام میاد.

ستی: اوی چی میگوید شما دو تا انکار نکنید که شنیدم اسمم رو گفتید.

ارش: هیچی داشتم میگفتم ستایش نه گل نه خل دیوونست.

ستی: باران اینو جمع کن!!! منکه حریف این خل وچل نمیشم.

باصدای استاد که از مون میخواست سرجامون بشینیم رفتیم سرجامون نشستیم.

استاد: قراره گروه بندی بشید تا درباره ی موضوعاتی که بهتون میگم تحقیق کنید. گروه

هارو خودم مشخص میکنم و کسی هم حق اعتراض نداره.

بچه ها: اخه استاد اینطوری که نمیشه.

استاد: ساکت اعتراض نکنید لطفا. شروع میکنم. آقایون منصوری، کیانی یحیایی و خانم

هاخیرالدین عبدالشاه و کاشفی.

خواستن اعتراض کنند که استاد گفت: اعتراض مساوی است با حذف این درس. مثل

اینکه تهدیدش موثر بود چون کسی دیگه اعتراض نکرد.

استاد: خانم بهادری. خانم کاشی. خانم کاظمی. آقای مقدم. آقای تهرانی و آقای ملکی

گروه بعدی ...

چشام داشت از کاسه در میومد هر چهار تایمون بلند شدیم و گفتیم: استاد.

استاد: گفتیم که اعتراض مساوی است باچی پس لطفا بفرمایید. ولی من کله خرترا از این

بودم که زیر بار حرف زور برم برای همین کوتاه نیومدم و گفتیم: ولی من نمیخوام داخل

این گروه باشم.

ستایش هی میزد به پام که بیخیال بشم ارش هم هی برام چشم و ابرو میومد ولی من

توجهی به هیچکدومشون نکردم.

اراد: استاد منم با ایشون موافقم.

ستی: منم.

سیا: منم همینطور.

استاد: این تحقیق برای من خیلی مهمه و باید خوب انجام بشه بخواین هی اعتراض کنین درساتون رو حذف میکنم. همه ساکت شدیم.

من: باشه قبوله. بعد کیفم رواز روی صندلی برداشتم. همه با تعجب نگاهم میکردند بدون توجه بهشون خواستم برم سمت در که ارش گفت: باران دیوونه شدی؟
من: نمیدونم تو اسمش رو بزار دیوونگی.

استاد: من نمیزارم شما درساتون رو حذف کنید بفرمایید بیرون چند لحظه باهاتون کار دارم.
استاد: فکر میکنم با آقای ملکی و تهرانی مشکل دارید درسته؟
من: بله.

استاد: مشکلاتتون رو با درس جدا کنید. این تحقیق نمره ی خیلی زیادی داره نمیتونم بزارم که بالجبازی این فرصت رواز دست بدی. توشاگرد زرنگ وبی انضباطی هستی. سعی کن با عقل تصمیمت رو بگیری. حالا بفرمایید توی کلاس.
دیدم استاد راست میگه من کلی زحمت کشیدم تا انجا رسیدم و نباید بزارم بالجبازی زحمتاتم از دست بره. پس به جای اخم لبخند زدم و رفتم داخل کلاس. من: باشه اعتراضی ندارم.

استاد خندید و گفت: خدارو شکر راضی شدی. بعد شروع به درس دادن کرد. صدای در کلاس اومد. استاد: بفرمایید؟

درباز شد وب اربداومد داخل. ازدیدن باربداونم اینجا باحال پریشون هم تعجب کردم
وهم نگران شدم. سستی وارش با تعجب بهم نگاه کردم که شونمو به نشونه ندونستن
بالا انداختم. دختر داشتن با چشماشون باربدا رو قورت میدادن.

باربدا: سلام.

استاد: سلام بفرمایید.

باربدا: ببخشید با باران کار داشتیم.

استاد: خانم بهادری رومیگید؟

باربدا: بله با خانوم بهادری کار داشتیم میشه چند لحظه تشریف بیارند؟

استاد: شرمنده نمیشه نیم ساعت دیگه کلاس تموم میشه.

باربدا: کارواجبی دارم باهاشون.

استاد: عرض کردم که...

من: استاد سریع برمیگردم.

استاد: باشه فقط چند لحظه متوجه هستید که چند لحظه.

همه به جز ارش وستی با تعجب به منو باربدا نگاه میکردند. منم جای اونا بودم تعجب

میکردم اخه منی که به هیچ پسری توجه نمیکنم یهویه پسریا دوبگه بامن

کارداره. جای تعجبم داره.

من: حتما استاد سریع میام.

رفتم بیرون بانگرانی گفتم: باربدا تفاقای افتاده؟ کسی طوریش شده؟ بی حرف

دستمو گرفت و برد سمت ماشینم که دستش بود و سوارم کرد بعدش هم خودش

سوار شد. سرشو گذاشت روی فرمون.

من: باربد بگوچی شده از نگرانی مردم به خدا.

باربد: امروز بازم راجب ادرینابه مامان گفتم بازم همون حرفای قبلی روزد. امروز خوشتیپ تر از همیشه رفتم شرکت قرار بود ادرینا پیش ما کار بکنه سهیل استخدامش کرده بود. به خاطر بحث با مامان دیر تر از همیشه رفتم شرکت. از سهیل سراغش رو گرفتم که گفت دو ساعتی میشه که رفته ولی کیفش روجا گذاشته منم که حس و حال شرکت رونداشتم کیفش رو برداشتم و او مدم بیرون یهونمیدونم چیشد که خوردم به یه نفر داشت میوفتاد که گرفتمش و افتاد توی بغلم سمواوردم بالا تادق و دلیم روسرش خالی کنم که با دیدن ادرینا حرفام یادم رفت. دوست نداشتم از خودم جداش کنم ولی نمیخواستم از این موقعیت سواستفاده کنم خلاصه میکنم که زود به کلاست برسی. بهش گفتم که باهش حرف دارم اما اون مخالفت کرد انقدر اسرار کردم بهش تا قبول کرد رفتیم رستوران روبه روی شرکت.

همه چیو بهش گفتم اما نظرش همونی بود که قبلا بود و جوابش هم تغییری نکرده بود. انقدر بهش التماس کردم که گفت بهش فکر میکنه.

اینجوری نگاهم نکن میدونم باورت نمیشه که من بهش التماس کرده باشم ولی من بهش التماس کردم من برای رسیدن بهش غرورم که هیچی حتی جونمم برانش میدم.

خواستم برسونمش اول قبول نکرد اما انقدر گفتم که الان تا کسی پیدا نمیشه و این حرفا قبول کرد تا برسونمش. همین که نشست توی ماشین اخماش توی هم رفت. شک کردم که چیزی توی ماشین بوده باشه که ناراحت شده سوار که شدم دیدم بوی عطر جناب عالی هستش اونم فکر کنم فهمیده بوی عطر دخترونس فکرای بد کرده. براش قضیه ی صبح رو تعریف کردم و گفتم این ماشین تو هستش و گفت: خواهر شیطونی دارید درست مثل خودتون بالبخند نگاهش کردم که سرخ شد.

جلوی یه فروشگاه گفت نکه دارم خواستم باهاش برم که گفت نمیخواه و خودش میره منم بعد از خدا حافظی باهاش و دادن کیفش رفتم شرکت. دو ساعت بعد دیدم باچشمای اشکی اومد شرکت و گفت مادرتون راجب من چی فکر کرده و... منم که از همه جای خبر بهش گفتم متوجه ی حرفاش نمیشم و برام توضیح بده. مثل اینکه مامان وقتی میبینه تیپ زدم و رفتارام تعقیر کرده تعقیبم میکنه و میبینه با ادینا قرار داشتیم وقتی پیادش میکنم میره باهاش حرف میزنه و میگه که اوباعث شده من تورو مامان و عمه بایستم و... در آخر بهش میگه که به من گفته که یک ماه فرصت دارم تا باهاش ازدواج کنم.

میگه یا قبول کنه یا بکشه کنار و راه رو برای پریسا باز کنه. ادینا هم میگه باید فکر کنه و میاد پیش من. من بهش گفتم بمونه و با پریسا مبارزه کنه باز هر تصمیمی بگیره برام عزیزه حتی اگه پای کس دیگه ای در میون باشه و از نظر من اون فرد خوب و شایسته ای باشه و بتونه خوشبختش کنه من میکشم کنار همه ی اینارو با سختی بهش گفتم. بهش گفتم اگه مشکل خانوادشه هر کاری میکنم تا قبول کنند فقط اودلش بامن باشه و پشتم رو خالی نکنه. باران پرواز عمه اینا جلو افتاده یعنی امشب میرسن خواهش میکنم سعی کن مامان روراضی کنی باشه خواهری؟ من نمیتونم از عشقم بگذرم حتی فکرش هم داغونم میکنه چه برسه به...

خدای من شونه های داداشم داره میلرزه. منم پایه پاش اشک ریختم از همون که شروع کرد به گفتن تا الان ولی نباید این وضع ادامه داشته باشه اشکامو پاک کردم.

من: باربدی بسه هرچی پیاز پوست کندیدم من برم که این سیرابی منو میکشه.

باربد لبخند زد و گفت: ممنون که هستی باران. لپش رو بوس کردم و بادوسمت کلاس رفتم. اشکامو پاک کردم و در زدم.

استاد: بفرماید.

رفتم داخل.

استاد: اتفاقی افتاده؟ قرار بود زود بیاید.

من: نه اتفاقی نیوفتاده بعد رفتیم سر جام نشستیم بچه ها همه با تعجب نگاه می کردند.

ارش بانگرانی زل زد توی چشم و خواست از طریق چشم بفهمه که رومو اونطرف کردم. سستی هی می پرسید که چیشده ولی من حس توضیح دادن رونداشتم. کلاس که تموم شد از جام بلندشدم یهوسرم گیج رفت نزدیک بود با مخ برم توی زمین که یکی نگهم داشت. سرمو آوردم بالا که دیدم اراد منونگه داشته یه لحظه خیره شدیم به چشم های همدیگه باسرفه ی ارش به خودمون اومدیم دستاش روشل کرد ولی ولم نکرد سریع خودمو از بغلش کشیدم بیرون.

یکدفعه ارش با صدای بلند گفت: باران معلوم هست این مدت تو چت شده؟ این از تو اونم از اون. اونکه دائم یاتوی اتاقشه یا خودشوسرگرم کار کرده وهمه ی برنامه هارو کنسل میکنه اینم که از تو ارشیدامیگفت یه مدت حال و حوصله نداری و دیگه بابچه های بیرون نمیری.

من: ارش من خوبم چیزی نشده الکی نگرانی. اون هم یه مشکلی براش پیش اومده که به زودی حل میشه.

ارش بلندتر از قبل گفت: نه دیگه خوب نیستی. توهم داری همراه اون قوزمیت غصه میخوری. اصلا امشب بیا خونم حرف میزنیم.

من: نه نمیتونم امشب پیام امشب از امریکامیان پروازشون افتاد جلو. توبیا.

ارش: اوکی .

شیما کاشی که یکی از اون افرادی که همیشه بامن مشکل داره متاسفانه داخل گروهمون هم هست گفت: بچه ها مثل اینکه باران جان باقای مقدم نسبتی دارن درست نمیگم؟ همه کنجکاویم بدونیم.

توی کلاس کاشی وستی و آقای عباسی واراد و سیاوش و چندتا از بچه های دیگه بودند همه با کنجکاوی بهمون نگاه کردند.

ارش: فکر نمی‌کردم روابط مابه کسی ربط داشته باشه ولی برای اینکه به افکار منحرفتون پروبال ندید و از کنجکاوی دق نکنید خصوصاً شما خانوم کاشی من پسردایی باران هستم.

سامان که دوست ارش بود گفت: خیلی نامردی ارش پس چرا الونداده بودی؟

ارش: نیازی نمیدیدم. بعد دست منو ستی رو گرفت و برد تمون بیرون. کلامخالف بودم کسی دستمو بگیره که بهم نامحرم باشه اما برای ارش مخالفتی نمی‌کردم چون واقعا برام مثل بارید بود ارش و سهیل (دوست بارید) منو مثل خواهرشون میدیدن منم اونارو مثل برادرم دوست داشتم.

ارش: بار بدچی گفت که انقدر اشفته شدی؟

من: ارش نمیتونم چیزی بهت بگم باید از بارید اجازه بگیرم میدونی که سگ بشه چطوری میشه.

ارش: اوه اوه اوه عین گرگ میشه.

من: خوب من برم دیگه امشب این پریشاشون میان اه اه دختره ای از دماغ شتر افتاده.

ارش: یعنی ضرب المثلات از پهنای توی حلقم خنکه روانی اون دماغ فیل نه دماغ شتر.

من: خوب حالا چه فرقی میکنه دماغ دماغ دیگه. فعلا به ارشیدا دایی ایناسلام برسون شب میبینمت.

از ستی هم خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم. جلوی یه پاساژ ایستادم. هر چیز خوشگلی دیدم خریدم. یه مانتوی سرمه ای که مدل قشنگی داشت بادکمه های طلایی

بزرگ ویه کفش سرمه ای پاشنه 5 سانتی وشال وشلوار مشکی.چندتارژلب وادکلن
و...هم خریدم.

درخونه روباز کردم باصدای بلندسلام کردم باشنیدن جیغ وداد مامان وباربدباعجله
ونگرانی رفتیم رفتیم بالا.

باربد:مامان این حرف روتوی گوشتون فروکنید.حتی اگه بهم جواب نه هم بده من
با...پریسا...ازدواج...نمی...کنم مامان رفت جلویکی زدتوی گوش باربد.

سریع وسایل روروی زمین گذاشتم وسمت مامان رفتم.

من:مامان واقعا که.باربدسریع سویچ ماشینش روکه کناروسایل انداخته بودم
برداشت وباعجله ازپله هارفت پایین منم دنبالش رفتم.

من:باربد صبرکن منم بیام.

باربد:نمیخواد.

من:بزاربیام.

باربد:گفتم که نمیخوادبعدرفت بیرون ومحکم دروبست.

کنارپنجره ایستادم ورفتنش روباچشمای اشکی نگاه کردم.

وقتی از باغ خارج شدبرگشتم سمت مامان وگفتم :واقعا بنظرت پریسالیافت
باربدروداره؟باربداین همه سال ازدواج نکرد که اخرش باکسی مثل پریسازدواج کنه.

برفرض اینکه باربدباپریسازدواج کرد.بایدهمیشه عذاب وجدان داشته باشه که چرا
قلبش دست زنش نیس ودست یکی دیگه است یاهمش به جای شمای پریسا یاد
چشمای یکی دیگه میوفته.چطور میتونه باکسی زندگی کنه که نتونهبه صورت طرف
نگاه کنه تامبادا به عشقش خیانت کرده باشه.

مامان تو خودت روبزار جای پریسا. دوست داری شوهرت فکرش که پیش تونیست
هیچی حتی قلبش هم دست خودش نباشه؟ میتونی تحمل کنی که شوهرت بهت نگاه
نکنه تابه عشش خیانت نکنه؟ میتونی مامان؟ چرانمیزیاری باربدخودش همسرش
روانتخاب کنه؟ کاری که باباهمانجام داد خودشماگه کسی مجبور تون کنه باکسی که
دوستش ندارید ازدواج کنید دوست نداشتن که هیچی ازش متنفر هم میشید.

مامان پریسا ملاک ها و ویژگی هایی که باربد برای همسرایندش در نظر داره رونداره
بزار خودش تصمیم بگیره هم خودتو هم باربدروهم پریسارو بدبخت نکن. نزار خودت یه
عمر عذاب وجدان اینکه زندگی پسرت رونابود کردی راداشته باشی. همه ی اینارو باگریه
میگفتم خودمانم گریش گرفته بود.

مامان: باشه اما فقط تا 1 ماه فرصت داره فعلا دست نگه میدارم اما بعد 1 ماه قول
نمیدم. سریع حاضر شو که بریم فرودگاه.

من: من نمیام.

مامان: همیشه باران جان عمت رو که میشناسی من حوصله ی یه بحث دیگه روندارم
نیم ساعت دیگه باید حاضر باشی. این پسره ی یه دنده کجارت دیگ؟

من: مامان اون دیوونه رو ولش کن. بزاریه امروز هم از ندیدن پریسا شاد باشه.

مامان: باران ان.

من: باشه بابا نزن منو حالا.

لباسایی که خریده بودم رو پوشیدم رژلبم رو با کرم و ریمل زدم بعد از اینکه ادکلنم روزدم
رفتم پایین تا بریم استقبال اون شلغم (پریسا).

بابا برایش کاری پیش اومده بود نمیتونست بیاد باربدهم معلوم نیس کجاست. مبالاخره
پریسارو دیدم سعی کردم چهره ای رو که ازش به یادم موندخه بود روزی چند من
ارایش پیدا کنم که اخر موفق نشدم چون علاوه بر ارایش زیادش چندتا عمل زیبایی هم

کرده بود. عمه منوبغل کرد و ابراز دلتنگی کرد. بعدش پریسا او مدسستم فقط بهم دست دادیم.

پریسا: اوه دختر تو چقدر پیر شدی. بعدیه لبخند حرص درار زد.

منم مثل خودش لبخند زدم و گفتم: عزیزم من پیر نشدم. تو پیر چشمی داری همه رو پیر میبینی ولی تو پلاستیکی تر شدی گونه و بینی و لب و... یه لحظه دهنت باز کن ببینم یه وقت مثل این پیرزنان ندون طلا نکاشته باشی. راستی تو که این همه عمل کردی چرا چشماتو عمل نکردی؟

از عصبانیت سرخ شده بود بایه پوز خند از کنارش رد شدم. نمیدونم ماما من چرا به این دختره ی عملی پلاستیکی که روی اب بزاری شناور میمونه گیر داده. سوار ماشین شدیم. ماما: پریسا جون اخرد کتر چی شدی؟ یادمه بچه بودی دوست داشتی دکتر دل و روده بشی اینو که ماما گفت ریز خندیدم عمه چون کنارم نشسته بود دید و بهم چشم غره ی خفن رفت.

قبل از اینکه پریسا جواب بده گفتم: شاید دکترای دامپزشکی رو گرفته. بعدش خندیدم. ماما و عمه با خم نگاهم کردم.

خواستم درستش کنم گفتم: عزیزم ناراحت نشو الان کلاس داره ندیدی میگن طرف دامپزشک شده چون خودش رو مثل بیماراش میدیده میتونه رابطه ی خوبی باهاشون برقرار کنه.

وااا اینا چرا دارن اینطوری نگاهم میکنن؟ فکر کنم گند زدم مثلا خواستم درستش کنمااا بدتر گند زدم.

پریسا با حرص گفت: وا باران جون این شغلا که اینقدر برات کلاس داره چرا دنبالش نرفتی؟

من: اخی میدونی پریساجون این شغل رو باید کسی انتخاب کنه که همونطور که توضیح دادم بتونه رابطه ی خوبی برقرار کنه نه واسه ی کسی مثل من که فقط بافرشته هامیتونم ارتباط برقرار کنم. بعدا دامه دادم: چیزی شده پریساجون صورتت قرمز شده میخوای بریم دکتر؟

پریسا: نخیر لازم نیست

منم تودلم کلی خندیدم وضبط روزیاد کردم. همینکه خواستم در روباریموت ببندم صدای بوق ماشینی اومد بعدش اومد داخل بادیدن ارش وارشیدا ودایی وزندایی بادوسمتشون رفتم همه روبه جزارش بقل کردم.

ارش: نامرد منم میخوام.

من: نیچ شرمنده کوچولو نامحرمی. بعدا زاینکه دایی اینابه عمشون خوش امدگفتن رفتیم داخل.

ارشیدا: چه عجب ماشمارودیدیم.

من: خفه منکه همیشه هستم.

ارشیدا: اره فقط نمیدونم من چرانمیبینمت.

من: واسه ی اینکه عینکت رونزدی. ارشیدا عینکی بودولی چون خوشش نمیومدنمیزد.

ارشیدا: کوفت درد زهرمار نخنددیگه.

ارش: چه خبرا؟

من: خبر که زیاده. بعدماجرای ضایع شدن پریسارو برایشون تعریف کردم چون بدبختانه وسط نشست بودم ارش سرشوروی شونه راستم وارشیداروی شونه ی چپم گذاشته بودند و میخندیدن. حالانخند کی بخند. بالاخره ساکت شدند.

ارشیدا: راستی شوهر عمت و پسر عمت کجان؟

من: نیومدن عمو (شوهر عمم) که کار داشت پرهامم که نمیدونم. مامان برای شام
صدامون کرد. قرمه سبزی و دونوع ژله درست کرده بود.

منتظر بارید بودیم تا بیاد شروع کنیم. ولی هرچقدر مامان بهش زنگ میزد جواب نمیداد
اخرشم مامان: بفرمایید شما غذاتون یخ کرد. با تعارف ها و اسرارهای مامان مشغول
خوردن شدیم. البته منکه دوقاشق بیشتر نخوردم. نگران بارید بودم بدون اون توی جمع
هیچی میل نمیشد. غذارو بازور نوشابه قورت میدادم. زود کنار کشیدم و بعد از تشکر از مامان
رفتم داخل اتاقم و به بارید زنگ زدم دوبار زنگ زدم جواب نداد این دفعه هم بوق
اخر بود که جواب داد.

بارید با صدای خسته گفت: چیه جغله؟ چراهی زنگ میزنی؟

من: علیک سلام. کجایی تو؟ نگران شدیم.

بارید: شرکتم حوصله ی بحث با مامان و دیدن پریسار و ندارم.

من: کی میای؟ شام خوردی؟

بارید: شب رو همینجامی مونم نه میدونی که بدون خواهرم میل نمیشه توهم
لابدن خوردی نه؟

من: نه چندقاشق بزور نوشابه خوردم. منم بدون تو میل نمیشد بارید میخوام پیام پیشت.

بارید: نه نمیخواد بیای ب مامان اینام چیزی نگو که شرکتم.

من: نه میام. باشه چیزی نمیگم منتظر باش خدافظ.

بارید: میگم... سریع تلفن رو قطع کردم و فرصت خدا حافظی روبه ندادم. شاید حق
با مامانه که میگه وابستگی بین منو بارید خیلی زیاد و این اصلا خوب نیست. سریع
حاضر شدم و رفتم پایین.

مامان: این وقت شب کجاشال و کلاه کردی؟

من: دارم میرم خونه ی یکی از دوستانم حالش خوب نیست احتمالا شبم همونجا میمونم.

مامان: کدوم دوست؟ حداقل صبر کن بابات بیاد بعد برو خوب نیست ساعت 11 شب رانندگی کنی..

من: فکر نکنم بشناسیش. نگران نباش خدا حافظ.

مثل همیشه با سرعت حرکت کردم و توی راه دوتا پیتزا خریدم. برای نگهبان شرکتشون بوق زدم اونم برام دست تکون داد بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم سوار اسانسور شدم.

توی ایینه اسانسور داشتم مسخره بازی در میاوردم که یهو درباز شدویه پسر خوشتیپ اومد داخل بادیدن من خندش گرفت. سریع خودمو جمع وجور کردم و دستامو اوردم پایین. اسانسور ایستاد.

زنگ شرکتشون روزدم چند دقیقه بعد بارید باقیافهه ی بامزه ای دروباز کرد. بادیدنش زدم زیر خنده.

باربد: چته چرا میخندی؟

من: وای قیافتو دیدی موهات همه بهم ریخته لباساتم که چروک کروا تم که عین این لاتا که زنجیر میگیرن، توی دستت گرفتی.

باربدهم خندیدو گفت بیاتو جغله. برای چی این موقع شب پاشدی اومدی؟

من: دوس میداشتم بعد زبونم رو براش دراوردم.

باربد: به مامان و بابا چی گفتی؟

منم خلاصه روبراش گفتم. وقتی ضایع شدن پریساروبراش تعریف کردم کلی خوشحال شد. بعد از اینکه پیتزامون رو باخنده خوردیم روی کاناپه هایی که توی اتاقش بود خوابیدیم.

«ستی»

مامان: ستایش؟ ستایش؟ بلند شو چقدر میخوابی؟

من: امان ولم کن خوابم میاد.

مامان: بلند شو اوادم نینم خوابی ساعت 11 مثلاً عقد سامان هاااا.

اووووف خدارو شکر رفت پایین تازه داشت چشام گرم میشد که با صدای جیغ مامان اونم بغل گوشم خواب پریدم و توی جام سیخ نشستیم.

من: اخ کمرم فکر کنم قولنجاش در رفت با این بلند شدنم. قشنگترم میتونستی بیدارم کنیااا.

مامان: ببخشید که عین ادم بیدار نمیشی. بسه هر چقدر غرغر کردی زود باش پاشو.

تختم رو که مرتب کردم رفتم پایین بعد صبحانه رفتم حموم زیراب داشتم اهنک میخوندم که یه چیزی محکم خورد به در و بعدش صدای مامان اومد.

مامان: ستی بهت گفتم برو حموم خودتو بشور نه اینکه حموم رو با اکادمی گوگوش اشتباه بگیری زود باشه نیم ساعت دیگه باید اونجا باشی.

سریع خودمو شستم اوادم بیرون بعد از ناهار با صدای بوق فرینا (دختر خالم) رفتم بیرون.
من: سلام فری جونم.

فرینا: فری و مرگ صد دفعه گفتم اسمم رو عین ادم بگو.

من: این حرفای بد و کی بهت یاد داده فری جون؟

فرینا: همون خری که توی ماشینه.

من: عه مگه ادم به خودشم حرف بدیاد میده؟ البته ادم خراب و نمیدونم شاید به خودشون یاد بدن از خرهیچی بعید نیست.

فرینا: من خرم؟ نه من خرم؟ آگه من خرم تو هم کرخری.

من: یعنی تو ماما منی؟

فری که دید حریفم همیشه گفت: اره من ننه اتم بعد صدای ضبط روزیاد کرد.

دیگه حوصلم سررفته بود لیلاجون (دوست ماما) نزدیک به یکساعت بود که داشت باموهام ورمیرفت.

لیلاجون: تموم شد.

موهام روشینیون بازوبسته کرده بودیه تاج کوچولو هم به صورت کج گذاشته بود. ابرو هامو که قبلا گرفته بودم روبرام کوتاه ترش کرد. خط چشم وریمل و سایه ی فیروزه ای هم برام زد بایکم رژگونه.

فرینا: وای چقدر ناز شدی.

من: تو هم خیلی ناز شدی نکبت.

بعد از تشکر از لیلاجون رفتیم سمت تالار. به خاله ایناسلام کردم. خاله و ماما هم خیلی ناز شده بودن. دو ساعت بعد سامان و عاطفه (زن سامان) اومدند.

ساعت نزدیکای 1:30 بود که رسیدیم خونه.

من: وای چقدر خسته شدم ولی خیلی خوش گذشت.

بابا: منم همش وسط بودم بهم خیلی خوش میگذشت.

من: عه بابا شما از کجا میدونی؟

بابا: دیگه دیگه خبر از ودمیرسه. راستی فرداشب خونه ی منوچهرشون دعوتیما یادتون نره.

تابرسیم خونه به مهمونی فرداشب فکر کردم. همینکه سرم به بالش رسید خوابم برد.
«باران»

وای چقدر هیجان دارم امروز قرار برم دیدن دختری که باربده خاطرش اسمون وزمین رویکی کرد.

سریع حاضر شدم و طبق معمول فقط یه رژوریمل زدم و به سمت کافی شاپی که باهاش قرار گذاشته بودم رفتم. دیشب کلی رومخ باربدرفتم تا با ادرینا قرار گذاشت. ماشین رو پارک کردم و با قدمای اهسته سمت کافی شاپ رفتم و دروباز کردم. خوب حالا باید بگردیم دنبال زن داداش ایندم. چقدر زود برای خودم دوختم و بریدماااا. اهم اهم اشتباه شدم منظورم همون بریدم و دوختم بود. خوب درک کنید دیگه اینا از اثرات دیدن زنداداشمه و گرنه منکه اصلا سوتی نمیدممم.

یه دختر تنهانشسته بود رفتم سمتش و دستمو روی شونش گذاشتم برگشت سمتم با دیدن چشماش حدس زدم او باشه ولی با ایحال گفتم: ادرینا خانوم؟

ادرینا: بله؟

من: من بارانم عزیزم. ادرینا بلند شد و بهم دست داد. بعد از سفارش قهوه گفتم: خوب راستش همونطور که احتمالاً حدس زدی او مدم تارا جب باربدو علاقهش به تو صحبت کنم.

ادرینا: بابد شمارو فرستاده؟

باشنیدن اسم باربد بدون پسوندیه لبخند عمیق زدم. خوب مثلالینکه از باربد بدش
نمیاد شاید دوستش نداشته باشه ولیازش متنفر هم نیست. ادرینا تافهمیدچی گفته
سرخ شدوسرش روانداخت پایین وسی کردتوجیح کنه.

ادرینا: خوب... راستش...

دستموروی دستش گذاشتم و مانع حرفش شدم.

من: ادرینا داداش من خیی دوست داره تا حالا به هیچ دختری چشم نداشته و باکسی
دوست نشده. چجوری بگم؟ خوب راستش داداش من یکم بیشعور تشریف داره.
ادرینا باچشمای گردنگاهم کرد که خندیدم و گفتم: اخه دخترارو ادم حساب نمیکنه
نمیدونه که دخترافرشتن.

ادرینا خندید و گفت: اها از اون نظر. ولی وقتی باربد چیزه اقا باربد راجب شما میگفت
انگار داره راجب یه فرشته ی محترم میگفت. خیلی برات احترام قائل بود از لحن حرف
زدنش مشخص بود دوست داره.

من: راحت باش شما چیه هی میگی؟ باربد توی دخترا فقط به من خیلی توجه میکنه
وبعدش به ارشیدا و دوستم ستایش. باقیه ی دخترا خیلی سرد بر خوردمیکنه به غریبه
ها هم که اصلا فکر نکنم نگاه کنه. سو تفاهم نشه ها اینکه میگم به ارشیدا وستی توجه
میکنه منظورم اینه که اونارو هم تقریباً مثل من میدونه.

وقتی از صحبتای باربد فهمیدی که منو چقدر دوست داره حتما متوجه شدی که
چقدر بهت علاقه مند و دوستت داره. باربد به خاطر تو غرورش روزی پرا گذاشت توی
روی عمه و مامانم ایستاد باربد به خاطر تو خیلی کارا کرده و خیلی هم زجر کشید از
دوریت. اینایی که میگم فکر نکن منت هست نه! دارم اینارو میگم تا بفهمی
باربد چقدر دوستت داره. حتی بامنم به شدت دعوا کرد و نمیزاشت به دیدنت پیام میگفت
میخواد تو از ته دلت او رو قبول کنی نه به خاطر حرف ها و صحبت های من. دوست

نداشت با او مدغم توی تصمیم گیریت مشکلی پیش بیاد. اگه جوابت مثبت بود که باربداد داشت و خانوادت صحبت میکنه واگه هم منفی بود که ...

ادامه ندادم میدونستم اگه جوابش منفی باشه باربداد غون میشه. اون برای رسیدن بهش همه چیزش رو کنار گذاشت حتی غرورش رو. اگه جوابش منفی باشه باربداد طبق قول و قرار هایی که بین او و مامان بسته شده باید با پریسا ازدواج کنه.

قطره اشکی که روی گونم افتاد رو پاک کردم و لبخند تلخی زدم و با صدای گرفته گفتم: اگه هم جوابت منفی بود ایشالله خوشبخت بشی و کسی که باهات ازدواج میکنی حتی بیشتر از باربداد دوست داشته باشه و اروم زیر لب گفتم خداهم یه صبری به منو خانوادم بده که باربدرو انقدر داغون نبینیم. میدونم که داغون میشه.

سرمو اوردم بالا دیدم باناراحتی داره نگاهم میکنه پس شنید چی گفتم. برای عوض کردن جو زدم زیر خنده.

ادرینا با چشمای گرد نگاهم کرد. پشتش رو بهش نشون دادم اونم مثل من خندید. پسر که موهاش عین سبزی عید بود به کنار داشت قهوه میخورد که دوستش زد زیر دستش همه ریخت روی ریشش که مثل اخوندا بلند کرده بود بادستمال سعی میکرد تمیزش کنه.

ادرینا: باران جان من دیگه باید برم.

من: ماشین داری؟

ادرینا: نه عزیزم نیاوردم با ژانس او مدم.

من: بیامن میرسونمت.

ادرینا: نه خودم میرم مرسی.

من: تعارف نکن دختر این ساعت ماشین سخت گیر میاد بعد دستشو گرفتم و به سمت ماشین رفتیم و به اعتراضاش گوش ندادم. سوار ماشین که شد گفتم: ببخشید مزاحمت شدم.

من: عه نبینم بامن تعارف داشته باشیا ایشالله به همین زودی زن داداشم میشی دوست ندارم تعارف داشته باشی. بعدش ضبط روزیاد کردم که شیشه هانزدیک بود بشکنه. عاشق این اهنگ مرحوم مرتضی پاشایی ام.

بازم بایه لبخند دلبسته دلم

با کارای ساده وابسته دلم

اخ از دست دلم

از دست دلم

مجنون پریشون دیونه دلم

هرجایی که میرم میمونه دلم

بی خونه دلم بی خونه دلم

دل من سربه راه همیشه عاشق همیشه

میگم اخه بسته میگه اخریشه

دل من باخوادم غریبس

باز میمونه بی کس

خسته میشم از بس

بی هواچه سادس

تمام مدتی که داشتیم با باربد صحبت میکردم حواسم به ادری (ادرینا) بود. بالبختند به مکالمه ی منو بارید گوش میداد حالا میگم 70٪ اوهم باربد رو دوست داره دوباره ضبط روزیاد کردم و ادامه ی اهنگ رو گوش کردم انگار نه انگار که باربد کلی سفارش کرده بود که عین ادم برم.

ادری کوچشون رونشونم داد خواستم برم داخل کوچه که گفت نمیخواه خودش میره.
من: ادری؟

ادرینا: ادری؟؟؟

خندیدم و گفتم: عادت دارم اسما رو مخفف کنم ناراحت نشدی که؟

ادری: نه خوشم اومد تا حالا کسی اینطوری صدام نزده بود.

من: ادری تصمیمت رو گرفتی؟ چی بگم بهش؟ مطمئنم که الان دل توی دلش نیست.

ادری: خوب راستش... ساکت شد و سرشوانداخت پایین.

من: سکوت نشونه ی رضایت دیگه؟ با خجالت سرشوتکون داد. یه لحظه ساکت شدم بعد جیغ زدم. با ترس سرشواورد بالا و نگاهم کرد.

من: اه ای دختر اینجوری نگام نکن خوب خیلی خوشحالم تازه عقدم سالمه هر دو تامون خندیدیم. بعد از خدا حافظی از هم پیاده شدیم سمت خونه رفتیم.

من: باربد؟؟؟؟؟؟

بابا: چته دختر چراهی جیغ جیغ میکنی؟

من: بابا باربد کجاست؟

بابا: توی اتاقشه. با عجله پله هارو رفتم بالا. من: باربد؟؟؟؟؟؟ باربد؟؟؟ بار...

باربد سرا سیمه از اتاقش اومد بیرون. نگران و پراز استرس گفت: چیشد؟

مامان: بادیدن عشق توی چشمت و خوشحالت فهمیدم که واقعا عاشق شدی و پریسارونمیخوای. امیدوارم خوشبخت بشی بعدهمدیگه روبوسیدن منم عین این جوگیرادست زدم.

«ستی»»

لباسام روپوشیدم ورفتم پایین. یه لباس طلایی پوشیده بومدم که رنگش خیلی بهم میومد. موهامم رودرست کرده بودم که اگه شالم رودراوردم مشکلی نداشته باشم. مانتوی مشکیم رو که بلندیش بالای زانوم بودروهمرام باشلوارمشکی پوشیده بودم وشال طلاییم روهم سرم کرده بودم.

سوارماشینم شدید بعداز نیم ساعت رسیدیم خونشون اونقدرام ازخونمون دورنبود. دهنم بازموند خدایی خونشون خیلی قشنگ بود خونه نبودکه قصبود. خواستم برم داخل که باصدای باران متوقف شدم وصبرکردم تااونم بیاد. چقدرنازشده بود. رنگ سرمه ای واقعا بهش میادالبته همه رنگ ها بهش میومد اما سرمه ای یه چیزدیگه بود شایدچون رنگ چشاش تقریبا این رنگی بوداینطوری فکر میکردم. بعدازسلام به همدیگه وخانواده هامون همه باهم رفتیم داخل به ملیحه جونو اقامنوچهروعروس وپسرش سلام کردیم باراهنمایی یکی ازخدمتکارا رفتیم داخل یکی ازاتاق هاولباس هامون رو عوض کردیم.

من: وای باران بیشعور چقدرخوشگل شدی.

باران: مرسی توهم خیلی نازشدی.

به باران نگاه کردم. دختری با پوست سفیدوچشمای سرمه ای که رگه های خاکستری داره. هوموقع ناراحت یاگریه میکنه رنگ چشاش روشن ترمیشه. البته دقیق نمیتونم بگم که چه رنگی میشه و... اخه باران معمولا گریه نمیکنه جلوی بقیه.

موهای خرمایی که توش رگه های طلایی داشت درست مثل ابروهایش. ابروهایش
رونگرفته بود فقط زیرش رو تمیز کرده بود ولی هرکی میدید
فکر میکرد ابروهایشو گرفته. بینی خوشتراش و لب توپر. منکه دختر بودم دلم برایش میرفت
چه برسه به... اهم اهم... کجا بودیم؟؟؟

یه لباس سرمه ای که تاروی زانوش بود و یه کم بند قهوه ای که پایون داشت
لباسش در عین سادگی شیک و قشنگ بود. کلا باران بیشتر بالباسای ساده حال میکنه
خیلی شلوغ باشه بدش میاد.

بعد از اینکه ساپورتش رو پوشید و شالش رو روی سرش میزون کرد و بر خلاف همیشه که
موهایش و بیرون نمیزاشت ایندفعه یه مقدار از موهایش روبه صورت کج ریخته بود توی
صورتش و این باعث شده بود خیلی تعقیب کنه. منم بعد از تعویض لباسام موهام
رو ریختم بیرون البته نه خیلی هااا.

باران: ستی این رنگ و لباس خیلی بهت میاد ااااا.

من: ملسی عشقم توهم خیلی خوشگل شدی منکه دخترم دلم میخواد بخورمت.

باران: اهم اهم... نزدیک من نمیشیا فاصله ی اسلامی روهم رعایت میکنی.

بعدش هر دو تامون خندیدیم همینه که پامون رو بیرون گذاشتیم خوشکمون زد. باخنده
داشتند از پله هامیومدن پایین که چشمشون به ما خورد حال اونام بهتر از ما نبود.

باران: ستی این دو تا دراکولا اینجا چیکار میکنن؟ بسه خودتو جمع و جور کن دارن میان
سمتمون.

به حالت عادیمون برگشتیم. ارادوسیاوش اومدن جلومون و بهمون سلام کردند ما هم
خیلی کوتاه جوابشون رو دادیم.

کنار مامان اینا ایستادیم. آقای ملکی داشت بابا و عموعلیرضا (بابای باران) صحبت
میکرد و مامانامون هم باملیحه جون حرف میزدند. چند دقیقه بعد ارادوسیاوش

و باربدهمراه یه خانوم واقا اومدن سمتمون بعد از اینکه ملیحه جون معرفیشون کرد فهمیدم پدر و مادر اراد هستن.

ملیحه جون به سیاوش اشاره کرد و روبه ماگفت این گل پسر م که پسر دوم منه که اونشب کاری براش پیش اومده بودنتونست بیاد دست بوستون. بعد منو باران روبه اون معرفی کرد خواست اراد رو معرفی کنه که ارادگفت: بله میشناسیمشون باهم داخل یه دانشگاه و کلاس هستیم.

بابا: واقعا؟

من: بله.

باران اروم زمزمه کرد: بله متاسفانه.

اراد شنید و مثل باران گفت: و بدبختانه.

منو باران داشتیم به صحبتای مامان اینا گوش میدادیم که یهو باران به یه جاخیره شد و سریع از جاش بلند شد و گفت: و ایا ادری جونم.

سر باربده و اراد و سیاوش و سپهر که اون لحظه اومده بود پیششون برگشت سمت من تابدونن چرا یکدفعه باران مثل جن زده ها از جاش بلند شد، که به نشونه ی ندونستن شونمو بالا انداختم و به باران که بایه دختر خوشگل حرف میزد نگاه کردم.

«باران»

داشتم به صحبتای فرشته جون (مامان اراد) گوش میدادم که یهومات شدم و از جام بلند شدم و با ذوق اسمشو صدا زدم. اونم با تعجب داشت نگاهم میکرد رفتم سمتش بغلش کردم و اروم در گوشش گفتم: زناداشم چطور؟

اخی خجالت نداره که دخی جوونم بیچاره سرخ شد. خندیدم و گفتم: باباهنوز زوده واسه ی سرخ شدن اوهم خندید و زد روی دستم.

من: وای عروسم عروسای قدیم والا .

ادری: کوفت

من: توجونت

ادری: تودلت

من: تو تموم سلول های بدنت.

ادری: الهی مار زبونتو نیش بزنه.

من: عه ادری دلت میاد؟

ادری: فعلا که میاد بیا بریم به بقیه سلام کنین.

من: کجا بودی؟ ندیدمت.

ادری: داشتم درس میخوندم.

من: بابا درس خون بابا پرفسور. انیشتن. گاليله... ادری خندید و گفت: از دست تو.

به همه سلام کرد وقتی بیه بار بدرسید اصلا نگاهش نکرد و با خجالت بهش سلام کرد و رفت.

پسره ی پرو خجالتم خوب چیزیه که این ازش بی بهرس. با ارنجم محکم زدم به پهلوش تا انقدر خیره نشه بهش.

باربد: هوی چته؟ چرا میزنی.

من: بابا خجالتم خوب چیزیه دختر مردم رو که خوردی. باربد: نوش جونم بعد رفت پیش پسر.

ادری کنار اراد ایستاده بود.

من: سستی ادری چرا کنار این دراکولا ایستاده؟

ستی: نمیدونم. اصلا این ادری کیه؟

من: ادرینا دوست دختر باربد.

ستی: چـــــی؟

همه برگشتم سمتمون از جمله اونا. باربد که به کارامون عادت داشت فقط سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد.

من: خاک برسرت ابروی نداشتمون روبه باد دادی. الان میگن این دختر خنگه. البته دروغم نمیگن. بعدش خندیدم.

ستی: مرگ تقصیر تو هستش دیگه الکی شوخی میکنی.

من: شوخی نکردم خدایی دوست دختر باربد تازه دیشب ازش بله رو گرفتیم البته فعلا کسی نمیدونه. حالا بی خیال اینا. ستی جووونم؟ بعد ابرو هامو بالا و پایین انداختم.

ستی: اصلا حرفش من زن امشب رو بیخیال مردم ازاری شو. همینجوریش کلی ابرمون رفته.

من: نترس چیزی نمیشه. بعد رفتم سمت پسرا و لبخند ژاپنی زدم و قیافم رو مظلوم کردم همه با تعجب نگاهم میکردند.

باربد مشکوک نگاهم کرد و گفت: کاری بکنی خودت باید جواب مامان و بابا رو بدیا من طرفداریتون میکنم.

مظلوم گفتم: اییش اولاً که کاری نمیخواستم بکنم دوما خیلی هم دلت بخواد طرفداری منو کنی.

یه لحظه نگاهم به اراد افتاد که با چشمای گرد نگاهم میکردن نزدیک بود خندم بگیره اما خودمو کنترل کردم و یواشکی گوشه اراد رو که یکم از جیبش بیرون اومده بود رو گرفتم و خودمو هل دادم سمتش بعد سریع گوشیه از جیبش کشیدم بیرون. اراد با خنده ای که

سعی در کنترلش داشت نگاهم کرد. سریع انگشتمو روی بینیم گذاشتم وزیر لب گفتم
هییس.

باربد: چیشد؟ مواظب باش.

من: هیچی یه لحظه پام گیر کرد.

باربد: همیشه سربه هوایی.

من: خو چیکار کنم؟ مگه دست منه؟

اراد: نکنه دست پاهاته؟

من بشکنی همراه باچشمک زدم و گفتم: دقیقا!

ستی فقط پشتش به ما بود و میخندید اینو از شونه های لرزونی فهمیدم. باربد با
انگشتش زد به ستی و گفت: ستی جونم راحت باش بخند.

ستی برگشت و ترکیداز خنده ارادهم که منتظر فرصت بود خندید. منم خندیدم. اداری که
رفته بود پیش یکی از فامیلاشون اومد پیشمون و روبه اراد گفت: داداش به چی میخندی؟

یکدفعه خندم قطع شد و شروع کردم به سرفه کردن. باچشمای گرد گفتم: داداش؟

اداری اومد سمتم و گفت: چیشد باران؟ اراه اراد داداشمه.

من: نه عزیزم چیزی نشدمن الان میام رفتم سمت باربد و دستشو گرفتم
و بزور کشیدمش اونور تر.

باربد: عه چرا همچین میکنی؟

من: باربد چرا انگفتی اداری خواهر این دراکولاست؟

باربد: جانم؟ دراکولا؟ بعدش زد زیر خنده.

با حرص گفتم: بله خیلی از این دراکولا خوشم میاد قرار باهاش فامیلم بشیم اه اه اه.

باربد: مگه بیچاره چیکارت کرده؟

من: ایییش پسره ی مغرور خودشیفته ی دراکولا کجاش خوبه؟

باربد: اها بله خانوم از غرورش واعتمادبنفسشون خوشش نیومده حرصش گرفته. انکارم نکنیاااا.

من: برو بابا. از کنارش ردشدم ورفتم پیش ستی وادری.

من: ادری واقعا این دراکولا داداشته؟

ادری: دراکولا؟؟؟

من: وای چیزه... نه دراکولا چیه الکی روی جوون مردم عیب میزاری گفتم
درا... درا... اها گفتم دراکومیلی.

ادری: دراکومیلی چیه؟

من: یعنی... یعنی... ای بابا منکه معین نیستم معینشوازم میپرسی اصلا من چمیدونم .

ادری باخنده گفت: نکش خودتو بابا توجیح نخواستیم اره اون دراکولا داداش منه.

با این حرفش ستی بلندتر خندید.

من: کوفت درد زهرمار هی میخنده یهو یاد گوشه باربد افتادم ومثل بچه هایی که ذوق
میکنن پریدم بالا یه جیغ اروم زدم. سریع گوشیشو در اوردم ورمزش روزدم
خداروشکر عوض نکرده بوداول رفتم داخل مخاطبینش.

من: خاله سوسکه کیه دیگه؟ شمارش رو که دیدم زدم زیر خنده. ستی گوشيروازم گرفت
وگفت: باربد میکشمت من خاله سوسکه ام دیگه؟

من: بشین باو الان لومون میدی خاله قزی کیه دیگه؟ اها این شماره ی
ارشیداست. وجغله کیه؟ بادیدن شماره چشم چهارتا شد.

من: حالیت میکنم اصغر جون.

ستی و ادری باهم گفتن: اصغر جون؟

گفتم: باربد رومیگم. بعد دوباره هر دو باهم گفتن اها.

من: امشب شما چرا باهم حرف میزنید؟

دوباره هر دو گفتن: نمیدونیم

هر سه تامون خندیدیم سریع از گوشیم یه اهنگ برای باربد ریختم. بعدش که کارم که تموم شد گوشی رو گذاشتم داخل جیبم .

هر چقدرم ستی و ادری اسرار کردن تا ببینن چیکار کردم نداشتیم. رفتیم سمت باربد که روی مبل نشسته بود به بهونه ی تمیز کردن کشم خم شدم و گوشیش رو انداختم زیر مبل که از چشای خندون اراد دور نموند. بی توجه بهش بلند شدم و گفتم: عه باربد. همه برگشتن سمتم یه لبخند خجالت زده بهشون زدم.

باربد: خدا خفت نکنه اگه امشب تو وستی ابرومون رو نبردید.

من: حالا نیست که چقدرم ابروداری. حیف من که خواستم بهت بگم گوشیت زیر مبل افتاده.

باربد صداشو عین دخترا کردویه پشت چشمی نازک کرد که نگو و گفتم: اوا زودتر میگفتی عشقم. پسرا خندیدن.

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: توی اون مورد که خجالت نمیکنی حداقل توی این مورد خجالت بکش خیر سرت اندازه ی اسب پیغمبر سن داری. بیچاره کسی که میخواد زنت بشه.

باربد به ادری نگاه کرد ادری هم سرشوانداخت پایین وعین لبوشد.

ارادباکنجکاوی به اداری وباربدنگاه کرد وبعدش به باربداخم کرد ولی باربدهنوز به اداری خیره بود. برای اولین بار از اخمش ترسیدم توی دلم گفتم فاتحت خوندس باربد. سیاوش باخنده گفت: اقا سوال برام پیش اومد برام باربد کدوم مورد که تو خجالت نمیکشی؟

باربد: داداش گفتن به بچه نگید تازه همیشه گفت.

همون وقع یکی از خدمه ها اومد خواست برای شام راهنماییمون کنه که سیا گفت نمیخواه خودش اینکارو میکنه.

وارد یه سالن بزرگ شدیم وای چقدر غذاهای خوشمزه اینجاست بشقابیم روبرداشتیم و فقط کمی زرشک پلو وبا سالادماکارانی وترشی ریختم منتظر شدم تا سستی و اداری هم بیان.

اومدن کنارم ایستادن همون موقع باربد و اراد و سیا(سیاوش) هم اومدن کنارمون ایستادند همون موقع گوشیمو دراوردم به باربد زنگ زدم از شانسی خوبم اون لحظه همه ساکت شده بودند و اروم حرف میزدند یکدفعه صدای ————— یگ می———— گ توی سالن پیچید. زدم زیر خنده. همه ی اونایی که اونجا بودند من هم خندیدند. باربد بایه لبخند که از صد تافش هم بدتره بهم نگاه کرد وبعد جواب داد.

باربد: جانم؟

من: سلام خوبی؟

باربد: تو بهتری.

من: باهوش شدی.

باربد: تو هم بلا شدی.

بعد روبه بچه ها گفت: کوفت خنده داره؟ همه سرشون روبه نشونه ی اره تگون دادن.
باربديشتر حرصش گرفت تلفن روقطع کرد.

سريع براش اس دادم که باربدلجش گرفته. يه لشکر مورچه گازش گرفته حالا وای
وای. وای وای وای. بعد شکلک خنده گذاشتم و براش فرستادم.

اس رو باز کرد خونديه ذره به اس نگاه کرد و گفت: باران میکشمت. افتاد دنبالم.

من اينور ميز بودم اون اونور هي جامون عوض ميشد. حالا من اونور ميز بودم و داشتم به
بچه ها که روی زمین ولو بودن و ميخنديدن نگاه ميکردم که نميدونم چيشد که يه لحظه
خيره شدم توی چشای اراد. اونم توی چشم نگاه ميکرد. حق باستی بود رنگ
چشماش خیلی قشنگ بود اصلا ناخواسته محوش ميشدی.

ايبيش اصلا هم اينطور نيست اينکه خودش خودشيفتس کافی اينوجلوش بگم ديگه
خدا ميدونه چی ميشه. همونطوري خيره شده بوديم بهم که باربدبغلم کرد و شروع کرد به
قلقلک دادنم. منم که حساس!!!

من: باربدنکن ای دلم باربد الهی سوسک بشی با تارومار بکشمتم. ای خدالم درد گرفت
نکن ديگه.

باربد: سوسک که تویی بگو غلط کردم تا ولت کنم.

در حالی که از شدت خنده از چشم اشک ميومد گفتم: سوسک که سستی. عمر ابگم.

سستی: عه چرا از من مایع میزاري؟ سوسک خودتی.

در حالی که از شدت خنده نمیتونستم خوب حرف بزوم گفتم: عه
سستی.. منو.. تو.. ندار.. نداريم که اصلا ادريناست.

باربد: عه چرا به مردم نسبت میدين اخه؟ اقا سوسک خود سوسک بيخيال ديگه.

در حالی که ميخنديدم براش چشم و ابرو او مدم که بهم چشم قره رفت.

ستی: باربدولش کن دوستمو کشتی.

باربد: بگه غلط کردم ولش میکنم.

من: غلط کردی. بیشتر قلقلکم داد.

من: باشه... باشه قلقلک نده بگم. نیم خیز شدم که باربد بادستاش منو گرفت و گفت: کجا تانگی نمیزارم بری.

یه پسره که از اول بحثمون به من خیره شده بود او مد جلو گفت: گ*ن*ا*ه داره ولش کن.

باربدا خمی کرد و گفت: فکر نکنم از تون نظری خواسته باشم.

پسره بدون اینکه جوابش رو بده به من خیره شد. حس خوبی زیر نگاه خیرش نداشتم. اخماموتوی هم کشیدم باربدا از روی زمین بلند شد و دستش بوسمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و بلند شدم.

پسر هنوز داشت خیره نگاهم میکرد کم مونده بود باربد بره بخوابونه توی صورتش.

اراد: اشکان زندایی داره صدات میکنه.

عه پس اسمش اشکان. اینم اسم رو بچشون گذاشتن. ادم یاد اشی مشی میوفته والا...

اشکان: فکر نمیکنم اراد من چیزی نشنیدم.

و بعد دوباره خیره نگاهم کرد. دیگه داشت حوصلم روسرمیبرد.

یه اه بلند کشیدم و گفتم: تر و خداناراحت نباشین ایشالله درست میشه

اشکان بانیش باز گفت: چی درست میشه؟

من: مثل اینکه منظورم رودرک نکردیدم عرض کردم ناراحت نباشید خدا شفاتون میده.

اشی (اشکان): برای چی شفام بده؟

بچه هاداشتند با کنجکاوی نگاهم میکردند.

باناراحتی گفتم: بله مشکل بینا بیتون رومیگم. ماهم یه همسایه داشتیم مثل شما چشماش اینطوری بود همش به کسی یا چیزی خیره میشد البته دست خودش نبودا مدل چشماش اینطوری بود خلاصه دکتر اقطع امیدش کرده بودند ولی شما نگران نباشید من دلم روشنه که شفای پیدا میکنید اخیه میدونید اون اقا اصلا پلک هم نمیزد شما جای امیدواری دارید که پلک میزنید حداقل.

بچه هارودیکه نمیشد از روی زمین جمعشون کرد. اشی باختم از کنارم رد شد. خوب تقصیر خودشه میخواست بهم خیره نشه.

ستی: باران عاشقتم به خدا. برایش یه ب* و *س و چشمک فرستادم و کنارشون روی زمین نشستم و غذا موخوردم خواستم برم نوشابه بریزم برای خودم که ارادگفت: اگه زحمتی نیست یه لیوان هم برای من بیارید.

با اینکه محترمانه گفته بود اما یه جورایی دستوری هم بود. خواستم بهش بگم به منچه خداروشکر دست و پاتم که سالمه پاشو برای خودت بریز پسر خوب اما یکدفعه چیزی به ذهنم رسید بهش لبخند زدم و گفتم: البته چه زحمتی.

بیچاره خودشم کپ کرده بود ستی و باربدهم با تعجب نگاهم میکردند اخیه ندیدن من تا حالا به پسر غریبه لبخند بزنم اونم لبخند که چه عرض کنم از فکری که توی سرم بودنیشم تابنا گوشم باز شده بود.

خواستم ازش بپرسم چه نوشابه ای رومیخوره ولی بعدش باخودم گفتم به منچه منکه گارسون نیستم پس همون مشکی رو برایش ریختم یه نگاه به بچه ها کردم دیدم کسی حواسش به من نبود. سریع نمکدون رو گرفتم و تاتونستم ریختم توی نوشابه ی ارادجوووون. بعد سریع با قاشق هم زددم و رفتم پیشش.

من: بفرماید.

اراد: ممنون.

من: خواهش میکنم بعدش رفتم کنارستی نشستم خواست قاشقش روبزاره توی دهنش که گفتم چند دقیقه صبر کن چون حدس زدم توی گلوش گیر میکنه بیچاره کوفتش میشه.

مشکوک نگام کردم منم زیرچشمی به اراد که لیوان روبه لبش نزدیک میکردو به حرفای اشی که جلوش نشسته بود گوش میداد.

یه مقدار از نوشابه رو خورد که یهو چشاش 5 تا شد عه چیزه منظورم همون چهارتا شد بودااا. بعد هرچی که توی دهنش بود رو توی صورت اشکان خالی کردیکی باید میبود فقط ماروا زروی زمین جمع کنه.

اراد: این چی بود

من: مابهش میگیرم نمک شمارو نمیدونم.

اراد: منظورم اینه که چرا ریختی این تو؟

من: بده به فکر سلامتیتونم؟ نوشابه ی گازدار خوب نیست یه کوچولو ریختم تا گازش بره.

اراد: این یه کوچولو بود یا کل نمکدو رو خالی کردی؟

در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم: نه دیگه فقط یه کوچولو بود.

اراد با خم به بچه هانگاه کرد همه ساکت شدن. بعد به من نگاه کرد که ناخودآگاه نیشم بسته شد اخه خیلی بداخم میکرد. بلندشدم دست ادری وستی رو کشیدم و با هزار مکافات از روی زمین بلندشون کردم. باهم رفتیم بیرون. چشم به نازی که افتاد زدم زیر خنده سستی هم نگامو دنبال کردواونم خندید.

ادری: چتونه چرامیخندید؟

من: یادخاطره ای افتادیم.

ادری: به منم بگید.

من: قول بده ناراحت نشیا.

ادری: ناراحت نمیشم بگیددیگه.

من: خایله خوب قضیه ی لوس بازی نازی وسپهر روبراش تعریف کردم. ادری
انقدر خندیده بود که از چشاش اشک میومد.

ادری: از دست تو حالا بزار من یه چیزی روبراتون تعریف کنم بیشتر بخندیم.
یه روز خونه ی خاله اینا که بودیم...

ستی: خاله اینا؟

ادری: اره دیگه خونه ی سیاوش اینادعوت بودیم.

من: یعنی سیاوش پسر خالته؟

ادری: اره خبر مرگتون میزارید بگم یانه؟

منوستی باهم گفتیم: بنال دیگه خوب.

ادری: بی ادبا. خوب میگفتم دعوت بودیم این نازی خانوم میره دستشویی که سوسک
درمیاد چون ترسیده بودهل کرده بودونمیتونست قفل دروباز کنه. هی جیغ میکشید
سپهر هم سعی داشت دروباز کنه وقتی دید همیشه به نازی گفت حشره کش روبرداره
وبزنه.

هیچی دیگه نازی هم همون کاری که سپهر میگه رومیکنه ولی سوسک نیمیره.
سپهر بهش میگه دیگه نزن ممکن مریض بشه بعد از یه ربع ور رفتن خانوم با قفل در

، خانوم موفق میشه تادرو باز کنه وقتی سپهر میره داخل تاسوسک روبکشه کاشف به عمل میاد که خانوم به جای حشره کش خوشبو کننده رو برداشته وزده...
ستی: اخ دلیم درد گرفت.

من: می تو.

ستی: راستی باران مگه پریسا و عمت نیومدن؟

من: چرا اومده بودن الانم خونمون هستن هرچی اسرار کردیم بیان گفتن نه خسته ایم و... ولی اون مارمولک عجیب دلش میخواست بیاد ولی یهو یادش افتاده که چمدون لباسای مجلسیش رو نیاورده. وقت خریدهم نبود از اونجایی که یکم تپل لباسای منم اندازش نمیشه و بهتره که نیومد.

خدا کنه مانیستیم نره توی اتاقم فضولی کنه البته بعید میدونم تا اتاق بار بدهست با اتاق من کاری داشته باشه. تازه رفته توی اتاق بار بدوسایلبش رو گذاشته. بار بد بفهمه خون به پامیکنه.

ادری با اخم گفت: بیخود چه غلطااااا. بار بد کجا بوده که رفته داخل اتاقش و اونمیدونه؟

من: اوه عروسمون چه غیرتیه. بار بد میدونسته اینامیان خونه نیومده یه شب که شرکت بوده بقیشم خونش.

ادری: خونه ی مجردی داره؟

من: اره. انقدرم خوشگله فقط من دیدم البته مامان ایناهم دیدن اما اینی که الان داره درست میکنه واسه ی خانومش ر فقط من دیدم. ادری سرخ شد و منو ستی خندیدیم.

بار بد اومد نزدیکمون و گفت: چی به خانوم من میگید که هی سرخ میشه؟ ادرینا اینابیشعورن بین اغفالت نکنن.

من: باشه اگه دیگه باهات حرف زدم. تازه هرچی هم گفتیم بدرد سنت نمیخوره
اینجوری که تونگاهش میکنی بدتر سرخ میشه بهتره حواست به اخم برادرزنت هم
باشه ها.

بعده اراد اشاره کردم. هر دو تاشون هل کردن منوستی فقط خندیدیم. یه هوا صدای
بلنداهنگ دو متر پریدم بالا. جوونا همه ریختن وسط و بار بدهم دست اداری رو گرفت
و با خودش بر دوسط اصلا هم به اعتراضاش توجه نکرد. اراد باقیافه ی فوق العاده
عصبانی از کنارم رد شد و رفت سمتشون باد و خودمو بهش رسوندم و مانعش شدم.
اراد بالحنی عصبانی گفت: بیا اینور.

من: حرف دارم...

اراد: بعدا

من: همیشه

بعد گوشه ی استینش رو گرفتم و بزور دنبال خودم کشوندمش سمت حیاط البته حیاط
همیشه گفت برای خودش باغ. تموم این مدت که دنبال میکشیدمش نگاهش به اون
دوتا بود یعنی ولش میکردم میرفت خرخرشون رومیکشید. ایا. یه گوشه که خلوت بود
ایستادم. منتظر بهم نگاه کرد.

من: ولشون کن اوناهر دو تاشون همدیگه رو دوست دارند.

اراد: از کجا میدونی؟

من: خودم با اداری قبلا صحبت کردم.

اراد: از کی تا حالا؟

من: باربداز خیلی وقت پیش دوشش داشته و داره ولی ادری رو نمیدونم تازه دیشب ازش بله رو گرفتم. قرار بود باربدا سرفرصت بیاد باهات صحبت کنه و بعدش بیاد خاستگاری.

اراد: ولی ادری باید بهم میگفت. (ادری توی دهن اینم افتاد ایااا)

من: شاید خجالت کشیده و منتظر بود که باربدا بهت بگه و بعدش بیاد بهت بگه. گ*ن*ا*ه دارن سنگ جلوی پاشون ننداز. واقعا دلم نمیخواد داداشم دوباره اذیت بشه.

اومدم داخل دیدم —له! استی جون داره با سیا جون نانای میکنه. همون میرقصه خودمون. تا آخر شب هر چه قدرستی اسرار کرد که برقصم ولی خب من قبول نکردم اصلا دلم نمیخواست جلوی این همه پسر که اختیار چشمشون روندارند برقصم. کم کم مهمونا قصد رفتن کردن و همینطور ما. بعد از خدا حفظی از همه سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت کردیم.

«اراد»

هوف ————— بالاخره همه رفتن نشستیم روی مبل و به خونه ی بهم ریخته ی خاله نگاه کردم. احتمالاً باید تا صبح اینجا باشیم و اینجا رو تمیز کنیم. یه اخلاقی که مامان و خاله دارن اینه که کار هیچ خدمتکاری رو قبول ندارند و باید خودشون انجام بدن. سیاوش کنارم نشست و گفت: اراد و سایل تو گذاشتم داخل اتاق همیشگیت با این وضع تا صبح بیداری.

من: اره اتفاقاً خودمم همین حدس روزده بودم. بعد چشامو بستم دو دقیقه بعد سیاسکوت روشکست و گفت: اراد دیدی شانسو؟ اون از دانشگاه و اینم از اینکه اشنادرومدیم.

من: اره راست میگی اون از تصادف اون از دانشگاه اینم از اینکه اشنادرومدیم و حالا مثل اینکه قرار فامیل بشیم.

سیا: تصادف؟ فامیل؟ هاااا؟

من:اره اونروز که بهت گفتم تصادف کردم با این دختر ستایش یابه قول دوستش
ستی تصادف کردم فامیلم که...مثل اینکه ادرینا وباربدهمدیگه رو دوست دارندوالانم
باهم دوستن.قرارباهم ازدواج هم کنن.

سیا:دروغ میگی!!!پس چرا ادری چیزی بهمون نگفت؟

من:نمیدونم ادری چیه ادرینا.

سیا:ازبس این دختر ادری ادری کردافتاد توی زبونم.ولی عجب قیافه ای داشتناااا.

من:خدا برای خانواده ودوست پسرشون حفظشون کنه.

سیا:فکر نمیکنم دوست پسرداشته باشن.تازه اونطوری که از باربدهشیده بودم
خواهرش کلا با پسرانمیسازه.

من:ایییش دختره ی پروتزی مغرور.

سیاچشاش گردش دوگفت:چی پروتزی؟

من:اره دیگه کلا همه جاش عملی بود.گونه و دماغ و لب.

ادرینا:اهای راجب کی دارید غیبت میکنید؟

منکه از دستش دلخور بودم جوابش روندام.

سیا:راجب این دختر باران حرف میزنیم.

ادری باذوق نشست وگفت:وای دیدین چقدر خوشگل بود؟دوستش همینطور.

من:اره زیادی عملی وشیطون ومخصوصا مغرور.

ادری:چی عملی؟

سیا:اره ارادمیگه عمل زبایی انجام داده.

اراد: تازه موهایش و ابروهایش رنگ گذاشته بود من نمیدونم این رنگش چرانمیره؟

ادری: یعنی خاک بر سرتون که فرق عمل و چیزی که خدا خدادادی داده رونمیفهمید. جهت اطلاع عملی انجام نداده رنگ موهایش مال خودشه. حالا بیخیال این بحث ها. بیاین براتون یه چیزی بتعریفم.

من: بتعریفم چیه دیگه؟ خو بگو تعریف کنم.

ادری: حالا نیس خودت هیچوقت اینطوری نمیگی. وسط حرفم نپرید....

با چیزایی که ادریناگفت نمیدونستم بخندم یا تعجب کنم. واقعا این دختر شیطونه در واقع یه تختش کمه انگار فرش (... که میگم یه تختش کمه.

سیا: ایول خوب حال زن داداش مارو گرفتن.

خاله ملیحه: بسه هرچقد از سر مهمونی تا الان خندیدید بلند شید بیاید کمک.

من: ملیحه جون الهی سیا فداتون بشه بیخیالمون شو. فردا باید بریم سر کار تازه منکه تا حالا از اینکار انکردهم هیچی بلد نیستم.

سیا: کوفت و سیا از جون خودت مایع بزار.

من: برو بابا.

مامان: نخیر منو ملیحه تنهایی نمیتونیم. توهم بلند شو یاد بگیر چند روز دیگه ازدواج کردی کمک زنت کنی. بلند شو و دیگه. من برم ارمان واقا منو چهر رو صدا کنم.

من: فرشته جونم ادری فدات بشه سیا خاک زیر پات بشه من تاج روی سرت بشم به خدا چشم دیگه باز همیشه تازه فردا جلسه ی مهمی هم دارم.

سیا: خاله نگاش کن هی جون منو قسم میخورم جون خودت.

مامان: ای بابا بس کنید دیگه خیرسرتون 25 سال تونه هااا. بعدشم طفلی خواهرزادم راست میگه چراهی جون اونو قسم میخوری؟
من: حالا چه فرقی میکنه خوب به جون ادری.

مامان: ادری؟؟؟

من: اره مخفف اسم ادرینا.

مامان: وا تو که از مخفف کردن اسما بدت میومد حالا پیشد یهو؟

من: از بس این دختره ادری ادری کرد افتاد توی ذهنم.

خاله که داشت میومد سمت من گفت: کدوم دختر؟

من: دختر اقای بهادری باران رومیگم.

خاله: وای انقدر دخترای خوشگل و مهربون و خوبین. هم اوهم دوستش ستایش.

سیا: عه مامان کجاش خوشگلن؟ بدسلیقه شدی جدیدا.

ادری: عه خاله پسرتو نگاه کن. تا الان داشت میگفت چقدر ستایش و باران خوشگلن حالا داره اینطوری میگه. اصلا چشم نداره ببینه یکی قشنگ تر از خودشه.

سیا هی به ادری چشم و ابرو میومد ادامه نده ولی ادری بدون توجه بهش حرفشو زد. مامان و خاله یه نگاه به منو سیاوش کردنو بعد بهم نگاه کردنو خندیدن.

من: به چی میخندین؟ نکنه نصف شبی توی دلتون جک گفتین؟

مامان: به درد سنتون نمیخوره.

بعدش رفتن داخل اشپزخونه. شونم و بالا انداختم و از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاقم رفتم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه بخوابم با ادری صحبت کنم. خیلی از دستش

ناراحت بودم. ولی سعی کردم جلوی مامان ایناباهاش خوب برخورد کنم. دروباز کردم
ورفتم جلوی پله ها و ادرینا رو صدازدم.

ادری: بله داداش؟

من: بیابالا کارت دارم. همین الان! منتظرتم. بعد رفتم داخل اتاق و درو بستم.

صدای دراومد. من: بیاتو. ادری درحالی که سرش پایین بود اومد تو. معلوم بود استرس
داره چون هی بادستاش ورمیرفت.

من: بشین.

روبه روم روی کانپه نشست. باختم گفتم: منتظرم.

ادری با خنگی نگاهم کرد. من: ازکی تا حالا با بارید درارتباطی و باهاش دوست شدی؟

سکوت کرد سرشوانداخت پایین. باصدای بلند گفتم: جوابی نشنیدم. وقتی ازت چیزی
میپرسم باید جواب بدی.

ادری باترس بهم نگاه کرد دوباره سرشوانداخت پایین.

ادری: خوب... راستش... چیزه... چطور بگم... راستش من یعنی ما...

حوصلم سررفت.

من: چرا من من میکنی؟ شماچی؟

ادری: ماهمیدگه رو... دوس... دوست داریم. بعدش نفس عمیق کشید.

من: نبایدبه من چیزی میگفتی؟

بعدباناراحتی گفتم: فکر میکردم محرم اسرارتم ولی حالا... لطف کن برو بیرون میخوام

بخوابم. بی توجه بهش روی تخت پشت بهش دراز کشیدم.

اومد روی تخت نشست. با بغض گفت: داداشی؟

جوابش روندادم دوباره صدام کرد بر گشتم نگاش کردم و دوباره رومو برگردوندم. ادری دستشو توی موهام کرد. بچه پرو میدونست من از این کار خوشم میاد و خر میشم اینکار و میکنه (البته دور از جونماا)

ادری: داداشی ببخشید دیگه به خدا شرمندتم روم نمیشد بیام بگم راستش خجالت میکشیدم قرار بود بارید بیاد باهات صحبت کنه.

بعد با صدای ارومی ادامه داد: بعدش اگه اجازه دادی بیاد خاستگاری. بغضش شکست و گریه کرد. طاقت گریش رونداشتم برگشتم سمتش و دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. سرش رو روی سینم گذاشتم و گفتم: داداش فدات بشه گریه نکن. اگه بدونم اونم تورو انقدری که تودوسش داری دوست داشته باشه مخالفتی ندارم حالام گریه نکن خوشگل خانوم دماغو.

ادری خندید و اشکاشوپاک کرد و گفت: مرسی که انقد خوبی. حالا دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

من: نه البته به شرطی که داداشت رویه ب*و*س محکم کنی.

ادری: چشم ولی خدایی اراد همیشه از موقعیت ها سو استفاده میکنیاا. بعد محکم لپم روبوس کرد.

ادری: حله؟

من: حله.

ادری: من برم که فردا کلی کار داری شب بخیر.

من: شب توهم بخیر برق روهم خاموش کن.

بعدش که ادری رفت بلندشدم و دروقفل کردم چون میدونستم بازسیا میاد اینجا پلاس
میشه تاصبح نمیزاره بخوابم. هرکاری کردم خوابم نبرد. سعی کرد به جلسه ی
فردا و حرفایی که باید بزنم فکر کنم تا خوابم ببره.

وسط فکر کردنم نمیدونم پیشد که یکدفعه یاد حرفا و کارای باران به خصوص نمک
توی نوشابه ریختنش افتادم یعنی اون لحظه میخواستم همون نوشابه روتوی حلقش
بریزم. هم عصبانی شده بودم هم خندم گرفته بود. ولی خوب عصبانیتم که ساختگی
بود بیشتر خندم گرفته بود داشتم میخندیدم به کاراش یکدفعه یادم افتاد که فردا چه
روز پر مشغله ای دارم بهتره بخوابم تا فردا سر حال باشم.

فردا بایدا اول برم دانشگاه بعدش شرکت بعدشم برم بابا برید صحبت کنم و... با اینکه
دندون پزشکی میخونم ولی شکت معماری هم دارم. در واقع اصلا از دندون پزشکی
خوشم نمیاد فقط به خاطر اسرار مامان و سیا بود که انتخابش کردم ولی در کنار بابا که
یکی از معروف ترین شرکت معماری داره، معماری رو یاد گرفتم حالا هم یه شرکت دیگه
با پول خودم توی ایران زدم. در واقع با اسم شرکت بابا ولی با این تفاوت که اون امریکا
هست و این ایران.

سیاوش هم اینجا کار میکنه یه چیزایی بلد. تازگی ها هم با شرکت بارید که یه شرکت
معروف قرارداد بستیم. بیخیال ادامه ی افکارم شدم و سعی کردم بخوابم.

«ستیی»

باران: هووووی ستی؟

من: هووی چیه بی ادب.

باران: اخه هرچی صدات زدم متوجه نشدی مگه دیشب خوابیدی که الان گیج
خوابی؟ در ضمن بی ادبی از خودتونه.

من: نه بابا دیشب فکر و خیال نداشت بخوابم. باران یه چیزی بگم مسخرم نمیکنی؟

باران: بگو تا ببینم چی میشه.

من: اصلا نمیگم بعد صدای ضبط روزیاد کردم. دیدم نه همیشه باید بگم. دوباره صدارو کم

کردم و گفتم: باران؟

باران: هان؟ بگو دیگه.

من: فکر میکنم از یکی خوشم اومده.

باران: فکر نکن مطمئن باش.

من: مگه میدونی کی رومیگم؟

باران: اره مگه مربوط به دیشب نمیشه؟

من: اره حالا بگو کی رومیگم.

باران: همونی که کت و شلوار پوشیده بودو خیلی خوشتیپ بود؟..

با ذوق گفتم: افرین حالا اسمش چی بود؟ اگه گفتی.

باران: اسمش مش رمزون بود اراد و سیا که مش رمزون صداس

میکردند بعد زدی زیر خنده.

واااای خدامن از دست این دختر چیکار کنم؟ فقط بلد ادم رو حرص بده. صاف

نشستم. بد جور خورده بود توی ذوقم.

من: برو بمیر توبه جز حرص دادن کار دیگه ای بلد نیستی؟ نخیر اونو میگفتم.

باران: چرا اذیت کردن و مردم ازاری هم بلدن نکنه...

با ذوق برگشتم سمتش.

باران بعد از چند ثانیه مکث گفت: فهمیدم نکنه اقا بهرام سرایدارشون

رو میگفتی؟ بعدش دوباره خندید.

من: من حالا به چیز گفتم تو چرا یاد میگیری؟

ارش: آخه میدونی از بس با استعدادم همه چیزو زود یاد میگیرم.

من: میگن هر حرفی رو نباید جلوی بچه زد زود یاد میگیره من گوش نکردم.

با او مدن استاد نتونست جوابم رو بده.. از کیفم پاستیل دراوردم به دونش رو گذاشتم توی دهنم و به سستی تعارف کردم بعدش به کاشی تعارف کردم. بیهوبلند گفت: آخ جوون. همه ی سرا بر گشت سمتمون سریع پاستیل رو گذاشتم توی کیفم.

استاد: خانم کاشی میدونستم انقدر از این مبحث جدید خوشتون میاد زودتر تدریس می کردم.

کاشی: بله استاد این مبحث رو خیلی دوست دارم.

استاد: حالا که انقدر بهش علاقه دارید ایشالله دفعه ی بعد برای بچه ها کنفرانس بدید. بعد از خسته نباشید استاد و بیرون رفتنش ارش بر گشت سمتمون و گفت: مرگ چتونه شما؟ چرا هی میخندید؟

من: آخه داشتم پاستیل میخوردم بعد بهش تعارف کردم از ذوق پاستیل گفت آخ جون بعد استاد فکر کرد که به این مبحث جدید علاقه داره.

کاشی: و اباران جون تقصیر تو بود دیگه سر کلاس پاستیل میخوری.

من: و استاره جون من پاستیل خوردم تو چرا انقدر ذوق کردی. با گفتن ایش بلند شد و داشت از کلاس میرفت بیرون. طوری که بشنوه گفتم: از قدیم گفتن اشتباه به اشتباه دار میرسه.

اراد: خانوم بهادری فکر نمیکنید که اشتباه گفتید؟ از قدیم گفتن که حق به حق دار میرسه.

من: نخیر درست گفتم این ورژن جدیدش. مهم مفهوم بود آقای تهرانی. ارادیه نگاه به معنی خودتی بهم انداخت و از کلاس رفت بیرون. خوب که چی؟ دوست دارم اشتباه بگم. اصلا به اون دراکولاچه ربطی داره؟

من: مرگ چته چرامیخندی؟

ستی: اخیش یکی پیدا شد انتقام منواز تو بگیره.

من: نخیرم اصلا هم اینطور نیست.

ستی: چرا اتفاقا عزیزم همینطور.

باجیغ گفتم: نخیر...

همه برگشتن سمتم. من: راحت باشید گردنتون درد میگیره.

ارش و سیاوش که پیش دوست ارش ایستاده بودن اومدن سمتمون.

ارش: چرا جیغ بنفش میزنی؟

من: به درد سنت نمیخورد.

ستی: دروغ میگه میخوای من بهت بگم؟

باخم گفتم: بگوببین چیکارت میکنم. بعد از کلاس رفتم بیرون. ارادو ستاره داشتن باهم صحبت میکردن. از قیافه ی اراد مشخص بزور داره ستاره رو تحمل میکنه.

ستاره کاشی: آقای تهرانی میشه لطفا جزوتون رو بهم بدید؟

اراد: نمیتونم اخه قبل شما به کس دیگه ای قولش رودادم.

ستاره: چه بدبه کی؟ بگید شاید من بتونم راضی بشون کنم.

اراد: آگه شما هم بتونید راضی بشون کنید من نمیتونم زیر قولم بزنم.

ستاره: اخه ... آقای تهرانی؟

اراد کلافه برگشت سمتش واروم زیرلبش گفت: عجب گیری کردی ما بعد بلند گفت: بله؟

ستاره: حداقل همیشه بگید به چه کسی قولش رودادید؟

اراد چند لحظه مکث کرد و گفت: به خانوم بهادری قولش رودادم.

الکی مثلا داشتم دنبال گوشیم توی کیفم میگشتم تا اینوشنیدم یهو سرموعین چی اوردم بالا.

برگشتم سمتش دیدم بزور داره خندش رو کنترل میکنه تا دیدم من دارم نگاهش میکنم یهو اخم کرد. خود درگیری داره؟ یه سوال دراکولا هم خود درگیری داره؟ حتما داره دیگه این یکی که داره.

اراد: عه خودشونم اینجان. بعد جزوش روبه سمتم گرف و گفت: بفرماید همونطور که قولش داده بودم بودم.

دستمو دراز کردم تاجزوه روازشون بگیرم اونم دستشو آورد جلو تا بده بهم نمیدونم پیشد که یهودستم به دستش خورد هر دو تامون دستامون رو عقب کشیدیم و جزوه افتاد زمین.

ستاره: عزیزم خوب بلد نیستی جزوه روتوی دستت بگیری میگفتی من برات میگرفتم. بعد از کنارمون رد شد.

خیره شده بودیم به چشمهای هم و قدرت جواب دادن به ستاره رو هم نداشتیم. یه لحظه به خودم اومدم و اخم کردم و گفتم: از این به بعد خواستید چیزی به کسی بدید درست بدید تانیوفته.

اراد هم اخم کرد طوری که یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم.

اراد: حکایت شما مثل عروسی که بلد نیست برقصه میگه زمین کجیه. در ضمن میتونم بپرسم توی کیفیتون دنبال چی بودید که از وقتی من با خانوم کاشی صحبتام روشروع کردم تا وقتی که تموم بشه داشتین دنبالش میگشتید

بدون اینکه فکر کنم گفتم: گرچه به شما مربوط نمیشه ولی میگم. دنبال گوشیم بودم.

اراد: ایا اون گوشی شما نیست که توی دستتونه؟

من: بله اصلا کی گفته من دنبال گوشیم بودم؟

اراد: یکم دقت کنید متوجه میشید که خودتون گفتید.

من: اصلا شما درست میگرد. ولی شما از اون فاصله چطور متوجه حرکات من شدید در حالی که پشتتون به من بوده؟

اراد: دلیل همیشه همه هوششون مثل شما باشه بعد رفت داخل کلاس چند دقیقه بعد همراه با سیاوش در حالی که میخندیدند از کنارم رد شدن.

پسره ی دراکولای مغرور زشت

ستی: باران؟ کجا روداری نگاه میکنی؟

من: هیچی. خم شدم جزوه رواز روی زمین برداشتم.

عه نگاه ترو خدا. یه لحظه به خودش زحمت نداد خم شه جزوه ی خودش رو برداره.

بهش میگم دراکولا باربدمیگه چرا. هی داداشم کجایی بینی که حق بامنه.

عه عه خاک تو سرم با این سوتی دادنم بهونه بهتر از گوشه نبود؟ پرو غیر مستقیم گفت تو گیبجی هوشتم نمیرسه. خودش گیجه. حالا من هی خانومی میکنم بهش فحش نمیدم وگرنه هرکی بود تاملتونست بهش فحش میداد.

وجدان: حالا نیست تو الان قربون صدقش رفتی؟

من: عه باز تو حرف زدی؟! نه باز تو حرف زدی؟! میگویم نه باز تو حرف زدی؟! من عمرا
قربون صدقش برم. بهش فحش هم ندادم فقط ویژگی هاشو گفتم. اصلا به
توجه؟ صد دفعه گفتم توی کار بزرگترا دخالت نکن.

وجدان: وای دیوونه بودی دیوونه تر شدی. اصلا من دیگه حرف نمیزنم وگرنه منم مثل
اون بدبخت ترور شخصیتیم میکنی.
من: کار خوبی میکنی افرین.

ستی: باران نیم ساعت چی داری زیر لب میگی؟ کی گیجه؟

من: هیچی بابا اخه اینم سواله تو میپرسی؟ خوب اون دراکولا دیگه. اینجوری عین وزغ
نگام نکن بیا بریم برات تعریف میکنم. خلاصه روبراش تعریف کردم.
من: مرگ کوفت درد این خنده داره؟

ستی: باران باور کن حرص خوردنت خیلی قشنگ عین بچه های تخس
میشی. مخصوصا اینکه حرص خوردنت روندیده بودم عقده شده بود توی دلم.
باداد گفتم: ستی به نفعته بندی. حال اون دراکولا رو هم به وقتش میگیرم.
ستی: وای باران نمیدونی چیشد.

من: چیشد؟

ستی: سیاوش اومد پیشم گفت میخواد باهام صحبت کنه. نمیدونی که چقدر استرس
داشتم. باهم رفتیم بیرون روی نیمکت نشستیم باکلی من من شروع کرد.
گفت حس میکنه بهم علاقه داره و این یه حس و از این حسش مطمئن نیست و خیلی
حرفای دیگه زد که بدر دسنت نمیخوره. آخرشم پیشنهاد دوستی داد که من قبول
نکردم. کلی اسرار کرد که قبول کردم و گفتم فقط به عنوان دو تادوست معمولی نه بیشتر
نمیدونی طفلک چقدر ذوق کرد.

همینکه حرفش تموم شد پامو گذاشتم روی ترمز چون سرعت ماشین زیاد بود خیلی بد ایستاد و نزدیک بود سرمون به شیشه بخوره.

ستی: چیشد؟

من: واقعا باهاش دوست شدی؟

ستی: اره چطور؟

ماشین رو روشن کردم و با سرعت حرکت کردم. من: چطور؟ خوب این چه کاری بود که کردی؟ در حالی که خودش گفت از احساسش مطمئن نیست.

ستی: باران اتفاقی نیوفتاده که انقدر عصبانی هستی. تو الان حرصت از اراد گرفته داری سرمن خالی میکنی.

من: اون در اکولا کی هست که بخواد حرصم رو در بیاره. من نگران خودتم.

ستی: حالا هر کسی که هست خوب تونسته با عصبانیت بازی کنه.

باخم چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ببخشید خوب. راجب سیاوش هم که خوب.. خوب من ازش خوشم میاد او هم که میگه از من خوشش میاد. چی بهتر از این؟ تازه سیاوش همه ی ملاک هایی رو که میخوام روداره. میخوام امتحان کنم که داشتن دوست پسر چه حسی داره. مشکل تو هم اینه که از شون متنفری و غرورداری در برابرشون.

من: نمیدونم فقط امیدوارم پشیمون نشی و تا آخر همدیگه رو دوست داشته باشید.

سعی کردم بیخیال حرفای امروز اربشم و به اهنگ گوش کنم.

چشامو میبستم به روهمه توداری چشماتو رومن مبیندی

باگرت میگفتم دوست دارم و حالا داری به اشکام میخندی

تومیری میدونم محاله بعدمن دل به یکی دیگه نبندی

چه اسون گذشتی ازاون قلبی که روزوشب بهش تکیه میکردی.

بعدازاینکه ستی روییاده کردم رفتم سمت خونه. مثل همیشه دستم رو گذاشتم روی زنگ.

پریسا: باران جون عزیزم بلدنیستی زنگ بزنی؟ دوستداری همه روسکته بدی؟

_ پریسا جون اخه میدونستم یه مقدار مشکل شنوایی داری گفتم احتمالا صدای زنگ رونمیشنوی برای همین این کار رو کردم.

عه این چرا ایفون رو گذاشت؟ دوباره زنگ زدم دیدم نخیر خانوم از یه مقدار هم بیشتر مشکل شنوایی داره.

خواستم دربزنم تا سرایدارمون دروبازکنه که پشیمون شدم. سریع پریدم توی ماشین. خداروشکر لوازم ارایش همراهم بودیه ارایش خفن وترسنکاک کردم.

خودم از دیدن خودم توی آینه جیغ کشیدم. دورچشمامو همه سیاه کرده بودم و کرم ضدافتابم روتاتونستم به صورتم مالیدم. خودم همینجوری سفیدم دیگه انقدر ضدافتابم بزدم دور از جونم عین میت هامیشم.

رژلب مایع قرمز روهم در آخر برداشتم روی لبم زدم و تا گونم کشیدم. خلاصه خیلی افتضاح شده بودم.

به سختی از دیوار خونمون بالا رفتم. البته بماند که ماشین نازنینم کثیف شد اخه رفتم بالای اون بعدش با کلی زحمت رفتم بالای دیوار. وای نه.

حالامن چطوری پایین بپریم؟ آگه همینطوری بپریم دستوپام که هیچ همهجام میشکنه. اهاااا فهمیدم یه بشکن برای خودمو هوشم زدم و سمت خونه ی اسمال

اقا(همون اقامحمد سرایدارمون چون قدش کوتاه وچشماش قهوه ای این لقب روبراش گذاشتم)رفتم.

خونشون یکم اونورتر بودبرای ن مجبورشدم مسافتی روبرم تابرسم به خونشون.سعی کردم پایین رونگاه نکنم چون نگاه کردن مساوی بودبا سرتاپاتوی گچ بودن.کلی صلوات فرستادم تا سالم رسیدم.البته کلی هم نه هاااااااااااا اول و اخر سه تاصلوات فرستادم.روی پشت بوم خونشون پریدم وبعدیواش یواش اومدم پایین.سرتاپام خاکی شده بود.یه نج نچی واسه ی خودم ودیوونه بازیام کردم وبه سمت دررفتم ولی یهو یه ملافه ی سفید که شسته شده بود وروی بندبودبهم چشمک زد.

(استغفرالله عجب دوره زمونه ای شده هااا ملافه هاهم دیگه ولت نمیکنن هی...ملافه روبرداشتیم وانداختم روم.

درسالن روباز کردم.چرااینجانقدرساکته؟پس بقیه کجان؟بیخیال چه بهتراینجوری بیشترهم کیف میکنم.

رفتم سمت اتاقی که پریرسا بود.درو باز کردم ولی خبری از پریرسانبودبرگشتم که دومتر پریدم بالا.پریرسا پشت سرم ایستاده بودعین ادم نمیتونه اعلام حضورکنه.

یا امام زاده بیژن این چرا اداره جیغ میزنه؟بادیدن خودم توی ایینه ته راهرو یادم اومد که الکی مثلا من روحم.رفتم سمتش وصدای هوهو هم دراوردم.بادورفت سمت اتاق باربدو باگریه صداش میزد.

وای مگه باربدهم خونه هست؟تاسرشوبرگردوند سمتم باعجله ازپله ها اومد بیرون ورفتم داخل حیاط.صدای باربدرو شنیدم که هی ازش میپرسید که چیشده وبرای چی گریه میکنه.

پریرسا:اون...اون...روح بود...ای...اینجا بود...

بقیش رویخیال شدم رفتم بیرون. حالا با این قیافه چیکار کنم؟ سریع رفتم داخل ماشین واز کیفم شیرپاکن روبرداشتم و صورت تم روپاک کردم.

مثل صبح فقط یه رژلب وریمل زدم. ملافه زروهم توی کیفم گذاشتم. زنگ درروزدم. اوه حالا با این لباساچیکار کنم؟ فوقش میگم افتادم زمین. اونوقت باربدنمیگه چطوری افتادی که سرتاپات خاکیه. گیج که نیست داداشم. تالبته از شماچه پنهنون یه کم هست. باربد: اخراگه تواین زنگ رونسوزوندی.

_ خوب دروباز کنین دیگه. دروباز کرد رفتم داخل سریع ملافه رواز کیفم دراوردم وروی زمین انداختم. اینطوری فکر میکنن بادی چیزی انداخته. مدیونید فکر کنید من انداختماااا. _ سلاااام

باربد: سلام معلومه تو کجایی؟ مگه 4 کلاست تموم نمیشه.

_ چرا ترافیک بوددیر شدتایام. بقیه کجان؟ چه خبره؟ تو چرا انقدر خوشتیپ کردی؟ باربد بانیش باز گفت: مگه خبرنداری؟ امشب قرار بریم خاستگاری امروز صبح داداشش اومد باهام صحبت کرد به سختی راضیش کردم. یاد حرفای دراکولا افتادم. اخمام توهم رفت.

باربد: چرا اخمات توهمه؟

_ امروز با اون دراکولا بحثم شد.

باربد: دراکولا چیه؟ بابرا درزن من درست بحرف.

_ برو بابا هنوز زن نگرفته داره طرفداری خانواده ی زنش رومیکنه هی هی خدامیبینی؟ اینم شانسه من دارم؟

باربداومدبغلم کردوگفت:ازالان حسودی وخواهرشوهربازی نداشتیما!چرا لباسات خاکیه؟

_تقصیر تو هست دیگه ازالان فرق میزاری.هیچی افتادم زمین.الکی نگرانم نشو سالم.حالا مامان وعمه وپریساکجان؟(باورکنید راضی نیستم که فکرکنیدمن میدونم پریساکجاستاااا.اصلا پریساکای بوود؟شمامیشناسینش؟منکه نمیشناسمش)
باربد:چیشده خبر پریسا رو میگیری؟بعدمشکوک نگام کرد.سرموانداختم پایین وگفتم همینطوری.

باربد:پریساتوی اتاق منه.مامان ایناهم رفتن خریدتوهم زود برو حاضر شو7باید اونجا باشیما.

_باش.پریساتوی اتاق توچیکارمیکنه؟

باربد:حموم بودم دیدم باجیغ وگریه داره صدام میکنه سریع لباسامو پوشیدم واومدم بیرون هرچی ازش پرسیدم چراگریه میکنی فقط میگه اون روح اون روح اینجابود میخواست منوبیره.

اینوکه باربدگفتم زدم زیرخنده باربدم خندش گرفته بود.

_روح کجابودبابا؟

باربد:چمیدونم بدوبرو حاضر شو .

بعدازروی پله هارفت بالا.ازهمین حالا دلم برانش تنگ میشه.چون میدونم اداری بله روکه بده ازروزبعدش باربدرونمیبینم همش بانامزدش بیرون و نامزدبازی و... هووووف.باناراختی رفتیم داخل اتاقم.بعدازاینکه ازحموم اوادم مشغول حاضرشدن شدم.

««ستی»»

از وقتی که رسیدم خونه 6 بار فقط زنگ زده بقیشم اس داده. یه اس به باران دادم. هرچی منتظر موندم جواب نداد امکان نداره جواب نده. بهش زنگ زدم بازم جواب نداد. همینکه قطع کردم. گوشیم زنگ خورد. وای این هفتمین بار که داره میزنه.

_ سلام

سیا: سلام خانوم خوبی؟

_ سیاوش بنظرت ازده دقیقه ی پیش تا الان چقدر حالم عوض میشه؟ خوبم باور کن توهم که معلوم خوبی. سیاوش؟

سیا: جانم؟

چقدر زود پسر خاله شد!!!.

_ پماد سوختگی دارین خونتون؟ آگه ندارین تعارف نکن بگومن برات بگیرم.

سیا: پماد سوختگی برای چی؟

_ آخه اینطوری که توپیش میری گوشه داغ میکنه و میسوزه در نتیجه دست توهم میسوزه حالا فهمیدی پسرم؟

سیا: هاااا؟

ای خدا چقدر خنگه.

_ میگم توانقدر زنگ میزنی...

سیا: اها اوکی اوکی فهمیدم.

_ خدا روشکر

سیا: از دست تو.

پشت خطی داشتتم مجبور شدم قطع کنم. بعد از خدا حافظی با سیا تلفن رو جواب دادم.

_ الو

باران: نفهم سوسک بز هلندی گورخر افریقایی کروکدیل افریقایی ...

_ اوووو چه خبر؟ نمیگی انقدر به من ابراز احساسات میکنی من قلبم از کار میوفته؟

باران: الهی بیوفته از کار سه ساعته داری بیاکی صحبت میکنی؟

_ با سیاوش روانیم کرده از وقتی رسیدم خونه یه بندداره زنگ میزنه یا اس میده باور کن انگشتای دستم تاول زده.

بارات: حفته تا تو باشی که با کسی دوست نشی. حالا چی میگه؟ حرفای بد زد بگو تا بادیوار یکیش کنم.

_ بچم با ادبه. من بهش نزنم اون این حرفارو نمیکه. حالا کجا بودی هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟

باران: اتفاقا منم همین حدس روزده بودم بیچاره وقتی باتواز دواج کنه باید با سلامتیش خدا حافظی کنه اینارو بی خی ستایش دست رودلم نزار که خونه.

_ چیشده باران؟ اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟ بگودیکه دارم از نگرانی میمیرم.

باران: یه دقیقه ساکت شو بزار منم حرفمو بزنم عه. نخیر کسی چیزیش نشده داریم میریم خاستگاری.

من: خاستگاری؟ برای کی؟

باران: داریم میریم خاستگاری برای من دیدم شوهر گیرم نمیدادگفتم خودم دست بکار بشم. داریم برای بار بد میریم دیگه.

_ ای ول سرعت عمل حالاتو چرادپرسی؟

بابا: کی میشه دخترم عروس بشه.

من: خواهشا از این دعاها برای من نکنید!!!! من ازدواج نمیکنم باید از کسی خوشم بیاد تا باهاش ازدواج کنم که منم از هیچکی خوشم نیاد.

بابا: خوب از اونجایی که تو از هیچکس خوشت نیاد ایندفعه منو مادرت تصمیم میگیریم.
_ یعنی چی؟

بابا: یعنی به تو باشه بوی ترشیت همسایه بغلیمون رومیفرسته توی کما. بعد خندیدن.
_ عه بابا!!!!!!

چند دقیقه بعد پریسا اومد. باز هرچی دم دستش بود رو مالید به صورتش. مانتوشم که نگم بهتره. شالمش که طبق معمول یکی باید از روی زمین جمعش کنه. این چند سال پیش اینقدر اوضاعش خراب نبود.

زنگ خونه روزم. چند دقیقه بعد در باز شد.
_ وای اینجا چقدر قشنگه.

باربد: ببند مگس نره توش بعد هم داد داخل.

اقای تهرانی و فرشته جون و اراد جلوی دروردی ایستاده بودند بعد از اینکه بهشون سلام کردیم رفتیم داخل و نستیم بعد از چند دقیقه صحبت از اینور و اونور بابا قضیه ی خاستگاری رو مطرح کرد.

ادری با سینی چایی اومد بعد از اینکه بهمون تعارف کرد در رفت رومبل روبه روییمون کنار داداشش نشست معلوم نبود باربد چی میگفت که هر وقت به باربد نگاه میکرد سرخ میشد.

_ ادربنا جان باربد جان روبه اتاقت راهنمایی کن.

اااه حدود نیمساعته که توی اتاقن بابا چی مگه دارید میگید؟ همه داشتن باهم حرف میزدند پریسا بلند شد و رفت داخل حیاط فقط منوآراد ساکت بودیم از جام بلند شدم و رفتم بالا. اوه چقدر اینجاست. حالا اینا داخل کدوم اتاقن؟

روی در اولی سه تاضربه زدم. نه انگار کسی خونه نیست. بعدی هم همینطور. داشتم همینطوری ادامه میدادم که یهو باشنیدن صدایی بغل گوشم 2 متر پریدم بالا و پام پیچ خورد نزدیک بود بیوفتم که دستگیره در رو گرفتم. در باز شد افتادم زمین نمیدونم کدوم دراکولایی بود که افتاد رو من و باعث شدن نفسم چند لحظه بند بیاد. سرمو برگردوندم سمتش.

عه اینکه همون دراکولای خودمونه. وای چقدر سنگین. به فیل گفته زکی برو من به جات هستم. والا.

به خودم اومدم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اوی دراکولا پاشو ببینم. اهای دراکولا صدا موداری؟ پاشو با خفه شدم.

اراد: چی؟ دراکولا؟ با من بودی؟

یهو متوجه ی گندی که زدم شدم.

_ دراکولا چیه؟ چرا الکی تهمت میزنی خوب. من همچین حرفی نزدم گفتم... گفتم چیز.

اراد: گفتمی چیز؟ فکر کردی منم مثل تو گوشام مخملی هااا؟

سعی کردم به چشمای سرخش نگاه نکنم.

_ چیز به انگلیسی میشه پنیر به جون تو من همینو گفتم. نخیر من همچین فکری نکردم

چون گوشای من مخملی نیست. حالا میشه از روم پاشی؟ بابا هیکل نحس... داشتم

میگفتم بابا عضله های زیبا تو جمع کن دیگه نفسم گرفت.

بلندشد و بعد مچم رو گرفت. نامرد همونی روهم گرفت که زخم شده بود. منو بلند کرد و به دیوار پشت سرم چسبوند و گفت: ببین کوچولو بهتره مواظب حرف زدنت باشی همیشه انقدر مهربون بهت تذکر نمیدم.

_اخی بابا بزرگ نیست که الان انقدر با محبت تذکر دادی؟

اراد: پس مواظب باش بدتر از این باهات برخوردنشه.

_برو اونور بزار باد بیاد. هیچ غلطی نمیتونی بکنی. دستمو هم ول کن.

مچم رو محکم فشار داد. از شدت درد اشک توی چشم جمع شد.

اراد: نشنیدم

_سمعکت رو روشن کن

دستموی بیشتر فشار داد.

_اخی دستمو ول کن شکستیش قطره اشک از چشم ریخت توی صورتم.

یه ذره به چشمای خیسم نگاه کرد و بعد دستمو ول کرد. به مچم که زخم شده بود و خون اومده بود نگاه کرد. دوباره دستمو گرفت که بلند گفتم اخی.

_دستمو ول کن.

اراد: فکر کنم ضرب دیده ورم داره یکم.

_گفتم دستمو ول کن.

اراد: شاید هم شکسته باشه

_دارم میگم دستمو ول...

اراد: دادا داد گفت: اه بس کن دیگه بعد هلم داد سمت تخت و در اتاق رو بست.

اراد: بشین

_راحتم

اراد: من ناراحتم.

_مشکل توعه.

اومد جلو ترودستشو گذاشت روی شونم وهلم داد. افتادم روی تخت.

اراد: وقتی عین ادم حرف گوش نمیکنی همین میشه. کاری نکن که کل بدنت داغون بشه.

بعد دری که انتهای اتاق بود روباز کرد. بعد از چند دقیقه با بتادین وباند اومد سمتم دستم رو گرفت ومنو برد سمت دستشویی. مچم رو گرفت زیرا ب. دستم سوز گرفت ولی چیزی نگفتم. بعد از چند ثانیه بتادین رو ریخت روی زخمم. بلند گفتم اخ نکن میسوزه.

اراد: کجا خوردش؟

_فکر کنم به لبه ی در خورد.

بعد از اینکه باندرودور مچم بست گفت: فردا برویه عکس بگیر.

_عکس برای چی؟ عکس دارم.

اراد: منظورم از دستت بود وگرنه کی از تو عکس میگیره بعد اروم گفت ای کیو جلبک یکه برای این نیم هم نیست.

_اهای شنیدم چی گفتی. همونی که از تو عکس میگیره از منم میگیره. بعد از اتا تق اومدم بیرون. متفکرانه به درای باقی مانده نگاه کردم.

اراد: زیاد فکر نکن اتا تقش اونه.

کنار در ایستادم و گوشم رو چسبوندم به در.

اراد: نمیخواه گوش کنی یه وقت یه حرفایی میزنن که به درد سنت نمیخوره.

بعد خود ش اومد کنارم و گوشش رو گذاشت روی در.

_پس تو چر ارداری گوش میدی؟

اراد با شیطنت گفت: من دارم گوش میدم بینم اگه حرفای بد زدن گوش تو رو بگیرم نشنوی .

چقدر این پسر پرووو بودا. خندم گرفته بود از حرفش. اراد با دیدن منکه داشتم بزور خندم رو کنترل میکردم چشمک زد و گفت: هییس.

ادری: بار بد نیارش اینور

بار بد: چرا عزیزم؟

ادری: عه گفتم نیارش. عه با توام میگم نیارش دیگه. تو دیگه برای چی میای روی تخت. هییییی... بلند شو از روم...

جااااا! اونجا چه خبره؟ منو اراد با چشمای گردهم دیگه رونگاه کردیم یکدفعه در باز شد و اراد افتاد منم روش. سریع از روش بلند شدم و روبه اون دو تا که داشتن میخندیدند گفتم: کوفت درد خجالت بکشید با اون حرفایی که زدید. ارادم بلند شد و گفت: راست میگه خجالتم خوب چیزیه. واقعا که.

بار بد: چیزه شما از کی فالگوش ایستادین؟

_از اولش.

ادری: از اول اولش؟

من: اوهوم. بعد هر دو تا شون سرخ شدن.

ادری: چیزه باور نکنید! ااا قضیه ی بچه و... همش شوخی بود. بعد روبه بار بد گفت: همش تقصیر تو بود دیگه. هی کلثوم واصغر کردی.

منو اراد من فجر شدیم از خنده.

من: خو... خوب مچتون رو گرفتیم... معلوم شد داشتید حرفای بد میزدید... مرسی سرعت عمل... مرسی اسم اصغر و کلثوم... ولی خودمونیم خیلی شیک و مجلسی خودتون رولودادید.

دوباره خندیدیم. ادری و باربد با حرص و عصبانیت نگامون کردند.

اراد: هی پاشو پاشو اوضاع خیطه.

بعد هر دو تامون بلند شدیم و بادو فرار کردیم اونا هم دنبالمون. جان من خاستگاری به این خوبی تا حالا دیدین؟

باربد نزدیکم شد یه جیغ زدم و رفتم پشت مامان. ارادم پشت فرشته جون.

باربد: باران جون و اراد جون ماکه بهم میرسیم.

منو اراد: نه باربد جون.

مامان و فرشته جوریه جور خاصی نگاهمون میکردن. دستموروی سرم کشیدم دیدم نه خدارو شکر شاخ درنیاوردم به اراد نگاه کردم دیدم اونم شاخ درنیاورده.

مامان: حالا چیکار کردید که افتادن دنبالتون.

اراد: هیچی.

_ اصلا ماکاری نکردیم اینا مارو مظلوم گیر آوردن.

باربد: عمه ی من بود عین افتاب پرست چسبیده بود به در و به حرفای ما گوش میداد؟

لبموا گاز گرفتیم خندم بگیره بعد به عمه که با حرص باربد رونگاه میکرد نگاه کردم

و گفتم: عمه شما واقعا همچین کاری انجام دادید؟ نه چ

مامان: عه باران

عمه: باز شما منو مظلوم گیر آوردید.

باربد: مظلوم پیرزنه.

عمه: واقعا که یعنی من پیرزنم؟

باربد_ نه باور کنید شما از باران هم جوون ترید.

_ فسیل چی میگه باز تو؟ قد اسب پیامبر سن داره اونوقت به من میگه پیر.

عمه: بامنی؟

_ نه عمه با باربدم .

باربد: حیف که بزرگتر اینجاست و گرنه...

_ داداش بگوکم اوردم.

باربدخواست چیزی بگه که ادری گفت: وای از دست شما. چند دقیقه بعد خانومی

اومد و گفت میز و چیدن. من بغل فرشته جون نشسته بودم .

فرشته جون: اراد برو پریسا جون رو صدا بزن توی باغ.

10 دقیقه از رفتن اراد میگذشت.

فرشته جون: پس چرا نیومدن؟

من: میخواستید برم صداشون بزنم؟

فرشته جون: زحمتت میشه.

_ این چه حرفیه. بعد رفتم داخل باغ اراد باقیافه ی کلافه به حرفهای پریسا گوش میداد.

پریسا: باران چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم

_ خنده دار که هست ولی اگه میخواستم تو بفهمی میگفتم. راستی اقا اراد شنیدید که جدیداً روح اومده؟

پریسا با چشمایی که از ترس گردشده بودن گاهم کرد

اراد: روح؟ شوخی میکنید؟

به طور نامحسوس یه چشمک بهش زدم و گفتم: اره باور کنید روح اومده هر کی روح رودیده باشه تا اخر اون فرد رو اذیت میکنه.

پریسا با ترس گفت: وای من میترسم.

_ نمیخواه بررسی فقط اونایی که روح رو دیدن اذیت میکنه باقیه کاری نداره.

پریسا: منم اونو دیدم.

اراد: چی؟ شما روح رو دیدین؟

پریسا: اره من خودم امروز دیدمش.

_ چه شکلی بود؟

پریسا: یه لباس سفید خیلی گشاد تنش بود. دور چشماشم همه سیاه بود صورتم تشم انقدر سفید بود که عین مرده هابه نظر میومد. دستای بلند باناخنای بلند که طولش به ده سانتی متر میرسید خیلی ترسناک بود.

همینکه حرفش تموم شد از شدت خنده روی پله نشستم و دلم رو چسبیدم. اینطوری که این گفت اگه من اون روح نبودم قطعاً باور میکردم که دستا و ناخوناش بلند بوده.

اراد: باران خانوم؟ حالتون خوبه؟

_ ممنون شما خوبی؟

اراد با خنده گفت: ممنون خوبم ولی شما انگار بهتری حالا به چی میخندی؟

_تاجایی که من یادم میاد دستام بلندونا خونام 10 سانتی متر نبود.

پریسا: یعنی... یعنی کار تو بود؟

_اوهوم

پریسا باجیغ گفت: واقعا که. خیلی دیونه ای.

_لطف داری.

پریسا چشم غره ای بهم رفت و رفت داخل.

اراد: برای چی اینکارو کردی؟

_تقصیر خودش بود میخواست عین ادم درو باز کنه. بعد یکی زدم تو سرمو گفتم: اخ دیدی

چیشد؟ او مدم شمارو صدا کنم خودمم موندگار شدم بریم غذا بخ کرد.

بعدش باهم رفتیم داخل. وایااااا. اینا چرا دارن اینجوری نگاه میکنن؟

پریسا بایه لبخند خبیث گفت: باران جون حرفتون تموم شد؟

_اره عزیزم تموم شد.

فرشته جون: پس مبارکه.

بعدهمه دست زدن.

اراد: ببخشید چی مبارکه؟

مامان: اینکه میخواین باهم ازدواج کنین دیگه.

منو ارادیه نگاه بهم کردیم و گفتیم: چی؟ ازدواج؟

عمو ارمان: اره دیگه.

_ولی ما...

فرشته جون نداشت ادامه حرفموبگم وگفت: عزیزم نمیخوادیزی بگید. اتفاقا ما از این وصلت خیلی هم خوشحالیم مگه نه الهام جون؟

مامان: اره منکه خیلی خوشحالم.

اراد: اچه ...

فرشته جون: پسر من اچه نداره که بشینید غذا بخورید.

پریسا که روی صندلی بغل من نشسته بود بلند شد و رفت کنار اداری نشست و اراد مجبور شد که کنار من بشینه. فرشته جون برامون غذا کشید.

یه نگاه به پریسا کردم که یه لبخند به نشونه ی پیروزی زد. اخم کردم و با چشم و ابرو گفتم دارم برات. بعد رومو بر گردوندم مشغول خوردن شدم ولی میلم نمیشد به زور نوشابه قورت میدادم. یه نگاه به اراد انداختم. او هم باغذاش بازی میکرد.

اروم گفتم: حالا چیکار کنیم؟

اراد من مژگن کنده کنار گوشم گفت: نمیدونم ولی باید یه فکری بکنیم من نمیخواهم ایندم تباه بشه.

پسره ی دراکولا غیر مستقیم بهم گفت که با وجود من ایندش تباه میشه.

_دقیقا باید یه کاری کنیم.

فرشته جون: باران جان چرا هیچی نخوردی؟ دوست نداری؟ اراد جان برای خانومت از غذایی که دلش میخواد بکش.

یهونوشابه توی گلوی من و غذاتوی گلوی اراد گیر کرد. جانم؟؟؟ چی گفت؟؟؟ خانومت؟ اوووق من غلط کنم خانوم این باشم. مامان از جاش بلند شد و به پشت منو اراد زد.

مامان: پیشدیکدفعه؟

_فرشته جون دستتون دردکنه خیلی خوشمزه بود.

فرشته جون: باران جان توکه چیزی نخوردی.

_چرا اتفاقا خیلی خوردم ممنون بعد بلندشدم ورفتم توی سالن چند دقیقه بعد ارادم اومد. هر دو ساکت بودیم.

اراد: دنبالم بیا.

خواستم نرم ولی بعدش گفتم شایدیه فکری به ذهنش رسیده باشه. دراتاقش روباز کرد صبر کرد تا اول من برم داخل روی تختش نشستم. کلافه بود اینواز کاراش فهمیدم.

هی دستشومی کرد توی موهایش و موهایشومی کشید. یهو با شدت از جاش بلند شد که دو متر پریدم بالا یه پوز خند بهم زد و شروع کرد به راه رفتن هی از اینور به اونور از اینور به اونور آخرشم رفت سمت پیانو و مجسمه ای که روش بود رو برداشت سمت دیوار پشت سرم پرت کرد. اگه جای خالی نداده بودم منم با اون مجسمه میرفتم و به دیوار میچسبیدم. مجسمه هزار تیکه شد.

_هیییییع!

این چرا اینکارارو میکنه اه. قلبم اومد توی دهنم.

_میشه به جای اینکارایه جابشینی تابیینیم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

با فاصله بامن رو تخت نشست.

اراد: باید هر طور شده جلوشون رو بگیریم.

_اخی کوچولو خودت گفتی یا کسی کمکت کرد؟

با اخم برگشت سمتم.

_ خوب حرفامیزنیا. خودم اینومیدونم چه جوریش مهمه.

اراد: نمیدونم.

خواست دوباتره بلندبشه که بلندگفتم: نه! باچشمای گردنگاهم کرد که گفتم: خوب هی بلندمیشی راه میری عصاب ادم رو خورد میکنی من امشب برم خونه بامامان اینا حرف میزنم حتما راضی میشن.

صدای دراومد. اراد بلند شد و در رو باز کرد.

ادری: الهام جون گفتن که باران رو صداکنم میخوان برن بعد بدون اینکه به ارادومن نگاه کنه رفت پایین.

اروم از اراد خداحافظی کردم که سرشوتکون داد. خو میمیری بگی خداحافظ نه و ااا قعا میمیری؟

از فرشته جون هم خداحافظی کردم.

_ خداحافظ عروس گلم.

بیاااا نه به داره نه به باره شدم عروسشون.

توی ماشین باربداصلا باهام حرف نمیزد. معلوم بود دلخوره از من.

جلوی در دست پر یسارونگه داشتم و گفتم: واقعا که بچه ای تلافی میکنم.

بعد رفتم داخل بداز اینکه عمه و باربدو پر یسارفتن بخوابن رفتم روبه روی مامان و بابا که داشتن فیلم میدیدن نشستیم.

من: میخوام باهاتون صحبت کنم.

بابا تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: بگو دخترم.

_ موضوع اونیه که شما فکر میکنید نیست.

بابا: ما خوب میدونیم موضوع چیه نمیخواه توجیح کنی من خیلی هم خوشحالم که به به اراد دل بستنی.

_ اشتباه میکنید ما بهم هیچ علاقه ای نداریم.

بابا: ولی رفتار اتون اینونشون نمیده.

_ ولی بابا...

بابا: باران بس کن. بسه هرچقدر توی این موارد خودت تصمیم گرفتی این دفعه ما برات تصمیم میگیریم. تا حالا هر خاستگاری که داشتی روی هر کدومشون عیبی گذاشتی و به بهونه های مختلف ردشون کردی خوشبختانه اراد دیگه ایرادی نداره که بخوای ردش کنی.

_ بابا مهم تر از اینکه من هیچ علاقه ای بهش ندارم؟

بابا: همه ی ادما که ازدواج میکنن قبل ازدواج عاشق هم نبودن که بعد ازدواج عاشق هم شدن نمونش همین منو مامانت. اگه علاقه ای هم نباشه بوجود میاد.

_ بابا!!! حرفتون منطقی نیست.

بابا: خيله خوب باشه. حالا که با اراد ازدواج نمیکنی باید با پرهام ازدواج کنی.

اولش فکر کردم بابا راضی شده. خوشحال شدم اما باشنیدن ادامه ی حرفش مثل لاستیک پنچر شدم.

بادا دگفتم: چی پرهام؟ شوخی میکنید. (پرهام پسر عمه امه که 7 سال ازم بزرگتره از پریساهم چندش تره)

بابا: هیس. عمت میشنوه. باید به کدم روانتخاب کنی.

_ خوب بشنوه. مامان تویه چیزی بگو.

مامان: حق با باباته منم باهاش موافقم.

باچشمای اشکی نگاشون کردم و بعد بادورفتم داخل اتاقم و در محکم بستم و قفل کردم.

«اراد»

یک ساعتی از رفتنشون میگذره و من هنوز توی فکر اینم که چطوری بهشون بگم تاراضی بشن.

_ ماما همیشه چند لحظه باشما و بابا حرف بزنم؟

مامان: اره عزیزم برو تا من پیام چقدرزود بزرگ شدی.

یه پوز خند زدم و رفتم پیش بابا. ماما هم چند دقیقه بعد اومد و کنار بابا نشست.

مامان: خوب پسرم بگو.

_ شما اشتباه میکنید. بین من و اون هیچی نیست.

بابا: منظورت باران؟

_ بله.

بابا: ما اشتباه نمیکنیم اگه بینتون چیزی هم نباشه کم کم بوجود میاد شما با هم خوشبخت میشید.

_ از کجا میدونید که خوشبخت میشیم؟ مگه خود شما عاشق ماما نشدید و بعدش ازدواج کردید. منم میخوام عاشق بشم بعد ازدواج کنم.

بابا: اره ما عاشق شدیم و بعد ازدواج کردیم ولی پدر بزرگ مادر بزرگت روببین؟ ببین چه زندگیه خوبی دارن

_مگ الان اون موقع هاست که خانواده هاخودشون انتخاب میکردن واونام قبول میکردن؟ اصلا میدونیدچیه من نه میخوام باباران ازدواج کنم نه باکس دیگه میدونید که پای حرفم هستم.

مامان: مشکل تو ازدواج باباران نیست تو کلادوست نداری ازدواج کنی تا حالا هر دختری روشونت دادم روشون عیب و ایراد گذاشتی این چاق اون دماغش زشته اون بار فیکم دوست بوده اون باباش کچل اخرم نفهمیدم چه ربطی به پدر دختر داره که کچل. اصلا همین چند وقت پیش همین ملیکا (دختر همسایمون). دختر به این خانومی. خوشگل هم بود اندازه ی خودش قشنگی داشت مگه چش بود که اونو هم قبول نکردی؟
_بگید چش نبود؟...

مامان: نمیخواه بگی الان کلی عیب و ایراد هم روی اون بدبخت میزاری. هنوزم دیر نشده باران رونمیخواهی میریم خاستگاری ساناز گرچه به پای باران نمیرسه ولی...

_چی؟ ساناز؟ نه تر و خدا. اون باباش کچله اونوقت من بچم بهش بره من چیکار کنم؟

مامان: اراد بسه هرچی سنت میره بالا بیشتر سخت گیر میشی و عیب و ایرادایی که روشون میزاری هم بیشتر میشه. باران رودیگه نمیتونی رد کنی خودتم میدونی که هیچ عیب و ایرادی نداره.

_اصلا اقامن نمیخوام ازدواج کنم. چه باران چه دخترای دیگه نمیخوام ایندم به خاطرشون تباه بشه.

بابا: اراد بسه هرچقدر صداتو برامون بلند کردی بهتره بس کنی ما حرفمون عوض نمیشه.

مامان: ارمان چیکارش داری؟ بزار به آینده ی بسیار مهمش برسه که خیلی براش مهمه انتخاب باخودشه.

بابا: ولی فرشته...

مامان: هیس! ولی من یه شرط دارم قبول میکنی؟

_هرچی باشه قبوله.

مامان: بزار بگم شرط رو بعد موافقتت رو اعلام کن. بعد با چشمای اشکیش خیره شدتوی چشمم و گفت: به شرطی اجازه میدم که باباران ازدواج نکنی که برای همیشه قید خانوادت رو بزنی و فراموشمون کنی.

ناباورانه اسمش روزی رلب صدازدم. بدون توجه به من سمت اتاقشون رفت.

باداد گفتم: یعنی چی اخه؟ مامان؟

بی توجه بهم رفت داخل اتاق و دروبست باباهم دنبالش رفت. سرموتوی دستام گرفتم. اخه این چه شرطیه؟ مامان خوب میدونست نسبت به خانوادم حساسم دست گذاشت رو نقطه ضعفم. بایه حرکت مجسمه ای که روی میز بود رو پرت کردم زمین اصلا هم به عتیقه بودنش توجه نکردم.

دیگه نتونستم جو خونه رو تحمل کنم سریع سویچ ماشینمو باگوشیم رو برداشتم از خونه زدم بیرون. با سرعت توی خیابونا میروندم اخرش خسته شدم زدم کنار. روی جدول نشسته بودم و به اسمون نگاه میکردم. گوشیم زنگ خورد. ادرینا بود. تماس رو برقرار کردم ولی هیچی نگفتم.

ادری: اراد؟

—

ادری: اراد جونم؟

—

ادری: اراد چرا حرف نمیزنی؟

—

حرف سیاوش باعث شده فکر فرو برم. درسته دختر خوشگلی ولی خوشگلیش نمیتونه منو عاشق کنه. قشنگتر از اون نتونستن. اصلا به جز خوشگلی چی داره که ماما به خاطرش اون شرط رو گذاشت؟ اخلاق درست حسابی هم نداره که دلمون رو بهش خوش کنیم. دختره ی مغرور و از خود راضی ایییش.

یه لحظه خندم گرفت شدم عین این دختر که از یکی خوششون نمیداد این حرفارو میزنن. باروشن شدن هوا به ساعت نگاه کردم. اوه ساعت 6:30 یعنی من 4:30 ساعته اینجان شستم؟

خدابه جای زن یه عقل درست حسابی بهم بده واجب تره. سوار ماشین شدم و سمت خونه رفتم. همینکه دروازه باز کردم ماما از روی مبل بلند شد و اومد سمتم. ماما: معلوم هست کجایی؟ ساعت 8 مردیم از نگرانی.

—
ماما: ارادباتو اما ایا کجا بودی؟

_ سر قبرم. اه بابا بزار این پیام بعد شروع کنین.

ماما: اراد.. این چه وضع حرف زدن؟

سر مو انداختم پایین و بادستم موهامو کشیدم اروم گفتم: از دهنم پرید.

ماما: حالا این همه مدت بیرون چیکار میکردی؟

_ فکر. ماما من دیرم شده تر و خدای خیال شو.

ماما: حالا نتیجه چی شد؟

_ ماما من...

ماما: اول بگو نتیجه چی شد؟ نظرت عوض شد یا نه؟

__ باید فکر کنم. تموم شد حالا؟ برم؟ سوالی نیست دیگه؟

مامان: برو فقط تا پسر فردا فرصت داری.

با عجله وارد اتاقم شدم فرصت لباس عوض کردن نداشتم ساعت 8 کلاس شروع میشد و حالا 8:15 بود یه ربع تاخیر قطعاً تا زدم یه نمره ی درست حسابی کم نکنه بیخیالم همیشه. فقط یه ادکلن زدم و کیفم رو برداشتمو رفتم پایین.

توی ایینه ماشین به خودم نگاه کردم موهامو بادست درست کردم یه نگاه به لباسای چروکم انداختم. بیخیال تیپم شدم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم. 8:30 رسیدم دانشگاه. دو تاتقه به در زد مودر رو باز کردم..

__ سلام

استاد: سلام فکر نمیکنید یه ربع تاخیر داشتید آقای تهرانی؟

__ مشکلی برام پیش اومده بود.

استاد یه کم نگاهم کرد و گفت: بفرماید ولی 1 نمره از تون کم میشه.

فکر کرده برام مهمه والان میوفتم به پاش که کم نکن درس سختی بود یه نمره هم یه نمره بود. بی توجه به حرفش به سمت سیاوش وستایش که بانگرانی نگام میکردند رفتم بغل سیاوش نشستم. باران نیومده بود که سیاوش از فرصت استفاده کرده بود بغل ستایش نشسته بود. این دختر چی بووودا سمش؟ عین سرامییک بود فامیلش اااااها کاشی با تعجب نگام میکرد حتما از سرو وضع اشفتم تعجب کره بهش اخم کردم سرشوانداخت پایین. استاد مشغول درس دادن شد. ولی من اصلاً حواسم به درس نبود. فکرم درگیر شرط مامان بود. اخه قربونت برم اینم شرطه که واسه من گذاشتی؟ من نمیتونم بیخیال خانوادم بشم ولی نمیتونم با اون دختر هم ازدواج کنم. با ضربه ای که سیاوش به بازوم زد از فکر او مدم بیرون.

_مرض داری؟

سیا: چته؟ این چه سرو وضعیه؟ دیشب چرا جوابم رونمیدادی؟

_سیاوش فعلا ساکت شو عصاب ندارم بعدا بهت میگم.

چند دقیقه بعد صدای در اومد بعد در محکم باز شد و خورد به ارش که پای تخته داشت جواب استاد رو میداد.

ارش: اخ ماما

بچه ها همه خندیدن به جزم. باران اومد داخل. به سرو وضعش نگاه کردم همون لباسای دیشبی که چروک شده بودن سرش بود. فقط شالشو با مقنعه عوض کرده بود.

باران: سلام

ارش: چه سلامی چه علیکی زدی داغونم کردی.

باران: تقصیر خودته تخته به این بزرگی حالا باید حتما این گوشه بایستی؟

استاد: ساکت. خانوم بهادری صبر می کردین درس تموم میشد بعد میومدین دیگه ساعت 8:40.

باران: استاد باور کنیدیه مشکلی برام پیش اومده بود. نتونستم به موقع پیام.

استاد: امروز چرا برای همه مشکل پیش اومده؟

باران: برای همه؟

استاد: بله هم برای شما هم برای آقای تهرانی مشکل پیش اومده. ایشونم نیم ساعت تاخیر داشتن.

باران برگشت سمتم اول با تعجب نگام کرد و بعد بانا راحتی روشوازم برگردوند منم یه اه کشیدم.

باران: استاد میتونم برم بشینم؟

استاد: بفرمایید ولی همونطور که به آقای تهرانی گفتم به شما هم میگم یه نمره از نمره ی ترمتون کم میشه.

باران اومد بغل من نشست. (منحرف بازی در نیارید ایا روی صندلی بغل من نشست...) بهش سوالی نگاه کردم واروم زیر لب گفتم: چیشد؟

باناراحتی نگام کرد مثل من گفت: نشد بعد به من نگاه کرد که گفتم: نشد.

باناراحتی سرشوپایین انداخت یه قطره اشک روی جزوش ریخت. منم ناراحت بودم. تنهامیدم به اون بود.

کلاس تموم شدهمه اجاشون بلندشدن فقط منوباران بدون هیچ حرکتی سرجامون نشسته بودیم وبه یه نقطه ای خیره بودیم. منوباران باهم اه کشیدیم. سیاوستی اومدن جلومون.

سیا: شما دو تا چتونه؟

ستی: راست میگه اون از دیر اومدنتون اونم از سروو وضعتون. باران چرادی شب جوابموندادی؟ خیلی نگرانت شدم.

باران: ستی الان حوصله ندارم بیخیال.

سیا: دیشب ارادهم جوابمونداد.

ستی و سیا باهم گفتن: چتونه شما؟

منوباران باهم بلند گفتیم: اه.

ستی و سیا خندیدن. باران از جا بلند شد و گفت: بریم بیرون.

_ سیاببند. عصاب ندارم.

«سیاوش»

_ اونو که هیچوقت نداری حالا پاشو بریم شرکت کلی کار داریم. جلسه هم داری.

اراد: بریم ولی تو زحمتش رومیکنی.

_ به من چه تو جلسه داری من باید زحمتش رو بکشم؟

اراد: سیاچقدر فک میزنی. من رفتم زود بیا دیر کنی من رفتم.

_ باران خانوم خدا حافظ.

باران: خدا حافظ

_ عخشم بابای.

ستی: سیاااوش.

_ چرا داد میزنی؟

ستی: عخشم چیه دیگه؟

_ عخشم همون عشقم دیگه حالا جوش زن من خانوم جوش جوشی

نمیخوام. منو باران خندیدیم. از این اخلاق باران خوشم میاد که تحت هر شرایطی
میخنده.

ستی: سیاوش؟

_ جانم؟

ستی: نبینمت.

_ چشم. بعد باناراحتی رومو برگردوندم.

ستی: نبینم عخشم قهر کنه ها.

دوباره بانیش باز برگشتم سمتش.

باران: اه اه بس کنین شمام مجرد اینجانشسته ها! خجالتم خوب چیزیه.

_عه باران خانوم!

باران: خانومش رو حذف کن.

_خدا خیرت بده نمیدونی چقدر برام سخت بود. تلفنم زنگ خورد. اوه اراد اصلا حواسم بهش نبود.

_جانم عشقم؟

اراد: کوفت و عشقم من ستایش نیستما!.

_بی ادب نباش دیگه عشقم عیب نداره یه امروز هم شما عشقم باش.

اراد: خاک تو سرت. مردم میرن زن میگیرن بلکه ادم شن تو روز به روز دیوونه ترمیشی.

_منکه هنوز نگرفتم حالا اونم ... الوو... الو

زیر لب گفتم: قطع کرد که. خاک تو سرش کنن. همه پسر خاله دارن مابه قول باران دراکولاش روداریم. ستی یه دفعه لو داد که باران بهش میگه دراکولا. الحق هم بهش میاد.

این چرا اخماش توهمه؟

ستی: سلام منومیرسوندی بهش. باران خندید ستی بهش چشم غره رفت اونم سعی کرد نخنده.

_نگفتی که می گفتم سلام میرسوندم.

ستی: واقعا که. حالا عشقت خوب بود؟

_عشقم؟ هاااا!؟

باران باخنده گفت: همونی که بهت زنگ زده بودرومیگه.

ستی: حالا دختره خوشگل؟

_دختره چیه. بابا اراد بود.

ستی: اراد بود؟

_اره.

هر دو تاشون باهم شروع کردن به خندیدن.

_دخترای خوبی باشید شیطونی نکنید من برم که این عصاب نداره. بعد از اینکه باهاشون خدا حافظی کردم. سوار ماشین شدم. هنوز درو کامل نبسته بودم که پاشو روی گاز گذاشت.

_توادم نمیشی نه؟ بعدتوی دلم گفتم عیب نداره باران ادمت میکنه. فرض کن اینو جلوش بگم. خدا اون روز رو برای هیچ مسلمونی نیاره.

_بابا اروم تر برو. حالا چرا عصبانی هستی؟ یه چیزی گفتن توهم که قرار نیست قبول کنی. اجباری که نیست. بیخیال داداش.

اراد: متاسفانه اجباری.

_چی؟

اراد: اگه باهاش ازدواج نکنم باید بیخیال خانوادم بشم.

_مگه زوریه؟ کی اینو گفته؟

اراد: فعلا که زوریه. ماما این شرط رو گذاشته. سیا من حوصله جلسه روندارم خودت یه کاریش کن.

_ باشه خداحافظ از ماشین پیاده شدم ورفتم داخل شرکت.

خانوم نعیمی: سلام.

سرموبراش تکون دادم.

نعیمی: ببخشید آقای تهرانی تشریف نمیارن؟ جلسه دارن و...

_ یه مشکلی براشون پیش اومده نمیتونن بیان من به جای ایشون اومدم.

بعد درزدم ورفتم داخل.

_ سلام شرمنده که دیر کردم. بفرمایید.

««ستی»»

_ باران میخوای یواش تر بروهاااا.

باران: نمیخوام.

_ باشه حالا چرامیزنی؟ بعد اروم گفتم باز سگ شد.

باران: شنیدم.

_ گفتم بشتوی.

دیگه توی این زمونه

دلی عاشق نیمونه

کسی جزمین عاشق

پای تونمیمونه

توکه رفتی دل من دیگه نه نمینتونه

یادبوسه های داغت دل منو میسوزونه

جلوی خونمون ایستاد صدای ضبط رو کم کردم.

_ نمیخواهی بگی چیشیده؟

باران: نه حداقل الان نه.

_ نمیای بالا؟

باران: نه ممنون سلام برسون.

_ توهم. خدا حافظ.

رفتم داخل.

_ سوسن خانوم؟

سوسن: بله خانوم؟

_ ماما خوننه نیست؟

سوسن: نخیر خانوم. خانوم یکساعت پیش رفتن بیرون خرید.

_ اها ممنون برو به کارت برس.

رفتم داخل اتاقم به سیازنگ زدم خاموش بود. چندبار دیگه هم زنگ زدم بازم خاموش بود. زنگ زدم شرکتشون. یه خانومی جواب داد: شرکت الماس شهر بفرمایید؟

_ سلام ببخشید با آقای ملکی کار داشتیم شرکت هستند؟

خانوم: ببخشید شما؟

عجب زن فوضولی بوداااا.

_ اصلا خود شما کی هستید؟

خانوم: من سارا نعیمی منشی شرکت هستم.

_ من همسرشون هستم تلفنشون خاموشه. اونجاهستن؟

نعیمی: همسرشون؟ بله جلسه دارند تموم شد میگیم باهاتون تماس بگیرند. بعد قطع کرد. بی فرهنگ خدا حافظی کردنم خوب چیزیااا.

«سیاوش»

هوف بالاخره تموم شد. الهی نگم چی بشی اراد.

_ خانوم نعیمی این قرارداد رو ثبت کنید من دیگه میرم شما هم کارتون تموم شد تشریف ببرید.

نعیمی: چشم آقای ملکی همسرتون تماس گرفتن گفتن بهتون بگم که باهاشون تماس بگیرید. در ضمن مبارک باشه.

_ چی؟ همسرم؟ ممنون که اطلاع دادید.

سوار ماشین شدم. گوشیمو روشن کردم وبه ستایش زنگ زدم. بعد از 5 تا بوق جواب داد.

با صدای خوابالود گفت: هااا؟

_ ها چیه دختر خوب؟

ستی: هایعنی هان دیگه.

_ نه دیگه باید بگی جانم. خواب بودی؟

ستی: اوهوم.

_ راستی تو زنگ زده بودی شرکت و گفتی ز نمی؟

ستی: اره هرچی به گوشیت زنگ زدم خاموش بودنگران شدم برای همین زنگ زدم شرکت.

_ حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

ستی: مگه هروقت زنگ میزنم کارت دارم؟ زنگ زده بودم حالتو پیرسم.

_باشه بابا باور کردم.

ستی: یه چیز بگم؟

_شما دو تا بگو.

ستی: راستی قضیه ی ازدواج اینارو تونفهمیدی؟

_پس بگو خانوم فضولیش گل کرده زنگ زده.

ستی: نخواستم اصلا نگو.

_باشه باشه قهر نکن. مگه باران بهت نگفت؟

ستی: نه عصاب نداشت منم دیگه اصرار نکردم.

_اراد هم کامل بهم نگفت ولی اینطور که معلومه باید با هم ازدواج کنن خاله واسه ی اراد شرط گذاشته که اگه با باران ازدواج نکنه باید بیخیال خانوادش بشه و... واسه ی باران رونمیدونم. حالا فضولیتون رفع شد؟

ستی: عه سیاوش فضولی چیه؟

با صدای ارومی گفتم: ستایش؟

ستی: جانم؟

_روزبه روز که میگذره احساس میکنم علاقم داره نسبت بهت بیشتر میشه توچی؟

سکوت برقرار شد.

_ستی؟ نگفتی.

ستی: خوب راستش اره نمیدونم شاید... کارنداری؟ خدا حافظ.

اخی عشقم هول کرده بود ولی خوشحالم از اینکه اوهم نسبت بهم بی میل نیست.

«باران»

درو باز کردم. هیچ صدایی نمیومد حتما بازم باهام قهرن. ای خداهمه چی زوری. ازدواج هم زوری؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

در اتاقم رو کامل باز نکرده بودم که صدای در او مد برگشتم دیدم بارید که از اتاقش اومده بیرون فقط برای 2 ثانیه نگاهم کرد بعد سرشوانداخت پایین وبی توجه به من از کنارم رد شد. اشک توی چشمم جمع شد. طاقت اینونداشتم. توی این شرایط به جای اینکه کمکم کنه و پشتم باشه باهام قهر کنه. در اتاق رو بستم. اشکاموپاک کردم.

نه باگریه چیزی درست نمیشه باید بشینم فکر کنم تابینم چه خاکی باید توی سرم بریزم. لباسامو عوض کردم. از توی کمد جعبه ی کفشی که تازه خریده بودم رو در آوردم به همراهی یک مداد رفته داخل ترانس. روی تاب نشستم. خدارو شکر عمه و پریسای بیرون بودن و گرنه آرامش نداشتم با اون صدای جیغ جیغوش. با مداد محکم میزدم به جعبه و سوراخش می کردم. خلاصه باید یه جور حرس و عصبانیتیم رو خالی کنم دیگه.

حالا چیکار کنم؟ باید تا آخر شب جوابم رو بگم. اراد یا پرهام؟ کدومشون؟

اینطور که معلومه نمیتونم از زیر بار این ازدواج اجباری در برم. تنها حق انتخابی که دارم اینه که بین این دو تای کدومشون رو انتخاب کنم. ولی من نمیتونم با هیچکدومشون کنار بیام.

اون از پرهام که منوبه خاطر خودش و چیزای دیگه میخواد و چشم به ثروت بابا دوخته. اون هم از اراد. که غرور تمام زندگیش رو گرفته و فقط خودشو میبینه.

اگه با پرهام ازدواج کنم 100% بدبخت میشم تازه باید برای زندگی بریم خارج چون همه چیزش اونجاست. حتی نمیتونه از دوست دخترای رنگارنگش دور بمونه. قطعا منو

هم مثل بقیه بعد از یه مدت ول میکنه ومیره سراغ یکی دیگه.وجالبتر از این اینه که با این وجود طلاق نمیده ونمیزاره برگردم ایرن.

اگه با ارادهم ازدواج کنم 80% بدبخت میشم.در هر صورت بدبخت میشم.ولی اگه با اراد ازدواج کنم مجبور نیستم برم خارج واز خانوادم دور باشم.وهمینطور خودش انقد ثروت وپول داره که چشمش به ثروت بابا نباشه.

اما اصلا نمیتونم باهاش مخصوصا با اخلاقش کنار بیام.منی که انقدر شادم چطور میتونم بایه ادمی که سالی یه بار خندش رومی بینم زندگی کنم؟ بایه ادمی که جز غرور چیز دیگه ای نداره وجز خودش کس دیگه ای رو نمی بینه.اصلا ازدواج چیه؟ مجردی وعشق.اگه بخاطر شرط بابا نبود عمر ازدواج میکردم. حال این این دو تا کدوم روانتخاب کنم؟

پرهام که عمرا.پس میمونه اراد.ولی از کجا معلوم که یکی مثل پرهام نباشه؟ نه فکر نکنم باشه وگرنه بابا ارادو گزینه ی اول نمیداشت. پس فعلا فقط میتونم بگم تنها نکته ی خویش اینه که حداقل مثل پرهام نیست.ولی نمیتونم با او هم ازدواج کنم.منی که از پسرا خوشم نیامد وهمیشه از شون فراری بودم چطور میتونم او رو خوشبخت کنم؟ و همینطور برعکس.این ازدواج برخلاف چیزی که پدر مادرامون فکر میکنن،نتنها مارو خوشبخت نمی کنه بلکه از اینی که هستیم هم بدبخت ترمیشیم.بایدیه کاری کنم که اصلا این ازدواج صورت نگیره.مثلا فرار کنیم.نه این کار خیلی بچگونس.ابروی خانواده هامون با این کارمون از بین میره. بابرخورد دستی روی شونم از جا پریدم.

پریسا:نمیخواستم بترسونمت عزیزم.ولی مثل اینکه سمعکت رونداشتی هرچقدر صدات کردیم نشنیدی مجبور شدم پیام توی اتاقت.بسه هرچی به عشقت فکر کردی بیازندایی میزرو چیده.بعد خندید با حرص وعصبانیت جعبه رو پرت کردم زمین ورفتم نزدیک تر.

_ نشنیدم چون قبلش سمعکم روبه توقرض داده بودم.حالا هم برو بیرون.

از جاش تکون نخورد. با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم: یعنی انقدر مشکلات بزرگه که با سمعک هم نمیشنوی؟ گمشو بیرون.

با تعجب نگاهم کرد تا حالا عصبانیت منون دیده بود بعد از چند دقیقه رفت بیرون و درو محکم بست.

__روانی

سر موبلند کردم و روبه اسمون با بغض گفتم: خدایا میبینی حالمو؟ انقد بدیده که این جوجه هم به راحتی عصبانیم میکنه. کمکم کن. اگه تو میخوای این ازدواج صورت بگیره که باشه تسلیمم هرچی تو بگی ولی بدون داغون میشم. خواستم به مهر داد (پسر خالم با باربد همسنن اگه یه ماه باربد ازش کوچیکتر باشه یه جورایی داداشم هم میشه اخه نوزاد که بود خالم تصادف میکنه و مامان بهش شیر میده) زنگ بزnm ولی پشیمون شدم برای چی اون طفلک رواون سردنیا نگران کنم.

همه سرمیز بودن جزم. روبه روی باربد نشستم. اصلا نگام نکرد دو قاشق بیشتر نخوردم به باربد نگاه کردم که با بابا حرف میزد سعی میکرد با اشتها بخوره ولی مشخص بود که داره بزور میخوره. بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم بالا به صدازدن های مامانم هم توجه نکردم روی مبل نشستم منتظر باربد شدم. ده دقیقه بعد اومد. بادیدن من تعجب کرد اما سریع به حالت قبلش برگشت. از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم سمت اتاقش درو باز کرد رفت تو تا خواستم برم داخل در رو روم بست. همونجانشستم و به در تکیه دادم. اشکام با سرعت میریخت انگار یکی دنبالشون کرده بود.

__باربد کارت دارم.

باربد: من کارت ندارم.

__باربد جون من.

چند دقیقه سکوت برقرار شد بعد دروباز کرد چون من به در تکیه داده بودم باعث شد بیوفتم .

_|| الخ

باربد: چیشد؟ حالت خوبه؟

_ نه دماغم داره خون میاد.

باربداومد کنارم نشست.

باربد: کو بینم؟ دستتو بردار.

دستمو برداشتم و خودمو انداختم توی بغلش.

_ باربد باور کن اون طوری که تو فکر میکنی نیست. ما بهم علاقه ای

نداریم. تر و خداتو دیگه باور کن. تو کمکم کن. پریسا وقتی فهمید اون روح کارمن بوده

اینجوری تلافی کرده باور کن. باربدمن نمیخوام باهاش ازدواج کنم. کمکم کن.

باربد: باشه به شرطی که گریه نکنی. افرین حالا میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم مجبورم که ادواج کنم ولی خوبیش اینه که حداقل حق انتخاب دارم. بابا گفته

باید بین اراد و پرهام یکدوم روانتخاب کنم. امشب باید جواب رو بدم بهش و گرنه

خودش به انتخاب خودش... ادامه ندادم و فقط یه اه کشیدم.

باربد: پرهام؟ شوخی میکنی؟ بابا گفته؟

_اره.

باربد: عمرا بزارم با اون پسره ی چندش ول ازدواج کنی. تو که اونومیشناسی. میدونی که

چندتا دوست دختر داشته و داره و چقدر از اونارو بدبخت کرده. باران یه وقت از سر

لجبازی و تنفرت نسبت به اراد پرهام روانتخاب نکنیا. میدونم که بابا نظرش عوض

نمیشه پس باید یکی روانتخاب کنی و اون یه نفر باید اراد باشه فهمیدی؟ فقط اراد.

_ ولی بارید من از هیچکدومشون خوشم نییاد از کجا معلوم که اراد مثل..._

بابا: باران؟ کجایی تو؟

_ اتاق باریدم میام الان.

بارید: نگران نباش مطمئنم که مثل پرهام نیست. منکه بد تو رو نمیخوام. میدونم که اراد میتونه خوشبخت کنه. حالا برو بابا منتظرته.

_ هه! خوشبخت! دلت خوشه ها.

از اتاق او مدم بیرون.

_ مامان بابا کو؟

مامان: داخل اتاق کار شه. چرا رنگت پریده؟

_ الان مثلاً میخوای وانمود کنی که خیلی واست مهمم و نگرانی؟ باشه همین چند وقت پیش اثبات شد. دیگه نیازی نیست.

مامان ناباورانه گفت: باران.

بدون توجه بهش بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم.

بابا: بشین.

_ راحتتم.

بابا: تصمیمت رو گرفتی؟

_ بله.

بابا: خوب؟

نفسمونگه داشتم و با صدای ارومی گفتم: با... با اراد.

بابا اومد جلوم ایستاد و گفت: میدونم که دختر عاقلی هستی پسر خوبیه هیچ ایرادی هم نداره خوشبختت میکنه. بعد بغلم کرد و پیشونیم رو بوس کرد و گفت: تبریک میگم عزیزم. بدون اینکه حرفی بزنم خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون بعد از اینکه بامسواک افتادم به جون دندونام و همه ی حرصم رو سرشون خالی کردم رفتم توی اتاقم و تانزدیکای صبح گریه کردم بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

«اراد»

باورم نمیشد که بخوام اینطوری ازدواج کنم دیشب بالاخره جوابمو بهشون گفتم. من از اون پسرای هستم که خیلی خانواده دوستن برای همین طاقت دوریشون رو نداشتم. تنها امیدم به باران بود که قبول نکنه اما از اونجایی که خیلی خوش شانسم برعکس شد. به خاطر عمه باران که میخواست بره امریکا قرار شد عقد و عروسی روز و دتر بگیریم. البته برای منکه فرقی نداره در واقع اصلا برام مهم نیست. فردا عقد بود و یه هفته بعد عروسیمون. در اتاق باز شد و اداری اومد تو.

_ صد دفعه گفتم اینجا درداره همینجوری سرتوننداز پایین و بیاتو.

ادری: اوه اوه چه عصبانی. حالا پاشو برو دنبال باران باید برید خرید. انگار نه انگار که فردا عقد تونه ها. لباس میخواین حلقه میخواین اوووو کلی چیزای دیگه هم هست.

_ حوصله ندارم خودش بره.

ادری: عه چیرو خودش بره. نری با ماما طرفیا حالا خودت میدونی.

بعد از اتاق رفت بیرون. همش ادم روتوی منگنه میزارن. ای خدا عجب گیری کردی ما. اخه نونم کم بود ابرم کم بود زن گرفتیم دیگه چی بود.

یه بلیز طوسی باشلوار پررنگ تراز بلیزم پوشیدم. بعد از اینکه ساعت رو دست کردم و ادکل زدم رفتم بیرون. بعد از خدا حافظی با ماما به سمت خونشون رفتم. زنگ درو زدم

الهام خانوم: بله؟

_ سلام ارادم میشه به باران بگید بیاد؟

الهام خانوم: سلام پسرم بیاتو

_ نه ممنون.

الهام خانوم: تعارف نکن بیا.

درو باز کردم رفتم تو. خونه ی قشنگی دارند.

الهام خانوم: سلام پسرم خوبی؟ خوش اومدی.

_ سلام ممنون شما خوبی؟

الهام خانوم: ممنون بشین برات یه چیزی بیارم تا باران بیاد.

_ ممنون زحمتتون میشه.

الهام خانوم: این چه حرفیه راحت باش غریبی نکن.

دو دقیقه بعد باران از روی نرده سر خورد و او مد پایین. چشم 4 تا شد پس پله رو برای

قشنگی گذاشتن؟

باران با دیدنم خندش گرفت ولی سعی میکرد نخنده.

الهام خانوم: باران هزار دفعه گفتم از روی نرده هاسر نخور. بیایه چیزی بخور بعد برید.

باران: نه من نمیخورم بعد رفت داخل حیاط.

الهام خانوم: بفرما پسرم اگه سرد شده بگو برم برات عوضش کنم.

_ نه ممنون الهام خانوم.

الهام خانوم: الهام خانوم چیه پسرم؟ میتونی منو جای مادرت بدونی البته اگه دوست داشته باشی.

_نگیداین حرف رومن از خدایه یه مامان گل دیگه ای مثل شما داشته باشم.

بعد بلند شدم و بعد از خدا حافظی با مادر جون رفتم بیرون. باران کلافه به ماشین تکیه داده بود. بدون توجه بهش دروباز کردم و نشستم توی ماشین.

باران: ناهارم میخوردی بعد میومدی.

_دیگه گفتم یه روز دیگه مراحم بشم بادهن باز داشت نگاهم می کرد. الان میگه پسر چقدر پرو.

«باران»

از ماشین پیاده شدم درو محکم بستم زیر چشمی بهش نگاه کردم دیدم نخیر برعکس باربد، حساس نیست. جلوتر از من راه افتاد تند تند هم میرفت. یه وقت صبر نکنه منم بهش برس؟؟؟ لابد شرمنده ی پاهاش میشه. جلوی یه طلافروشی ایستاد و منتظرم شد بعد دروباز کرد اول من رفتم تو بعدش او اومد.

اراد: سلام.

مرد: به به بین کی اینجاست؟ چیشد یاد فقیر فقرا افتادی؟

اراد: بسه نمیخواه خود شیرینی کنی.

پسره به من چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت: تو که از این کار ابلد نبودی ولی سلیقت خوبه عجب تیکه ای.

_درست صحبت کن تیکه عمته. بی ادب.

پسر: وا خانوم به این نازی زشته که عصبانی بشه.

اراد استین مانتوم رو گرفت و منو پشت خودش قرارداد.

اراد: بهتره راجب چیزایی که تخصص نداری حرف نزن. حالا جناب متخصص بهترین حلقه هاتو بیار ببینم.

پسر: بهترینشو؟ بابا برای یه...

اراد: علی حلقه ی ازدواج میخوام پس خوشوبیار.

علی: داری ازدواج میکنی؟

اراد بی حوصله سرشوتکون داد.

علی: تو که از دختراخوشت نمیومد چیشدیکدفعه؟

اراد: ندیدی کسی عاشق بشه؟ اگه حلقه نداری بریم.

علی: نه نه فقط یکم تعجب کردم. بعد چند نمونه برامون اورد یکی از یکی خوشگلتر. اردا برگشت سمتو گفت: کدوم؟

شونموبه نشونه ی نمیدونم بالا انداختم. خودش یه ذره به حلقه ها خیره نگاه کرد و بعد گفت: بیا اینو دستت کن ببینم.

حلقه روازش گرفتم دست کردم. خیلی قشنگ بود. احسنت به سلیقت افرین. روی حلقه نگین هایی داشت که بیشترنما میداد توی دست و به دستم خیلی اومده بود. حلقه ی اوهم مثل من بود فقط بانگینای کمتر و ساده تر.

اراد: چطوره؟

اول خواستم بگم که خوشم نیومد اما اگ میگفتم باید میرفتیم جاهای دیگه برای همین حلقه رود راوردم و روی میز گذاشتمو گفتم بد نیست.

از مغازه اومدم بیرون همونجوری که جلوی مغازه منتظرش ایستاده بودم دوتا از این پسرای جوجه تیغی جلوم ایستادن. من نمیدونم اینا چه علاقه ای دارند که موهاشونوعین جوجه تیغی درست کنند. شایدم ادیسون بغلشون کرده که اینطوری شدند. رومو یه سمت دیگه کردم دوباره اومدن جلوم.

پسره: هلوندیدم انقدر ناز کنه.

باختم گفتم: منم جوجه تیغی ندیدم که توی چیزایی که بهش مربوط نیست دخالت کنه.

دوستش با این حرفم زد زیر خنده. همون موقع اراداز مغازه اومد بیرون. بدون توجه به مابه سمت مغازه های دیگه رفت.

بدون توجه به پسرادنبالش راه افتادم. این چرا انقدر تند راه میره؟ همینجوری یه قدمش برار بادوقدم من. غرورمم اجازه نمیداد که صداش کنم مجبور شدم دنبالش برم. یه قدم مونده بود که بهش برسم، پسراسیدن بهم. یکی سمت چپم اون یکی هم سمت راستم.

پسره: چه دوست پسربدی. چطور میتونه یه هلو مثل تورو ول کنه ومنتظرش نمونه؟ بیابامن دوست شو قول میدم مثل این نباشم.

یکدفعه ارادبرگشت عقب ویه مشت توی صورت پسر زدوگفت: بهتره خفه شی و توی چیزایی که بهت ربط نداره دخالت نکنی.

پسره بادادگفت: اگه خفه نشم؟

ارادپلاستیک حلقه هاروانداخت توی بغلم و یقه ی پسر روگرفت وگفت: اونوقت من تضمینی برای زنده بودنتم نمیکنم. بعدهردوتا شروع کردن به زدن. دوست پسر سعی میکرد جلوی دعوارو بگیره ولی زورشون بیشتر بود. رفتم جلو.

_ آقای تهرانی؟

_ اقا اراد؟

_ ای بابا اراد باتوام.

اراد بر گشت سمتم. پسره از این فرصت استفاده کرد و خواست بامشت توی صورت اراد بزنه که بلند گفتم: مواظب باش.

برگشت سمت پسر و دستشو پیچوند. طوری که صدای دادش درومد.

پسره: ای ولم کن... باشه.. غلط... غلط کردم ولم کن.

اراد دستشو ول کرد و گفت: دیگه نکن.

بعد گوشه ی پلاستیک که توی دستم بود رو گرفت و کشید. تند تند راه میرفت و منو هم دنبال خودش میکشوند.

در ماشین رو باز کرد و هلم داد داخل بعدش خودش سوار شد با سرعت میروند. انقدر تند میرفت که گفتم الانه برم اون دنیا دیدن جدوا بادم. سعی کردم چیزی نگویم تا منواز پنجره پرت نکنه بیرون. هااا! چرا اینجوری نگاه میکنید؟ خوب از یه دراکولا هر کاری برمیاد دیگه.

اخرم طاقت نیاوردم گفتم: میشه اروم تر بری؟ نمیخوام برم اون دنیا.

اراد: میخواستی به اون پسر نور بالاندی که باهاشون بحثم بشه و تند برم.

_ من نور بالادادم؟

اراد: نه من نور بالادادم.

_ اها میگم. وگرنه من تا حالا از این کارانکردهم.

با احم جوری نگام کرد که ترجیح دادم زیپ دهن مبارکم رو ببندم. تازه باربدمیگه این کجاش دراکولاس. این فقط اخلاق و هیکلش دراکولا نیست که. نگاهاشم دراکولایی.

_ اونا خودشون اومدن جلو و چرت و پرت گفتن.

اراد: لابد اون پسره هم به چرت و پرتای خودشون میخندیدن.

_ نخیر من... خلاصه روبراش تعریف کردم.

اراد: میتونستی از مغازه نری بیرون.

_ تو هم میتونستی زود تریبای اصلا پسره به من گفت تو چرا عصبانی میشی؟

بعد از 2 ثانیه گفت: سو تفاهم نشه به خاطر تو عصبانی تشدم به خاطر اینکه بامن بودی و خیلیا منو میشناسن نمیخواستم ابروم بره با کارات. و علاوه بر این وقتم هم گرفته شد. ناراحت شدم و جوابی نداشتم برای این حرفش.

_ نگهدار میخوام پیاده بشم. نمیخوام بیشتر از این ابروی نداشتم بره حضور من کنار بقیه لیاقت میخواد که متاسفانه بعضیا این لیاقتون دارن.

اراد: بشین کوچولو نمیخواد جو بدی. من از خدایه ولی باید تحویل مادر جون بدمت. بعد دستشویه سمتم آورد. ترسیدم سرمو کشیدم عقب یه پوز خند بهم زد و در سمتموباز کرد و گفت پیاده شو.

جلوتر از من راه میرفت. منم بی حوصله بدون اینکه نگاهی به مغازه ها بندازم پشت سرش میرفتم. اراد ایستاد و منتظرم شد. کنارش ایستادم.

اراد: سعی کن تند تریبای دوست ندارم وقتم دوباره گرفته بشه. در ضمن نیاوردمت که پیاده روی کنی ساعت 5 تا 7 خونتونیم سریع هرچی میخوای بخر بریم.

سرمو تکون دادم و جلوتر از اراد راه افتادم اراد استین مانتوم رو گرفت و کشید سمت یه مغازه و هلم داد داخل.

دختر: سلام خوش اومدید بفرمایید.

اراد: اون لباس قرمزومشکی پشت ویتیرنتون رومیخواستیم.

دختر با تعجب گفت: برای خودتون؟

سرمو انداختم پایینو اروم خندیدم.

اراد: بله میخوام بینم لباس زنونه توی تنم چه شکلی.

اینو که گفت بلند خندیدم. ارادم از خنده ی من خندش گرفته بود ولی فقط یه

لبخند کوچیک زد.

دختر با حرص گفت: اون لباس برای خوش هیكلاس بعید میدونم اندازتون بشه.

_ دلیل همیشه هر چیزی که اندازه ی خودتون نشه اندازه ی بقیه هم نشه.

دختر: وایاا.

_ وایا.

دختر: قیمت اون لباس بالاست بیارم؟

اراد: بیارید خانوم.

بعد از اینکه سایزمو بهش گفتم لباس روبهم داد. لباس رو پوشیدم. یه کت وشلوار مشکی

و قرمز. که کتتش مشکی و کوتاه بود ولی زیرش یه تاپ بلند میخورد باشلوار مشکی. پشت

کت یه پاپیون قرمز داشت. لباس رو درآوردم خواستم حساب کنم که گفت حساب

شده. رفتم بیرون و کنار اراد ایستادم پول رو گرفتم سمتش.

اراد: این چیه؟

_ پول لباسی که حساب کردی.

اراد: نمیخواه بزار تو کیفیتش.

_ اخه...

ارادپول روازم گرفت و کیف پولم رواز کیفم در آورد و گذاشت توش بعد گفت: وقتی میگم نمیخواذ یعنی نمیخواذ دیگه. بعد استینمو گرفت و کشید سمت مغازه کفش فروشی.
_ میشه استینمو ول کنی؟ استینم رو هم نجسبی من میام.

اراد: نج اینجوری تند ترمیای

از یه کفش خوشم اومد. رفتم داخل واز فروشنده خواستم تا کفش رو برام بیاره.
کفشو پوشیدم. یه کفش پاشنه 5 سانتی مشکی براق که روش یه پایون قرمز به صورت کج میخورد و وسطش هم یه دایره ی طلایی داشت. کفشو هم خریدم
و بعد از چندتا مغازه روسری فروشی رفتن که صدای اراد رو در آورده بود، خلاصه یه شال مشکی نازک که پایینش دایره های طلایی داشت گرفتم.

اراد جلوی در خونمون ایستاد.

_ بابت خریدم ممنون. خدا حافظ.

اراد: خواهش. بعد سرشو تگون دادو بایه تک بوق رفت.

منم در خونه رو بستم.

_ سالاام.

مامان: سلام چه پر انرژی. خوب همه خریداتونو کردین؟ حلقه گرفتین؟

خواستم یه ذره اذیتش کنم. بادستم زدم روی سرم.

_ نه! مگه باید می گرفتیم؟

مامان: مگه باید می گرفتیم؟ اینم سواله میپرسی؟ حالا خدایی گرفتید یانه؟

_ نمیدونم حالا میخوای توی این پلاستیکارونگاه کن شاید باشه.

مامان: از اول نمیتونستی عین ادم بگی منم انقدر حرص نخورم؟ ای خدامن از دست این چی کار کنم؟

_زندگییی. بعد رفتیم داخل اتاقم و پریدم توی حموم.

بلاخره برای راحت شدن از غرغره های مامان از حموم دل کندم و اوادم بیرون.

_وای.

مامان: چی شده؟

_وای وای

مامان: باران؟

_وای وای وای.

مامان: کوفتو وای خاک بر سرم دیوونه شدی؟ بابا خاستگار که انقدر ذوق نداره.

_حالا وای وای وای وای وای دیرم شده وای الان میرسن وای دستاشله حالا وای وای وای وای وای.

مامان: خدایشفات بده. سه ساعته پس به کی دارم میگم زودتر از حموم بیای بیرون. به جای این مسخره بازی پاشو حاضر شو ده دقیقه دیگه اینجا انا.

بعد به اسرار مامان موهامو خشک کردم و سریع لباسامو پوشیدم. موهامو بستمو شال رو هم سرم انداختم. همون موقع صدای زنگ اومد سریع یه رژلب مات باریمل زدمو از اتاق اومد بیرون. با مادر جونو پدر جون (همون فرشته جونو اقا ارمان که به خواسته خودم و خودشون اینطوری صداشون میزد) سلام کردم و بعد از بغل مادر جون اومدم بیرون.

مادر جون: چقدر خوشگل شدی. ارمان ببینش.

اراد تعارف کردم. دستم میلرزیدیه جورایی میشه گفت استرس دارم. نمیداشتم بعید بود دارم امشب دست دستی خودموب دبخت میکنم البته دارند بدبختمون میکنن. به پیشونیش نگاه کردم اخی قمرز شده. حقته.

اراد بادیدن نیش بازم گفت: منتظر تلافیش باش.

منم مثل خودش اروم گفتم: منتظر ضایع شدن هستم. بعد چایی رو گرفت.

رفتم بشینم دیدم ماشالله همه جاها رو گرفتن. یعنی برم بغل اون دراکولا بشینم؟ عمرا. به باربده داشت بایه لبخندرموزنگاهم میکردنگاش کردممواروم گفتم: برو گمشو اونجا بشین من اینجاشینم.

ابروشو سه بار بالا انداخت. این یعنی نمیخوام. به ادری نگاه کردم که اونم سرشو تکون داد. توهم نمیخوای دیگه. باشه دارم براتون.

براشون چشم غره رفتمو بافاصله کنار ارادنشستم. مادر جونوپ درجون ومامانوبابا با لبخند و ادری وباربده باشیطنت نگاهمون میکردند. زیرا این همه نگاه خیره پرمعنا خجالت کشیدمو سرموانداختم پایین. چون سفیدبودم قشنگ معلوم میشد. همه خندیدن. حتی اراد. اخه لبوشدن من کجاش خنده داره؟ ایییش.

اروم گفتم بهش: کوفت

اراد: توجونت

_تودلت

اراد: توی سلولات.

_توی پیشونیت.

اراد: به پیشونیم چیکار داری؟ مگه خودت ناموس نداری؟ امشب گیر داده به پیشونیم.

همونطوری که بابهت به غرغراش گوش میدادم زدم زیرخنده. ارادم خندش گرفته بودهمه برگشتن سمتمون.

باربد: خداخوب درو تخته رو باهم جور کرده ها. همه به جزمونو ارادخندیدن. انگار یادمون رفته بود که ایندمون قرار با وجودهمدیگه خراب بشه. اینده ای که میتونست خوب باشه ولی حالا... اصلا فکر نکنم اینده ای وجود داشته باشه.

پدرجون: خوب همونطور که درجریانید امشب اومدیم تا همه چیز طبق رسم ورسوم پیش بره البته درستشم همینه با اینکه قبلا بله روشنیدیم ولی امشب قرار خودعروس خانوم بله رو بهمون بگن.

بعدهمه دست زدنو منتظر به من نگاه کردند. بالتماس به باربدنگاه کردم که یه کاری کنه من ازاین وضعیت دریام. لبخندی بهم زدوگفت: ببخشید که من دخالت میکنم ولی اگه اجازه بدید برن باهم حرف بزنی شایدهنوز یه سری چیزا مونده باشه که لازم باشه بهم بگن.

بعداز موافقت بزرگترا بابا ازم خواست تا اراد رو راهنمایی کنم.

_چشم.

اوووف چقدرسربه زیربودن سخته ها.

اول خودم وارداتاقم شدم بعدش اراداومد دروبستم. ای بابا حوصلم سررفت ازوقتی که اومدیم توی اتاقم اقاداره اتاقم رونگاه میکنه.

_فکر نکنم اومده باشی تا درودیواراتاقم رونگاه کنی.

اراد: خب؟

_خب؟ چی خب؟

اراد: پیچ پیچی خب

_نخودچی خب

اراد: داوینچی خب.

_ااه بیخیال خب.

اراد: باشه خوب.

باحرص نگاهش کردم.

اراد: خب مثل اینکه مجبوریم با این ازدواج اجباری کنار بیاییم. حرفی؟ شرطی؟ چیزی نداری؟

_نمیخوام کسی توی دانشگاه بدونه.

اراد: موافقم دیگه؟

سرموانداختم پایین و گفتم: نباید بهم نزدیک بشی.

ارادپوز خندی زد و گفت: مطمئن باش البته توی شرایط غیرعادی قول نمیدم.

_ولی...

اراد: ولی نداره.

_تو...

اراد: خوب مثل اینکه حرف دیگه ای نداری بعد بلند شد و سمت دررفت منم بلندشم.

_یاد نگرفتی نباید وسط حرف کسی پرید؟

اراد بر گشت سمت و گفت: چرا یاد گرفتیم. البته اگه اون حرف، حرف باشه نه یه مشت چرت و پرت.

_از نظر تو همه چیز چرت و پرت ولی توحق نداری به من نزدیک بشی.

اراد: نچ نچ نشد دیگه. بعد اومد جلوم ایستاد یکم سر شوخم کرد تا مقابل صورتتم باشه بعد توی چشمم نگاه کرد و گفت: حق نداری نداریم. من حق خیلی چیزا رو دارم. یادت نره که من شوهرتم. نمیتونی در مقابل من کلمه ی حق نداری رویگی.

منم با احم نگاهش کردم و گفتم: مثل اینکه خیلی دوست داری شوهرم باشی. در ضمن هنوز شوهرم نشدی که انقدر دور برت داشته. اگه دسته من بود مطمئن باش حتی جایی که تو باشی هم نمیومدم چه برسه به ازدواج هه!

اراد با احم جلو ترا اومد که من عقب تر رفتم.

اراد: دلیل همیشه چیزایی که تو دوست داری منم دوست داشته باشم.. من لیاقتم خیلی بیشتر از ایناست. فکر نکن عاشق چشم و ابروتم یا بعدا میشم. منم اگه به خاطر مامانم نبود از یک قدمیت هم رد نمیشدم. خودت بهتر میدونی که باید قبول کنی. البته اگه قبول نکنی که خیلی عالی میشه ولی خب همیشه پس نمیخواه انقدر قمپز در کنی.

یه قدم رفت عقب بعد پشتش رو بهم کرد و رفت بیرون. یه قطره اشک از چشم روی گونم افتاد. سریع اشکموپاک کردم. اجازه نمیدم دیگه با حرفات نیشم بزنی و بدبختیامو یادم بیاری. حالا منتظر نیش من باش. از اتاق رفتم بیرون دیدم روی مبل نشسته بی توجه بهش سمت پله هارفتم اونم پشت سرم اومد رفتیم پایین.

مادر جون: عروس گلم دهنمون رو شیرین کنیم؟

چیزی نگفتم و سرموندا ختم پایین چی میتونستم بگم؟

مادر جون: سکوت نشونه ی رضایت بفرمایید بفرمایید دهنتونو شیرین کنید.

همه دست زدن اداری شیرینی هارو گرفت و تعارف کرد. انگار طعم شیرینی برای من مزه ی زهر میداد. هیچوقت شیرینی ازدواج اجباریتونو نخورید. من خوردم مزه ی زهر میداد. به اراد نگاه کردم. شیرینی رو آورده جلوی چشماش و با احم نگاهش میکنه. خندم گرفت

جوری داشت شیرینی رونگاه میکردانگار توقع داشت شیرینی بهش سلام کنه. برگشت سمتم بادیدن خندم بیخیال نگاه کرد به شیرینی شدو خوردش.

مادر جون انگشتر رواجعش در آورد اومد کنارم انگشتر رو توی دستم کرد. همه دست زدن. انگشتر مخلوطی از طلا زرد و طلا سفید بود خیلی نماد داشت. پس بگو سلیقه ی اراد به کی رفته. البته سلیقه ی پدر جون هم خوبه اگه خوب نمیبود که مادر جون رو نمیگرفت.

به من میگن مادر شوهر ذلیل ها!!! بعد از تشکر از مادر جون همه برای شام به سمت اشپزخونه رفتیم همون موقع گوشیم که روی میز بود زنگ خورد. اراد خم شده تو گوشیم. بهش چشم قره ی خاص خودمو رفته و گوشی رو جواب دادم ستی بود.

_ سلام

ستی: علیک عروس انقدر بی شعور؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

_ چیشده باز چرا غرغر می کنی؟

ستی: 4 ساعته دارم زنگ میزنم انگار نه انگار میمیری زودتر جواب بدی؟

_ لابد می مردم دیگه.

ستی: کوفت

_ توی جونت

ستی: اه باشه بابا توجونم کار به تو باشه رگباریم میکنی. چه خبرا؟ خوش میگذره عروس خانوم؟

_ کوفت و عروس خانوم درد و عروس خانوم زهرمار و عروس خانوم.

ستی: باشه بابا چرا میزنی عروس خانوم؟

_ سستی!!! در ضمن خر که زدن نداره.

حالا نوبت من بود که بهش بخندم.

ستی: باران! ان؟

_یه لحظه گوشی...

بعد روبه ادری که صدام میزد گفتم: جانم ادرینا؟

ادری: چرا داد میزنی؟ پشت سرتم.

برگشتم سمتش: عه اینجایی. فکر کردم با بارید...

ادری: باران! ان.

_مرگ چته؟ ای نا قلا ادری اصلا تو خیلی باحال خودتول و میدی دقت کردی؟

ادری: از بس حرصمون میدی برو بابا.

بعد دستم خورد روی بلندگو.

ستی: الهی باران فدات بشه توی عمرت یه حرف درست زدی همینه.

_اوووی از جون خودت مایه بزار.

ستی: به منچه خواهرشور توهست.

_اصلا الهی داداشش فداش بشه.

ادری در حالی که میخندید گفت: اون که باید فدای یکی دیگه بشه.

عین خنگا بش نگاه کردم و گفتم: فدای کی؟

ستی: خنگول فدای تودیگه.

صدام و کلفت کردم و گفتم: پ چی فکر کردی اباجی؟ ستی بسه هر چه قدر مزاحمون

شدی. کاری نداری؟

ستی: مزاحم عمته. نه خدافظ.

_ به عمم میگماا بش گفتی مزاحم.

ستی: بگوبچه میتر سونه.

_ عمه؟ عمه؟

ستی: باران خداخت کنه ازروی زمین برت داره چرادامیزنی؟ عمه ی توکه همیشه

مزاحم به جون تووو. من قطع کنم تا برومونبردی. بابای.

منوادی باهم رفتیم نشتیم.

مامان: باران جان برو کنار ارادبشین.

_ مگه جا خالیه؟ عه ندیدم.

بعد با حرص بلند شد مو کنار اون دراکولا نشستم.

مادر جون: اراد غذا بکش برا خانومت.

_ نمیخواه خودم میکشم.

ارادم از خدا خواسته بیخیال مشغول خوردن شد. مادر جون با حرص اسمشوصدازد. اراد

بشقابم رو برداشتو برام غذا کشید

_ بسه منکه نمیتونم همشو بخورم. بعد بهم داد.

غذارو کام خوردم. دیگه داشتیم میتر کیدم.

اراد سرشواورد کنار گوشمواروم گفت: نمیدونی کی گفته بود که نمیتونه این همه

غذارو بخوره؟

_ میدونم. تو گفته بودی.

بعد از جام بلند شد موداخل اتاقم رفتم. داشتم رژم رو که تقریبا پاک شده بود میزدم که در باز شد و اراد اومد تو.

رژ رو گذاشتم سر جاش.

_بلد نیستی میای تو در بزنی؟

اراد: دلیلی نمی بینم برای وارد شدن به اتاق زنم در بزنی بعد رفت روی تختم خوابید.

بابهت نگاهش کردم. کم کم حرص جایگزین تعجبم شد.

یه چشمش رو باز کرد و بالحنی که شیطنت ازش میباید گفت: حرص نخور کوچولو.

با حرص گفتم: اراد!

یه ذره نگاهم کرد بعد خوابید.

_اصلا برای چی پاشدی اومدی اینجا؟

اراد: وای باران چقدر حرف میزنی تو مادر جون گفت پیام اتاقت استراحت کنم

تا خستگیم در بره.

_اخی نیست کوه کندی واسه این میگه.

اراد نیم خیز شد و گفت: فهمیدی؟

_چیرو؟

اراد: اینکوه کوه کندم.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: من زنی که چشاش چپ باشه نمیخوام.

_به درک از خدایه بلندشو.

اراد: نمیخوام.

_بلندشو کاردارم.

اراد: بعدابه کارت برس.

با جیغ گفتم: میگم بلندشو کاردارم. بلندنشده که هیچی اصلا نگفت به کی میگی.

باحرص رفتم کنارشو گوشه ی استینشو گرفتمو کشیدم. دریغ ازیکذره تکون.

اراد: محکمتر بکش شاید فرجی بشه.

این دفعه دو دستی باتمام توانم کشیدم یکم تکون خورد. دوباره خواستم دستشو بکشم

که نمیدونم پام روی چی رفت که تیزیش محکم رفت توی پام. دستشو ول کردم

وبادو تادستم پامو گرفتمولی لی میرفتم. ارادم که نیشش باز بود یکدفعه تعادل

رواز دست دادمو افتادم روش. سرم روی سینش بود و پاهام پایین تخت. دستمو روی

سینش گذاشتم تا بلندشم. اراد دستشو دور کمرم حلقه کرد.

اراد: بودی حالا.

باخم نگاهش کردم و گفتم: ولم کن نامحرمی. مگه قرار نبود بهم نزدیک نشی؟

اراد: کدوم قرار؟ ما قراری دراین رابطه نداشتیم. بعد دستشو برداشت. چون من به

دستش تکیه داده بودم، با برداشتن دستش از تخت پرت شدم پایین. با عصبانیت

و حرص نگاهش کردم و از اتاق او مدم بیرون.

مادر جون: اراد او مد پیشت؟

_بله او مدم.

مامان: خیلی خسته بود گفتم بیاد بالا پیش تو شاید خستگیش در بره. بعد خودشو مادر

جون خندیدن.

مادر جون: رژت قبلا کمرنگ تر بودااا. نه؟

مادر جوون!

ارادازپله ها او مد پایین. تازه به لباساش دقت کردم. کت و شلوار طوسی تیره به بلیز طوسی خیلی روشن که به سفید میخورد. باد شمال دور گردنی مشکی که توش دایره های سفید قرمز میخورد. ولی خدایی خوشتیپ شده بود. مخصوصا که بلیزش جذب ... یه لحظه مات به بلیزش نگاه کردم. کتش رفته بود کنار و یه لکه ی قرمز روی لباسش بود. این ... این که رنگ رژ لب منه! ماما اینا باخنده بهمون نگاه میکردنو در گوش هم حرف میزدند. وای خدا بروم رفت خدا کنه ندیده باشن. اونا که نمیدونن الکی از اون فکر ابا خودشون میکنن.

«اراد»

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد باران از کنارم رد شد و از پله هارفت بالا. گوشیم زنگ خورد از داخل جیبم در اوردم. عه اینکه خاله ریزس! منظورم همون باران. شماره اینواز کجا دارم؟ اها رفته بودیم خرید ازش گرفته بودم. از الان الزایم گرفتیم وای به حال سال ها بعد.

بله؟

باران: اراد کسی نفهمه ک من بهت زنگ زدما.

چرا؟

باران: وای اراد دودقیقه دندون به جیگر بگیر وسط حرفم نپر. ببین سریع بیا اتاقم فقط ضایع نکن.

چرا؟

باران باجیغ گفت: اراد. اراد.

گوشی رواز گوشم دور کردم. دختر دیوونه.

_چته بابا کرشدم .باش اومدم.

خیلی خونسردرفتم بالاوداخل اتاقش شدم.جلوی آینه نشسته بودوپوست لبشومیکنند.

_چیکارم داشتی؟

از حضورم اونم درست پشت سرش ترسیدو دومتر پریدبالا.دستشوروی قلبش گذاشتو
چپ چپ نگام کرد.

_نگفتی؟

باران:چیرو؟

_اینکه برای چی گفتم بیام بالا.

ازروی صندلی بلندشدواومدجلوم ایستاد.فاصلمون خیلی کم بود.بایه دستش لبه ی کتم
روکنارزدوانگشتشوروی سینم گذاشت وگفت:من...من...میدونی من نمیخواستم لباس
کثیف بشه ومامان اینا فکرای دیگه راجبمون بکنند.

_لباسم کثیف بشه؟چه فکری؟

انگشتش روفشاردادوسرشوآوردبالا بابروش به اون نقطه اشاره کردودوباره
سرسشوانداخت پایین. سرموآوردم پایین دیدم ای وای رژیلی شده.یکدفعه زدم زیر
خنده.

دستشوآوردپایینوبا حرص گفت:داری میخندی؟من از خجالت روم نمیشد سرموجلوی
مامان اینابلندکنم اونوقت تو...

بعدرفت روی تختش نشستوباعصبانیت بهم نگاه کرد.خندم رونگه داشتیم وکنارش
نشستم.

_حالا مامان اینافهمیدن؟

باناراحتی سرشوتکون داد. دوباره زدم زیر خنده.

_توباشی که رنگ رژت روعوض نکنی وقرمز بزنی.

باران:عه بارژمن چیکارداری؟ اصلا تقصیر توهستش دیگه.اگه بلندمیشدی اینجوری نمیشد.

_نخیر تقصیر خودته میخواستی جلوی خودتوبگیری وخودتواز قصدپرت نکنی توی بغلم.

باران:چی؟من؟از قصد؟اعتمادبنفست توی حلقشون.

_نه دخترعباس اقا روگفتم.ترومیگم دیگه.توی حلق کی؟

باران:میدونم که خودتم قبول داری که از قصد دستموکشیدی تابیوفتم توی بغلت.توی حلق دوست دخترات.

_جهت اطلاعتون بنده تاحالا دوست دختر نداشتم درضمن من اینکارو نکردم اگه هم کردم لطف کردم که نداشتم بامخ بری توی زمین.

باران باتمسخر گفت:اخ نمیدونم چجوری جبران کنم زیربار این همه محبت کمرم خم شد.

_من زنی که کمرش خم باشه نمیخواهه.اا. برای جبران این افتخاررو میدم بهت که هرروز صبح وبعد از ظهر وشب پام رو بوس کنی.

باران:واقعا که پرویی.عمرا اینکاروبکنم.

بعدروشوبرگردوندوبا حرص مشغول کندن پوست لبش شد.نمیدونم چرا انقدر از حرص دادنش لذت میبردم.

_حالا چیکارکنم؟

یه ذره بهم نگاه کردو یهو پرید روی تخت و شروع کرد به بکشن زدن. باتعجب داشتم نگاهش میکردم. فکر کنم از نگاه متعجبم فهمید که خیلی داره ضایع بازی درمیاره. خانومانه از تخت اومد پایین و روی صندلی نشست و گفت: نباید زیاد تکون بخوری که کتت کنار بره.

_ زحمت کشیدی. این همه پریپر کردی و پدرتخت بیچاره رودروردی گفتم یه فکر عالی به ذهنت رسیده اینو که خودمم میدونستم.
باران: بله کاملاً مشخص بود که میدونستی.

نگاهم به لبش افتادم رفتم جلوش. باتعجب نگاهم میکرد داخل جیبم دسمال دراوردمو دستموسمت لبش بردم. خواست سرشوعقب بکشه که بااون یکی دستم نگهش داشتم.

_ داره خون میاد.

فشار دستموبیشتر کردم تاخونش بندبیاد معلوم بود که دردش اومده چون چشماشوبستو بهم فشارشون داد. یکی نیس بگه خوب مگه مرض داری اینطوری میکنی.

وجدان: وا اراد اینم سواله میپرسی معلومه مرض داره دیگه.

_ لایک وجدان جونم یکدفعه بام سازمخالف نزدی ایول.

وجدان: بسه بسه نیستوببند ببین دخترچجوری داره نگات میکنه؟ الان میگه دیونس پسر.

دسمالوبرداشتم ازلبش برداشتم. ازم دسمال وگرف وانداخت توی سطل زباله عروسکی که کنج دیوارش بود. خواست بره بیرون که نداشتم.

باران: بازچیه؟ ولیم کن میخوام برم.

_دودقیقه صبر کن.

بعدرژلبی رو که قبلا زده بود رودادم دستش.

_بزن.

باران: ولش کن نمیخواد.

_هرطور راحتی ولی اگه نرنی ممکنه از اون فکراکنند که من تورو...

باران: نمیخواد ادا مشوبگی. پروو. خجالتم خوب چیزیه.

شونه ای بالا انداختم و اومدم بیرون. همون موقع ادری و باربدهم خندون ازیه اتاق اومدن بیرون. خوب شد که همون شب باهم صیقه کردند اینجوری راحت تر بودن.

_یه لحظه پیش مانباشینا باور کنید راحت نیستیم.

باربدهم: ماهم همش به خاطر اینکه تورااضی باشی توی اتاقیم.

چپ چپ نگاهش کردم که باربدهم گفت: اصلا ما غلط کنیم بریم داخل اتاق.

باربدهم: دیدن باران که از اتاق اومد بیرون گفت: داداش به شما هم بدنگذشته ها.

پوز خند زد و گفتیم: میرم پایین.

ادری: صبر کن همه باهم بریم.

مامان: عه اومدین تازه خواستم صداتون کنم ساعت 12 فردا خیلی کاردارید

مامان اینا خدا حافظی کردند و رفتن. منم منتظر بودم ادرینا خانوم از باربدهم جوش دل بکنه بیاد بریم.

_ادرینا؟ کجایی؟ رفتی کیفیت رو برداری یا بسازی؟

ادرینا: با عجله از پله ها اومد پایین.

ادری: ارادباز من دودقیقه دیر کردم تو غرغرات رو شروع کردی؟

_اره جون خودت فقط دودقیقه.

باربد: عه به جون زن من چیکارداری به جون خودت.

_چرا جون من؟ جون خودت.

باربد: چرا من؟ اصلا جون زنت.

اخمام رفت توهم اصلا خوشم نمیومد دم به ساعت هی این موضوع رویادآوری میکردند.

ادری: باران منظورش به تو بودااا.

باران: نچ گفت زنش من که هنوز زنش نشدم.

بعدباشیطنت به باربد نگاه کرد.

باربد: مرده شور چشمای گربه ایت روبیرن که حواس ادم رو پرت میکنه نمیفهمه چی میگه.

باران: تو حواست معلوم نیس کجاست به چشمای من چیکارداری؟

باربد: داشتم تفاوت های تو و گربه رومیش مردم دیدم لامصب یه تفاوت هم ندارین همش شباهته واسه ی همین حواسم پرت شد.

باران پرتغال رو برداشت و پرت کرد سمت باربد باربد جای خالی داد و پرتقال خورد به تابلویی که پشت باربد بود و تابلو افتاد زمین و صدای بلندی داد. مادر جون و پدر جون بانگرانی اومدن سمت من.

مادر جون: ای وای چیشد؟

باربد: هیچی دیگه میبینی که دست گل دخترته.

مادر جون: باران.

باران: دروغ میگه عین گربه. خودت اول شروع کردی اگه من گربه ام توهم گربه ای چون من شبیه توهم.

باردسر شوخاروندو گفت: راست میگیا! ارادتو خجالت نمیکشی به باران میگی گربه؟ چون شبیه منه فرشتست. اگه شبیه من نبود باهات موافق بودم.

باران: باربدمواظب باش باز دست و پات کبودشد نگی چراها باربد: وای باز میخواد بيشكون بگیره.

مادر جون: ببین تر و خدا اینا تاهمو نکشن ولکن نیستن. بزارین فردایی هم بخیر و خوشی بگذره بعدش هر کاری دوست دارید بکنید. ما بقیه هم از دستتون راحت بشیم. اقا علیرضا شمام به جای اینکه بخندی یه ذره نصیحتشون کن.

پدر جون: وواللهام خانوم؟ این چه حرفیه؟ اینا کارشون از نصیحت گذشته.

مادر جون سرشوبه نشونه ی تاسف تکون دادو گفت: خوب شدگفتی یادم رفته بود. روبه اداری که کنار باربداز شدت خنده روی زمین نشسته بود گفتیم: اداری بلند شو بریم مامان اینا منتظرن. بعد از خدا حافظی باهاشون سوار ماشین شدیم.

بابا: چرا انقدر طولش دادین؟

اداری: تقصیر دامادو عروستونه دیگه انقدر باحالتون ادم دلش نمیاد تنهاشون بزاره بعد شروع کردبه تعریف کردن.

_ اه اداری همیشه ساکت شی سرم روبردی.

والا عصابمو خورد کردتوی ده تا کلمش نه تا شو میگفت باران یا عروست. نیست خیلی بهش علاقه دارم واسه اینه اینم یه بند میگه.

از توی ایینه به ادری که باقهررو شو بر گردونده بودنگاه کردم. جلوی در ایستادم.

بابا: چرا اینجا ایستادی؟ مگه ماشینون میاری تو؟

_جایی کار دارم.

مامان: ساعت نزدیکه یکه اونوقت تو کجا کار داری؟

_مامان تر و خدا گیرنده عصاب ندارم باسیا کار دارم.

مامان: صد دفعه گفتیم اسم این بچه رو درست بگو. زود بیا بیا.

ادری خواست پیاده شه که صد اش زدم. منتظر بهم نگاه کرد.

_نمیخواستم اون حرف رو بگم در کم کن.

ادری: همین؟ خوب تو که چیزی نمیگی تادرکت کنم.

_اره. بعضی از حرفا گفتنی نیست. حالامیتونی بری همینوخواستم بگم بت.

ادری: واقعا که میدونستم مغرور تر از اونی که بخوای عذر خواهی کنی.

پیاده شد و در رو محکم بست. تانزدیکای دو وسه توی خیابونادور میزدمو عصبانیتم

رو بامشت زدن به فرمون خالی می کردم. به سیاهم اس دادم تا بعدا مامان ازش پرسید

سوتی نده. تا حدودی اروم شده بودم رفتم سمت خونه. بدون صدا داخل شدم و رفتم

داخل اتاقم.

««باران»»

باتکون های شدی از خواب بیدار شدم ولی چشمم باز نکردمو پتو رو روی سرم

کشیدم. دوباره همون کار قبلی رو تکرار کرد.

_اه مامان نکن دیگه دیشب تا صبح بیدار بودم خوابم میاد.

ستی: خجالت نمیکشی به من میگی ماما؟ تا صبح بیدار بودی چه غلطی میکردی؟ اهااان
نمیخواد بگی فهمیدم. بابا لازم نیست انقدر از شب تا صبح به یار فکر کنی.

یه ذره نفس بگیر خفه نشی. یار کدوم خریه دیگه؟ اه ستی برو گمشو بزار بکپم.

ستی: باز تو بد خواب شدی ادبیت یادت رفت؟ البته از همون اولم نداشتی خنگه اراد
رو میگم دیگه.

من مثل تو الیرایم ندارم که ادبم یادم بره. اه هرچی میکشم از دست این پرسرس چی
میشد همون خارج میموندون میومد ایران؟

ستی: وای چی میکشی؟ شیشه؟ باران معتاد نبودی که اونم شدی. حالا نمیخواهی
از صبح تا شب. از شب تا صبح به اون بدبخت فحش بدی. اونم والا الان انقدر خوشحال
نیست که مجبوره باتوسر کنه.

هوی هوی نشنیدم از خدایم باشه دختر به این خانومی گلی خوشگلی نازی جیگری
عسلی نباتی و...

ستی: اه بسه توهم ولت کنم هی از ویژگی های نداشتت میگی. بلندشوزود برو حموم که
ساعت 10 ارایشگاه نوبت داری. زود باش سپیده جون خیلی روی تایم حساسه
کار تو انجام نمیده ها. حالا لباست کو؟

بهتر انجام نده عقدم صورت نمیگیره. نمیدونم کجاست اصلا لباسم ایناروندیدم
مامان اینا خریدن.

ستی دستمو کشید و هلم داد توی حموم و گفت: خاک توسرت یعنی من کشته مرده ی
اون ذوق و هیجانتم.

دستمو گذاشتم روی زنگی که توی حموم ود.

ستی: چته: بابا سکتمون دادی که. فکر کردم فقط زنگ خونه رو اینجوری میزنی نگو خانوم کلا بازنگ مشکل داره.

_وای ستی چقدر غرمیزنی؟ اون حوله ی منوبده. بازمن زنگ خونمون رومیزنم نه مثل تو که میخوای بوق بزنی انگار دستتو باچسب دو قولو بهش چسبوندن.

ستی: توهنوز یادنگرفتی وسایلتواماده کنی بعدگمشی بری حموم.

_اوووی بی ادب بی نذاکت بده دیگه.

حولموداد بعدازاینکه لباسام رو پوشیدم وموهام رو به اسرار ستی مامان خشک کردم ،دولقمه صبحانه خوردمو وسیله هاموبرداشتمو باراد رفتیم ارایشگاه.موقع خداحافظی چون جلوی ستی بود بالبخندازم خداحافظی کرد تادوساعت عین این منگلا زل زده بودم بش خلاصه ستی منوکشوندوبردداخل ارایشگاه.

روی صندلی نشسته بودمو سپیده جون بعدازکلی غرزدن به خاطر تاخیرمون مشغول درست کردن موهای بنده شد.من نمیدونم داره سه ساعت چیکار میکنه.نمیزاره هم خودموتوی ایینه بینم.اخرش بنده خدا طاقت نیاوردو بهم گفت:دختر توچقدروول میخوری دودقیقه صبرکن تموم شد دیگه.

_واسپیده جون شمازهمون اولی که اینجاننشستم هی میگید دودقیقه دیگه والا نمیدونم این دودقیقه چراتموم نمیشه.

سپیده جون خندیدوگفت:تکون نخور خراب میشه هااا.

نیمساعت بعدارادبرای ماوسپیده جون ایناغذااورد.بعدازخوردن غذا دوباره سپیده جون مشغول شد.یه لحظه رفت بیرون خواستم برگردم خودموتوی ایینه بینم که مچموگرفتو نذاشت. منکه میدونم اخرش منو عین این هیولا ها درست میکنه. حداقل بزارمن الان خودموتوی ایینه بینم تا امدگی شوداشته باشم.موهام که تموم شد بعدازارایش کردنم منوفرستاد تاناخنامو درست کنن

دختر: تموم شد حالا میتونی بری داخل اون اتاق لباستوتن کنی بعدم خودتو توی ایینه ببینی.

لباسموباکمک دختر تن کردم. یه پیرهن دکلمته ی قرمز که تقریباً بیشترش تور بود وروی سینهش چندردیف سنگ های مشکی براق کارشده بود. پشت لباس بلندتر از جلو بود و دنباله داشت. جلوش بلندیش یکم بالا تر از مچ پام بود. کفشامم که یه کفش قرمز و مشکی بود پا کردم و در اخر رفتم سمت ایینه. سستی با دیدنم چند لحظه مات نگاهم کرد.

_ زشت شدم نه؟ بزار این خودموتوی ایینه ببینم باور کنید طاقتشودارم.

ستی: باران تو... تو... خیلی خوشگل شدی. دیوونه زشت چیه. گمشو ببین خودتو.

جلوی ایینه ایستادم وای باورم نمیشه از هیولایی که توی ذهنم از خودم تصور کرده بودم به یه فرشته تبدیل شده بودم. همونجوری مات خودم بودم که باضربه ای که سستی زد بهم برگشتم سمتش.

_ نکبت چرامیزنی خوالان قرمز میشه دیگه. چته؟ چرا حالا یهورم کردی؟ اووی باتواما؟

ستی: گمشوتوهم داشتم توی دلم میگفتم چقدر زشتی تو. اخه هرچی صدات نکردم جواب ندادی برای همین مجبور شدم بزنت حالا بدوبیا بریم که اراد اومده یه شنل قرمز که خیلی بلند بود انداخت سرم.

_ چه خبره چرا همه چیو قرمز مشکی کردین؟ این چرا انقد بلنده؟

ستی: بده میخواستیم ست بشه. باید یه جوری پاهاتو بپوشونه دیگه.

_ خوب یه چیز بلند میگرفتین که ادم مجبور نباشه اینو تحمل کنه. قدم اولو گذاشتم که دنباله ی لباس رفت زیر پام.

_ وای الان میوفتاد مااا. تا اون موقع نیوفتم صلوات.

یهوکل مشتریهایی که توی ارایشگاه بودن صلوات فرستادن.

ستی اروم گفت: خاک برسرت ببین ابرو واسه ی ادم نمیزاری.

ستی دستمو گرفت خواست ولم کنه که گفتم: وای ستی جون مادرت دستمو ول نکن. شنل که اومده توی صورتتم قدشم که بلنده بامخ میرم توی زمینا. خدایا خودمو اول به توبعدبه این دیونه میسپارم.

باکلی سلاموصلوات ازپله ها اومدم پایین.

ستی: ارادوناهاش.

_کو؟

ستی: زیراون درخته؟

_کدوم درخته؟

ستی: باران بیست سوالیه مگه؟ الان من بگم تومیبینی نه اخه تومیبینی

یدفعه باذوق گفت: او اشورم اومده. بعدبه ارادسلام کردم رفت. منوارادهم بهم اروم سلام کردیم.

نمیدونم چرایه لحظه از اینکه اراد منوتوی این لباسو ارایش واینا بیینه خجالت کشیدم. اخه من تاحالا هیچوقت توی مهمونیایی که نامحرم باشه اینطوری نمیگشتم و اراد تنها مرد نامحرمی بود که قرار بود بهم محرم بشه ولی واسه ی دلم هنوزم نامحرم بود و اجازه ی ورود به قلبم رونداشت.

بعد از چند دقیقه که فیلمبردار از مون عکس و فیلم اینا گرفت و ماهم کلی غربه جونش زدیم ولکنمون شد. رفتیم سوار ماشین شدیم البته جاداره یه تشکری هم از فیلمبردار عزیزکنم اخه به اراد گفت کمکم کنه و دردباز کنه تا سوار بشم و گرنه من با زمین یکی میشدم. جلوی در دفتری که قرار بود عقد کنیم ایستاد. از ماشین پیاده شد و در سمت

منوباز کرد دستموازروی شنل گرفت. مامان وبقیه اومده بودن جلوی درایستاده بودن. مامان برامون اسپنددود کرد بعدش رفتیم بالا. اینجافقط فامیلای درجه یکمون اومده بودن.

عاقده دوبار پرسیده بود که هر بار سستی مسخره بازی درآورده بود و همه روبه خنده انداخته بود. عاقده برای بار سوم پرسید و من هنوز ساکت بودم. یه جورایی هم ترسیده بودم و هم تردید داشتم. یکدفعه ضربه ی محکمی از جانب ارادبه پهلوام خورد برگشتم سمتشوتقریبا بلندگفتم: بله؟
ارادم بله روگفت.

عاقده: مبارک باشه انشالله. بیاید اینجارو امضا کنید. یکذره شنلمودادم بالا و امضاش کردم. سستی کنارم ایستاد.

_ سستی من کی بله روگفتم؟

سستی: وای! باران خل شدی؟ همین الان گفتمی.

_ من؟! اراد زدبه پهلوام من به اون گفتم بله. نه واسه ی این.

سستی زدزیر خنده. اروم به سستی گفتم مرگ روی یخ بخندی. بعدهمراه با اراد بلندشدمورفتیم سوارماشین شدیم و سمت خونمون رفتیم ارادهنوز منو ندیده بود و من از این بابت خوشحال بودم.

اراد درو واسم باز کرد و دستمو گرفت و کمکم کرد بیام پایین. دسته گل رو که از گل های رز قرمز بود رواز دست اراد کشیدم بیرون. ادب نداره که خودش بده که بعد از سلام واحوالپرسی بامهمونا که ناگفته نمانددهنمون کف کرد با کمک سستی ادری رفتیم داخل اتاقم.

_ سستی چیکار میکنی؟ میخوای یه شنل دربیاریا.

ستی: وای چقدر غرمیزنی صبر کن چند دقیقه بندش گره خورده.

_ جون هر کی دوست داری زودتر خفه شدم این زیر.

ادری: و اعروس انقدر غرغرو.

_ ادری جووری میزنمت که نتونی بلندشی نمیدونی که از صبح تا حالا چی کشیدم.

مامان و مادر جون اومدن داخل اتاقم.

ستی: وای ادری نمیدونی یه لحظه زیر دست ارایشگر بندنمیشد صداش تابیرون میومد

دیگه کم مونده بود بزنه دکوراسیون طرف روبهم بریزه.

_ ایش خوب راست میگم دیگه خسته شدم.

ستی: بفر ما اینم از این. بعد شنلودر آورد برام.

مادر جونو مامان و ادری با تعجب نگام میکردند.

_ چرا اینجوری نگاه میکنین؟ خیلی زشت شدم.

مامان: زشت چیه خیلی خوشگل شدی.

مادر جون: راست میگه همینجوریش قشنگ بودی الان ماه شدی.

_ لطف دارین

ستی: بسه هر چقدر این اردک زشت رو تحویل گرفتید بریم پایین.

_ ستی یه کاری نکن باهمین پاشنه هایم تو سرتا.

ستی: بشین بینیم باو تو همینجوری باهمین پاشنه ها بزور راه میای اونوقت میخوای

بیای تو سرم؟

_ نشنوم صداتو اییش.

بعدباهم رفتیم پایین. یه دختر جای من نشسته بود و با اراد حرف میزد ادری دستمو گرفت و باهم رفتیم سمتشون.

ادری: نیلو تو کی اومدی؟

نیلو: یه چند دقیقه ای میشه.

ادری: باران این نیلوفر دختر عمومه و نیلو بارانم که میدونی زن داداشمه.

نیلو: خوشبختم.

_منم همینطور

یه لحظه نگام به اراد خوردم. داشت با تعجب منو نگاه میکرد. خندم گرفته بود.

نیلو: اراد حواست به من هست؟

اراد: اره اره میگفتی.

ادری: نیلو عزیزم خوش میگذره بهت؟ آگه جات بده بگو بهم.

نیلو: نه عزیزم راحتم.

عه دختره ی پروشیطونه میگه جوری بز نمش که دیگه نتونه از جات بلند شه ها.

_نیلوفر جون مادرت داره صدات میکنه.

از جاش بلند شد و گفت: واقعا؟

بادستم هلش دادم انور رو نشتم.

_نمیدونم دقیق. منکه مادرتون رونمیشناسم. اوا جاندارید شما؟ اونجا خالیه بفرمایید

بشینید.

نیلوفر با حرص از پیشمون رفت و چهارتایی زدیم زیر خنده.

ادری: دمت جـیز.

اراد: دمت جیز؟؟؟!

ادری: زنت بهم یاد داده.

اراد بر گشت سمتو چشم غره بهم رفتونچ نچ کرد.

منم سریع نیشمو بستمو گفتم: بسه بسه پاشید برید که الان ابرومون رومیبرید.

ستی: البته اگه ابرویی هم داشته باشید.

مادر جون اومد سمتمون و گفت فیلم بردار توی باغ منتظر مونه.

با اراد رفتیم بیرون.

خانوم: خوب باید از تون چند تا عکس بگیرم. خوب اقا داماد شما دستتون رو دور عروس

خانوم حلقه کنید و عروس خانوم شما هم یه دستتون رو بزارید روی شونشونو بهم نگاه

کنید.

_نمیشه...

خانوم: چی نمیشه؟

اراد: نمیشه بیخیال عکس بشید؟

خانوم: شرمنده نمیشه خانواده هاتون خیلی سفارش کردن.

کاری رو که گفت انجام دادیم. چند تا عکس دیگه هم گرفت که هر بار من سرخ

تر میشدم.

از مون چند تا عکس گرفت و بالاخره راضی شد که ولمون کنه. تا موقع شام بابچه

ها حرف زد مو موقع شام اراد اومد. شام رو با غرغره های فیلم بردار خوردیم. هی میگفت

اینطوری نه اول شما بهشون بدید بعد شما غذا بدید بهشون. وای اینطوری نه لیوان

روتوی این دستتون بگیریدو... اوووف خلاصه شامو کوفتمون کرد بعدشام اهنگ انداختنو همه ریختن وسط از جمله منواراد. اراداروم ومردونه میرقصید منم سعی کردم بهتر از قبل برقصم. بعدش یه اهنگ دیگه گذاشتن قرار شد تانگو برقصیم. بانگشتم زدم به پهلوش سرشو آورد پایین. حتی با این کفشم قدم خوب بهش نمیرسید و سرم تاگردنش بود در حالت عادی تاشونش ایناهستم فکرکنم. _میگمااا... من نمیتونم با این کفش ها تانگو برقصم.

اراد: مجبوری از این کفشها بخری؟

_ شرمنده که نمیتونم کفش کتونی بپوشم و پیام برقصم.

اراد: دشمننت شرمنده.

دستشودور کمرم حلقه کردونم دستم رو روی شونش گذاشتم داشتیم میرقصیدم یهودنباله ی لباسم رفت زیر پامونزدیک بود بیوفتم که اراد سریع منوروی دستش خم کرد و باتموم شدن اهنگ ازهم جداشدیم.

ساعت نزدیک 2:30 بود که همه ی مهمونارفتن. فقط مادر جونشون مونده بودند.

مامان: فرشته جون میگم الان که دیروقته تا برسین خونه هم دیرمیشه شب روهمینجا بمونید.

مادر جونو پدرجون قبول نمیکردند اخر مامان انقدر اسرار کرد تا قبول کردند. مادر جون و پدرجون داخل یه اتاق وادری و باربدهم پیش هم ارادم که... متاسفانه پیش من. همش تقصیر این باربده دیگه انقدر اسرار کرد تا اداری بره پیش اون و گرنه اداری میومد پیش من.

از داخل اتاقم اداری نارو صدازدم.

اداری: بله؟

_ ادری این زیپ رومیتونی برام باز کنی.

ادری: بزار ببینم.

_ چیشد؟ باز نشد؟

ادری: نه زیپش گیر کرده بزار به اراد بگم .

تا خواستم مخالفت کنم از اتاق رفت بیرون.

«اراد»

ادری: اراد؟

_ بله؟

ادری: یه لحظه بیا بالا باران کارت داره.

ابرو هام رفت بالا.

_ چیکار داره؟

ادری: زیپ لباسش گیر کرده هرکاری کردم باز نشد.

_ باش اوادم.

به مامان اینانگاه کردم دیدم دارن توگوش هم پیچ میکنن و لبخند میزنن. رفتم بالا

بدون اینکه دربزنم در باز کردم.

باران: ادری سه ساعته رفتی بیرون چیکار کنی؟ بیایه بار دیگه امتحان کن شاید...

بادیدن من اونم نزدیکش یه جیغ کوتاه زد و برگشتم سمتم.

_ چیشده؟

باران: تو چرا هی عین جن میای داخل؟

_فکر نمیکنم برای ورود به اتاق زنم نیازی به درزدن باشه.

باران با حرص زمزمه کرد: باز شروع کرد.

_چی رو؟

باران: هیچی

_پشت کن

باران: چی؟

_میگم پشت کن. مگه نگفتی پیام زیپ لباس تو باز کنم؟

باران: نه ادری خودش اومد اینو... اینو بلند گفت یا فقط به خودت گفت؟

_نه دیگه بلند گفت.

باران یکی زد توی سرش و گفت: اااا خ مرده شور این گیره هارو ببرن سرم داغون شد. وای ابرو واسه ی ادم نمیزارن که.

بعد لباسو غنچه کرد و بعد مشغول کندن پوست لبش شد و باقیافه ی ناراحت به خودش توی ایینه نگاه کرد. آخرش طاقت نیاورد و گفت: هوی لباتو اینجوری نکن.

باران: دوست دارم. اصلا به توچه؟ اه

_مودب باش به خاطر خودت گفتم که باز خون نیاد.

باران: نمیخوام دوست ندارم اینم به تو ربطی ندا...

نذاشتم ادامه بده و فاصلمون روازین بردم. بابته نگاهم میکرد. به خودش اومد و هولم داد و ازم فاصله گرفت.

باران: توچه غلطی کردی؟

_مودب باش مطمئن نه من نه خودت دوست نداریم این اتفاق دوباره تکرار بشه پس بهتر عصبانیم نکنی.

زیپ لباسش روباز کردم و بدون نگاه کردن بهش از اتاق اومدم بیرون. لباسایی که باربردروی مبل گذاشته بود رو برداشتم و بعد از تعویض لباسام رفتم داخل اتاق باران.

باموهای خیس روی تخت خوابیده بود منم کنارش خوابیدم. یکدفعه چشاشو باز کرد و برگشت سمتم.

باران: برای چی اینجا خوابیدی؟

_میشه لطف کنی و بگی که چرا باید بخوابم؟

باران: هر جایی به جز اینجا روی کاناپه هم میتونی.

_شرمنده نمیتونم.

باران: عه پاشو بیینم.

_باران بیخیال شو بگیر بخواب.

باران: تا وقتی که تو اینجا ای من نمیتونم بخوابم. اصلا من نخوام تو نزدیکم باشی باید کی روبیینم؟

_منو البته به شرطی که چشات شور نباشه چشمم بزنی.

باران: حالا نیست خیلی تحفه ای بخوام چشمتم بزنی اه.

باخم خم شدم سمتش که رفت عقب تر.

_مواظب حرف زدنت باش من از اینجا تگون نمیخورم.

باران: درک خودم میرم .

داشت بلند میشد که دستشو کشیدم سرش افتاد روی سینم.

_توهم جایی نمیری برای اینکه این ازدواج صورت نگیره خیلی خانواده هامونو اذیت کردیم. بزار فکر کنن خوشبختیم تابیشتر از این ناراحت نشن. نمیخوام بفهمن که همین شب اول باهم اختلاف داریم. توهم نترس همچین مالی نیستی که بخوامت حالا عین بچه ی ادم بگیر بخواب.

دستشو ول کردم پیشتمو بهش کردم و گرفتم خوابیدم.

«باران»

بعد از تعویض لباسام از اتاق رفتم بیرون.

_سلام همگی صبحتون بخیر.

همه جوابمو دادن. مادر جونو مامان و اداری رو ب*و*س کردم.

بابا: عه پس ماچی؟

بابا و پدر جون رو هم ب*و*س کردم.

باربد: یعنی چی؟ چرا منو بوس نکردی؟ همینه دیگه حق ادم رو میخوری یه نوشابه هم روش ادم افسرده میشه دیگه.

_باربد باز تو شروع کردی؟ بعد باشیطنت گفتم: تو رو که باید یکی دیگه ب*و*س کنه.

باخته ی مادری سرشواز خجالت پایین انداخت.

باربد: منتظرم.

ادری: چی؟

باربد: میگم منتظرم بوسم کنی.

ادری با حرص گفت: پرو سواستفاده نکن.

باربد: همینه دیگه افسرده میشم توهم بی شوهر میمونیااا نگو نگفتی.

ادری: عه خدانکنه دیوونه

خواست چاییشو برداره که باربد گرفتو نداشت برداره.

ادری: باربد بدش من.

باربد: نچ اول بوسم کن افسرده میشماااا.

ادری: الهی نگم چی بشی با این زبونت باشه ابرو برای ادم نمیزیاری که.

بعد سریع گونش رو بوس کرد و چایی روازش گرفت.

ادری: حل شد؟

باربد: اره حل حل شد. ماما بیشتر میاوردی اشتها م باز شد.

ماما: باربدیه وقت تو خجالت نکشی؟ نترس یه عالمه هست همینوبخور تموم کردی میارم برات.

_ باربد خدا خفت نکنه اول صبحی دل درد گرفتم.

باربد: داداش میبینی؟ یه کار خیره هم میکنی اینومیگن. واقعا که.

اراد: اره نیست توهم دست بخیرت خوبه واسه این میگن.

سریع دوسه لقمه خورد موبلندشدم برم حاضر شم.

ماما: کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

_ چرا خوردم دیرم شده کلاس دارمااا.

مادر جون: یه امروز رونرو دانشگاه.

_ همیشه مادر جون استاد مون خیلی سختگیره.

مادر جون: اراد مگه تو کلاس نداری

اراد:اره.

مادر جون: خوب برود یگه دیر تون میشه.

اراد: بیخیال دیر نمیشه.

_ نیمساعت دیگه شروع میشه من رفتم حاضر شم تو خود دانی.

بیخیال اراد شدمو رفتم داخل اتاقم تند تند حاضر شدم و اومدم بیرون.

_ اراد بیاد یگه 10 دقیقه به 10.

جلوی ماشینش ایستادمو منتظر اقا شدم. چند دقیقه بعد اومد. بیایا ما دیر مون شده اقا رفته واسه من سه ساعت تیپ میزنه. بلیز نسکافه ای باشلوار قهوه ای. بامن ست کرده بود.

_ این لباسا کجا بود؟

اراد: صبح رفتم خونه عوض کردم.

چرا من سر صبحانه ندیدم؟ بیخی ستی میگه کورم باورم نمیشه.

اراد: کمربندت روبند.

_ نمیخوا...

یکدفعه ماشین سرعت گرفت سریع کمربندمو بستم.

_ حاضرم دیر برسیم ولی نمیرم اروم تر بروو.

تا برسیم کلی سلام و صلوات فرستادم. به محض اینکه ماشینو پارک کرد هردو تامون بادوبه سمت کلاس رفتیم.

_ حالا به این سیرابی چی بیم؟

اراد: سیرابی

_ ای بابا این سیرابانی رومیگم.

اراد خندید.

_ هیس ارومتر الان میشنوه

بعد با انگشتم محکم زدم به شکمش. شکمش سفت بود طوری که انگشتم فقط یه کوچولو توی شکمش فرورفت.

بابهت و تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: کوچولو به اینامیگن عضله بگو عضله. بگی عضله عموبهت شوشولات (شکلات) میدما.

_ پرو کوچولو عمته.

دو تاتقه به در زدم. سیرابی برگشت سمتم

_ سلام... اوم.. چیزه استاد خوبین؟ خانواده خوبن؟ پدر و مادر چطورن؟

استاد: ممنون اونا هم خوبن پدر و مادر فوت شدند ولی مثل اینکه شما بهتری؟ نه؟

_ خدایا بیمارز تشون کنه منم خوبم.

استاد: معلومه. خدارفتگان شمارو هم بیمارزه.

_ خدا آقای نعیمی (پدر معاون دانشگاهمون بود) رو هم بیمارز.

صدای خنده ی بچه ها باردیگه بالا رفت. اراد هم پشت در خندید.

استاد با حرص گفت: بله خدایا تشون و بقیه رفتگان رو هم بیمارز. کی اون بیرونه؟

در و کامل باز کردم تازه استاد متوجه اراد شد.

اراد: سلام.

استاد: به به آقای تهرانی حالا بودید پشت در؟

اراد: نفرماید استاد.

استاد: بسه مزه نریزید 10 دقیقه تاخیر داشتید

اراد: استاد خود شما هم امروز تاخیر داشتید

استاد: فکر نمی‌کردم خیرا انقدر زود برسه امروز رو استثناء (درست نوشتم؟؟؟) بفرماید

بشینید ولی دفعه ی دیگه خبری از بخشش نیست

بعد از اتمام کلاس منوستی رفتیم بیرون

ستی: راستی باران بچه ها میگن پسر نعیمی گفته شاید ما رو چند وقت دیگه ببرن

شمال. خدا کنه ببرن خیلی خوش میگذره.

_وای اره. خدا کنه ببرن. خوب من دیگه برم حوصله ی این زنه روندارم خدا حافظ.

ستی: خدا حافظ

«ستی»

_سیاوش چقدر اروم میای.

سیا: والا هر کی جای من بود از این ارومتر میومد.

_غرزنن پسر خوب یباش افرین.

سیا: ستی یکی از این لباسا رو بگیر دیگه خسته شدم به خدا از صبح تا الان پاساژا رو متر

کردیم. آخرشم هیچی به هیچی.

_خوب میخوام یه لباس خاص بگیرم برای عروسی خاص ترین دوستم.

سیا: اوه چه خاص تو خاص شد. ستی اونوببین. اون لیمویی رومیگم. چطوره؟

_خیلی قشنگه سیا بدویا بریم امتحانش کنم بدویا دیگه.

پیرهن روپوشیدم بی توجه به اعتراض های سیاوش برای اینکه دروبازکنم تالباس روتوی تنم ببینه، لباس رودراورد مورفتم بیرون.

سیا: خیلی بدجنسی میدونستی؟

_ اوهوم بعدخندیدم.

یه باردیگه به لباس نگاه کردم. لباس بلند و دنباله دار که پایین سمت راست یه چاک تانزدیکای زانوم میخورد ولی موقع راه رفتن زیاد دیده نمیشد اما توی نشستن باید یکذره مواظب باشم. روی سینشم پرازنگین بود. بعد از اینکه سیا لباس رو حساب کرد باهم رفتیم چند تا کفش فروشی و در آخر به یه کفش پاشنه 5 سانتی لیمویی براق که وسطش شکل گل بود بسنده کردم.

سیاوش جلوی خونه ایستاد.

_ مرسی سیاوش امشب خیلی خوشگذشت.

سیا: خواهش به منم با وجود تو خیلی خوشگذشت فردا زود ترمیام دنبالت مثل اینکه قرار فیلمبرداری بشه موقع حاضر شدن باران و چیزای دیگه.

_ اره باران گفته بود منتظرتم خدا فظ.

سیا: خدا سعدی.

بعد از اینکه دروباز کردم سیاوش هم رفت. وارد خونه شدم یکدفعه یاد یکی از جوک هایی که سیا گفته بود افتادم، زدم زیر خنده.

مامان: ستایش؟؟؟

_ هااا! یعنی بله؟ چیشده؟ کسی چیزیش شده تر و خدا مامان بگوها من طاقتش ندارم.

مامان: وای چرا چرت و پرت میگی؟ خدا کنه عه. دیدم یه جا خیره شدی و با خودت داری میخندی واسه همین صدات زدم. حالا به چی میخندی؟

_ صدازدی؟ نه جان من صدازدی یاداد زدی؟ زهره ترک شدم به خدا. هیچی یادیه جوک افتادم حالا بیخیال این چیزا بیا اینارو ببین چطور؟ منم میرم بخوابم خسته شدم برای شامم صدام نکنید بیرون خوردم.

«باران»

مامان: همه چیزوبرداشتی؟

_ وای اره مامان بارهزارم بود که پرسیدی من رفتم.

مامان بغلم کرد و با اشک بهم خیره شد.

مامان: باورم نمیشه انقدر بزرگ شدی و حالا داری میری خونه ی بخت. اشکاشو پاک

کرد و گفت: برو برو اراد خیلی وقته منتظرته

بعد از خدا حافظی با مامان سوار ماشین شدم.

_ چراهی بوق میزنی؟

اراد: 4ساعته پایین منتظر تما دیگه میخواستم برم.

_ خوب میرفتی .

اراد: ایشالله دفعه بعدی.

جلوی ارایشگاه ایستاد.

اراد: کارت تموم شد زنگ بزن.

_ باشه خدا حافظ.

به سپیده جونو شاگرداش سلام کردم. اونا هم جواب سلامم رودادن. چند دقیقه بعدستی

همراه با فیلمبردار اومد. سپیده جون قبل از اینکه فیلمبرداری بشه یه ارایش خیلی مات

برام کرد طوری که دیده نشه. اما قرار شد اون موقع پررنگش کنه. فیلمبردار هرازگاهی

فیلمبرداری میکرد از ارایش کردنم و درست کردن موهام. وقتی کارم تموم شد با کمک ستی و ادیرینا که یکم دیرتر از ستی اومده بود، لباسم رو پوشیدم موقع بستن زیپ پشتش که قرار بود ادیری بنده فیلمبردار فیلمبرداری کرد توی همون ارایشگاه و محوطه ی بیرونش هم ازم فیلم و عکس گرفت. وقتی کارمون تموم شد زنگ زدیم به اراد که بیاد دنبالمون.

منم تا اراد بیاد از فرصت استفاده کردم و رفتم جلوی ایینه اصلا نداشتن من دودقیقه قشنگ خودمو ببینم تا میرفتم جلوی ایینه منو میکشوند دنبال خودش که اینکارو کن حالا این ژستوبگیر خلاصه منم توی دلم یه عرض ادبی هم با جدو ابادش کردم.

موهامو مدل بسته درست کرده بود فقط یکم باز گذاشته بودو مدل داده بود بهش یه تاج پراز نگین روهم روی سرم گذاشته بود. خوب شد موهامو رنگ نکرد ما اول به سرم زد که رنگ کنم ولی بعد پیشمون شدم. لباسم که دکلمه بود و روی سینش پراز نگین بود دامنشم که پفی و بزرگ بود. روی دامنشم بعضی جاها چین خورد بود و یه گل روی اون قسمت بود و وسطشم نگین داشت. با دستم دنباله ی لباس رو گرفتم و تاسپیده جون تورم رو برام بندازه.

سپیده جون: بدو عروس خانوم اقادوماد اومدند.

بعد از تشکر از سپیده جون اروم همون طوری که فیلمبردار گفته بود از پله ها اومدم پایین. اراد پشتش به من بود. دست راستمو روی شونه ی راستش گذاشتم برگشت سمتم و با اشاره ی فیلمبردار بغلم کرد. بعد از اینکه از هم جدا شدیم اراد چند لحظه خیره نگاهم کرد. بعد از چند لحظه به خودش اومد دسته گلم رو که پراز گلای قرمز بود بهم داد و شنلم روتنم کرد.

کلاش روهم انداخت سرم تا جایی که میتونست کشید جلو. خداروشکر این مثل شنل عقلم نبود که بلند باشه. تا بالای زانوم بود. دستمو از زیر شنل گرفت و سمت ماشین رفتیم. با کمکش سوار شدم. اوهم سوار ماشین شد و حرکت کرد. یه ذره

نیلوفر: پریساجون اینا زیادی اعتماد بنفیشون بالاست ولشون کن بیابریم
برقصیم. بعدش رفتن.

_روانی هایه مدت پریسارفته بودخونه ی فامیل پدرش راحت شده بودما.

ستی: روانی رو خوب اومدی خداروشکر فردا پرواز دارند. راستی شوهر عمت نیومداخر؟

_نه کاری براش پیش اومدنتونست بیاد عمه اینا هم فردا میرن دیگه.

مادرجون: بسه چقدر حرف میزید سر عروسم روبردید.

اراد: عروستون سر مارونبره ماسراونو نمیبریم.

مادرجون: اصلا عروسم کار خوبی میکنه.

بلندشدم ومحکم گونه ی مادرجون روبوس کردم.

مادرجون: بسه دختر رژیم کردی.

خندیدمو گفتم: مگه اینکه شما از من طرفداری کنید بعد دوباره بوسش کردم.

مادرجون: اخی الهی مظلوم گبرت آوردن؟ اذیتت کردن بهم بگو گوششون روبیچونم.

_اره خیلی اذیتم میکنن. باشه

ادری: عه مامان گولش رونخوراااا این یک مارمولکی که شیطون هم جلوش کم میاره.

من: عه مارمولک چیه؟ منکه میدونم میخواستی بگی فرشته یهویی ازدهنت در رفت.

مادرجون: از دست شماها. بسه هرچی گفتید و خندیدید نوبت ر**ق*ص عروس دوماد
پاشید بینم.

_چـــــی؟؟ ر**ق*ص؟ نه تروخدا

مادرجون: چرانه؟ همه دوستدارن باعشقشون برقصن تودوست نداری؟

حالا چی بگم بهش؟ خوب راستشومیگم دیگه. میگم از کنار پسر شما بودن خوشم
نمیاد. نه اینطوری ناراحت میشه که.

چیزه... عه خوب میدونید... کفشهام اذیتم میکنه.

مادر جون: منکه میدونم خجالت می کشی. اخه کی از شوهرش خجالت میکشه؟ بعد
دستمو گرفت و بلندم کرد.

مادر جون: عه اراد تو که هنوز نشستی بلندشو دیگ.

اراد: اخه منکه ر**ق*ص بلد نیستم...

مادر جون: برو خودتو رنگ کن من تا قبل از اینکه تو دنیا بیای ر**ق*ص بلد نبودم، از
تویاد گرفتم.

باخنده گفتم: واقعا

مادر جون: باور کن زود باشید همه منتظر تون.

نفسمو با حرص بیرون دادم و باهم رفتیم وسط. شروع کردم به رقصیدن. از همون بچگی
عاشق ر**ق*ص بودم و الحق هم عالی میرقصیدم (کارخونه ی پپسی ورشکسته
شد از بس برای خودم نوشابه باز کردم...) اراد یه گوشه ایستاده بود و برام دست میزد
مامان دست اراد رو گرفت و کشید وسط یه ذره باهامون رقصید و بهمون شاباش
دادورفت.

چند نفر دیگه از جمله نیلوفر و پریسای لوس هم با ما رقصیدن. البته با منکه نه! بیشتر با
اراد رقصیدن. اراد چند تا تراور پنجاه تومنی بهم داد و رفت کنار فیلم بردار ایستاد. منم یه
ذره رقصیدم و رفتم نشستم ارادم رفت مردونه.

ستی: ااه عروسم انقدر تنبل؟ پاشو ببینم.

ستی: توروحت منکه تازه نشستم.

ستی: نخیر ببنده عزیزم. خیلی وقته تمرگیدی پاشو.

_ اوووی بی ادب همین کارارو میکنی که سیاوش نیما دخواستگاریت.

ستی: اتفاقا میاد منو میگیره تا چشات دراد.

ادری: عه شما دو تا اینجایید؟ سه ساعته دارم دنبالتون میگردم.

_ اهان میشه بگی کجاها رو دنبالمون گشتی؟

ادری: داخل باغ واشپزخونه وتازه پیدات نکردم داخل انباری هم گشتم.

فقط با تعجب نگاهش کردم.

ادری: باران خوبی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

_ اخیانا یک درصد فکر نکردی که من داخل اشپزخونه وانباری چه کار میکنم؟

ادری: نه مگه من فضولم؟

ستی: اره توفضول نباشی پس کی فضول باشه؟

ادری: تو...

_ عه ببندید دیگه .

یکم دیگه بابچه ها وفامیلا رقصیدم وتا موقع شام ازجام تکون نخوردم.موقع شام

اراد اومد. شنلم روسرم انداختم ورفتم پشت باغ.

یه کلبه ی چوبی که جلوش یه میزوصندلی دونفره ی چوبی و اونور ترهم یه

ابشارمصنوعی بود.درنگاه اول هیچکس فکر نمیکرد که مصنوعی.دورتا دورکلبه و روی

میز وحتى روی زمین پر بود ازشمع های کوچولو.چندتا فانوس هم به درختا اویزون

کرده بودند.

_ وای چقدر اینجاقشنگه..عاشقشم.بعد یه دور دور خودم چرخیدم.

اراد: بسه ندید بدید بازی درنیار.

باحرص نگاهش ردموروم روبرگردوندم سمت ابشار.

فیلمبردار: عروس خانوم این حرکتتون عالی بودحتما این قسمت رو داخل فیلمتون میزارم. بعدبهمون گفت روی صلی بشینیم تافیلیم بگیره. بعدازاینکه نشستیم همینکه قاشق روبرداشتیم فیلمبردار باصدای بند گفت: نه نه عروس خانوم اقا داماد باید بهتون بدن و... کلی دستور بهمون داد که چه کارکنیم وچه کار نکنیم. اینم از شام عروسیمون که کوفتمون شد. بعدش رفتیم داخل.

ادری: عه شما دو تاییهوکجاغیبتون زد؟

_ فضولی موقوف.

ادری: اه—ا گرفتیم.

_ گمشو منحرّف.

ادری: وامنکه چیزی نگفتم بین ذهن خودت منحرّفه ها.

_ ذهنتو خوندم بچه ما خودمون یه عمر ذغال فروشیم.

اراد: چی میگی دشما در گوش هم؟

ادری: هیچی به درد تون نمیخوره.

اراد: ادری تو اینارواز کی یاد گرفتی؟ تو که بلد نبودی.

ادری: از زنت.

اراد: حدس میزدم.

_ اوووی چی میگی دشما دو تا؟ منو این حرفا؟ مظلوم تراز من توی دنیا پیدا نکردید؟ بعد

الکی شروع کردم به گریه.

ادری: هیییی باران ناراحت شدی؟؟؟ گریه نکن ارایشتم خراب میشه ارادنمیتونه نگاهت کنه ها.

_دلشتم بخواد.

ستی: چیشده؟

ادری: ستی باران از دستم ناراحت شده و داره گریه میکنه.

ستی: کی؟ باران؟ گریه؟ بعد زد زیر خنده.

ادری: ستی جدی میگم

ستی: منم جدی میگم باران بسه انقدر فیلم بازی نکن تا دودقیقه دیگ اشکش درمیاد. منکه میدونم داری از خنده میمیری ولی بزور جلوی خودتو گرفتی.

اینوکه گفت دستمواز جلوی صورتم برداشتم وزدم زیر خنده

ادری: تو.. تو خیلی بیشعوری اراد یه چیزی به زنت بگوهااا.

اراد: نج نج خج خداهمتون روشفابده بعد رفت نشست.

منم باخنده رفتم کنارش نشستم

اراد: چته سنگولی؟

_چشم نداری ببینی؟

اراد: اتفاقا دارم طوسیشم دارم

من: برو بابا خودشیفته.

صدای اهنگ قطع شد وارش گوربه گوری گفت: حالانوبتی هم باشه نوبت ر**ق*ص
دونفره ی عروس و دوماد اقا اهنگ روبرازدیگ. باران با اینکه الان اونجانیستم ولی اگه
فحش بهم دادی بایدبگم خودتی.

بیا همه پسردایی دارن ماهم پسردایی داریم. اهنگ که پخش شد صدای دست وجیغ بقیه هم بلندشد.

فیلمبردار: پاشیددیگه شما که هنوز نشستید.

منو اراد چپ چپ نگاهش کردیم و بلند شدیم. حیف که بچه اینجاست و گرنه جای دماغ و گوش این فیلمبردار رو عوض میکردم. اوه منم چه خشن شدمااا. ای ام بروسلی. ای ام جکی جان. خندم گرفته بود منم واسه ی خودم خلو چلی هستما.

اراد: برای خودت جک می گی؟

_هااا؟

اراد: هیچی .

_چیزه..

اراد: چی چیزه؟

_خب چیزه دیگ.

اراد: خوب چی چیز دیگه؟

_من از این رقصابلدنیستم البته نه که بلد نباشما با این کفش ها نمیتونم

اراد: بله میدونستم همون روز عقدمشخص بود.

با حرص نگاهش کردم که گفت: حرص نخور شیرت خشک میشه.

_خیلی پرو و بی ادبی.

اراد: یه چیز جدید بگو.

_بیشعور هم هستی

اراد: جدید تر.

روانی. تیمارستانی...

اراد: اوه بسه جلو تونگیرم ترور شخصیتیم میکنی.

یکدفعه منوروی دستش خم کرد که جیغ ارومی زدم و لبه ی کتش رو چسبیدم. _از این به بعد قبلش اطلاعی بدی بدنیستا.

اراد: اینجوری کیفش بیشتره.

_اره فقط قلبم اومد توی حلقم.

باتموم شدن اهنگ ر**ق**ص ماهم تموم شد و از هم جدا شدیم. اصلا هیچی از اهنگ نفهمیدم از بس که از دست اراد حرص خوردم. چند نفر دورمون حلقه زده بودند و دست میزدند.

یهویکی گفت: عروس دو مادوبوس یالا.

جانم؟؟؟ امردیگه ای؟ تر و خداتعارف نکنید. میخواید... استغفرالله. بعدش همه باهم گفتن و منو توی منگنه گذاشتن. یقه ی کتش رو گرفتیم و سمت خودم کشوندمش بعد لباموروی لپش گذاشتمو سریع برداشتم. همه دست زدن. به اراد نگاه کردم دیدم باشیطنت داره نگاهم میکنه نگام سر خورد روی لپش. جای رژلبم روش مونده بود با خجالت از روی میزی که کنارمون بود دستمال برداشتم و دادم بهمش با تعجب نگاهم کرد با چشمام به لپش اشاره کردم. خندید و جاشوپاک کرد.

ساعت نزدیکای 1:30 بود که تموم شد. سوار ماشین شدیم اراد حرکت کرد. بقیه هم دنبالمون حرکت کردند. توی راه غریبه هاهم برامون بوق میزدن و ارزوی خوشبختی برامون میکردن.

یه جای خلوت که رسیدیم سیا پیچید جلومون. اراد محکم ز دروی ترمز. سیا پیاده شد و به دنبالش چند تا دختر و پسر دیگه پیاده شدن و شروع کردن به رقصیدن بعد از ده دقیقه دوباره همه سوار شدن و حرکت کردیم. اراد جلوی درخونه ایستاد از ماشین پیاده شدیم

امشب تولد پدرجونو بابا بود برای بابارو که میدونستم ولی برای پدرجون رواتفاقی
فهمیدم ویه فکری به ذهنم رسید که به ارادگفتم اونم موافقت کرد.
اراد: یه لحظه لطفا به من گوش بدید. واقعیتش امشب ما به مناسبت تولد پدرجون و پدر
براشون سوپرایز داریم.

همه دست زدن ومشتاق بهمون نگاه کردند

اراد: آماده ای؟

_اره .

گیتارشوازمشین دراوردوشروع کردبه گیتارزدن
اراد: بهترین شبهه زندگیمه..... پدرم توکنارمونی

بهترین شبهه زندگیمه..... پدرم توپناهمونی

همون شبی که ارزوش رومیکردی همیشه

شب دومادیمه پدرم نورچشممونی

بهترین شبهه زندگیمه بزرگ خونه

امشب میخونم دنیا بدونه

من بازحمت دستای پینه بسته ی توقدکشیدم

شب دومادیمه مردنمونه

بعدها هم گفتیم: سروری بابا..... سالاری بابا

روی چشم ما..... جاداری باب

سایه سرم..... تویی مهربون

بابای خوبم.....همیشه بمون

من درحالی که اشک توی چشم جمع شده بودبه باباوپدرجون که اشک شوق توی
چشممشون جمع شده بود نگاه کردم وگفتم:

حالا توی این شب قشنگ

اشکای شوقه توی چشات

قدرتومیدونم بابا

بابت رنج وسختیات

احساس خوشبختیمو من

مدیون قلب خستتم

من همیشه عاشق اون

دستای پینه بستتم

باهم گفتیم:سروری بابا.....سالاری بابا

روی چشم ما.....جاداری بابا

سایه ی سرم.....تویی مهربون

بابای خوبم.....همیشه بمون

ارادیکم دیگه گیتارزد و قتی تموم شد همه دست و جیغ وسوت میزدن.همسایه ها هم
اومده بودن بیرون وکنسرت2:30نصف شب ماروتماشامیکردن.

بابا وپدرجون اومدن سمتمون وبغلمون کردن بابا درگوش ارادیه چیزی گفت که من
نفهمیدم ولی فک کنم سفارش منو بهش کرد.

هه سفارش منو به دشمن خونیم کرد. بعدش که از بغل پدرجون اومدم بیرون بابا بغلم کرد. توی بغلش همینجوری داشتم گریه می کردم. توی دنیا عاشق بارید و بابا بودم و طاقت دوریشون رونداشتم و این دو طرفه بود. اراد باز و مو گرفت و منواز بغل بابا کشید بیرون.

بابا: من... من واقعا نمیدونم چطوری از تون تشکر کنم این بهترین هدیه ای بود که توی این شب قشنگ میتونستم بگیرم.

پدرجون: حق با علیرضاست. من به داشتن عروس گلی مثل باران و پسرگلی مثل اراد افتخار میکنم. فقط میتونم بگم مرسی.

همه دوباره دست زدن. از بقیه خدا حافظی کردیم و رفتیم داخل البته بماند که من چقدر توی بغل بارید گریه کردم و اداری توی بغل اراد گریه کرد. توی ایینه اسانسور به چشای قرمز نگاه کردم.

باز شانس اوردم ارایشم ضد اب بود و گرنه خودمم نمیتونستم به قیافم نگاه کنم چه برسه به بقیه.

اراد: چشاشو نیگااااا.

_چشای خودتم بهتر از من نیست.

اراد: واسه ی من از بی خوابی.

_اره تو که راست میگی.

اسانسور ایستاد.

جلوی در خونمون پر بود از گلبرگ های گل رزو شمع. خونمون تک واحدی بود و خونه ی دیگه ای توی طبقه ی ما وجود نداشت اراد در و باز کرد و منتظر شد تا اول من برم داخل

«اراد»

_ پ ن پ اتاق تو.

باران: پس چی. برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم

_ اتاق شما اتاق روبه روی مزاحم خوابیدن منم نشوافرین کوچولو.

بعدرو موبر گردوندم. تا چشمامو بستم صدای جیغش اومدو باعث شد سریع چشمامو باز کنم.

باران: عهه برو بیرون از اتاقم.

بدون حرف چشمامو بستم.

باران: الو.

چیزی نگفتم اومدنزدیک تر وانگشت اشارش روروی بازوم زد.

باران: الوووو با توهستم.

_ مگه تلفن میگی الو؟

باران: نه داشتم سمعکات روتست می کردم بینم سالمه یانه که خدارو شکر سالمه فقط نمیدونم چرا هرچی بهت میگم برو بیرون نمیری.

_ اخه سمعکای من پیشرفته است حرف های مزخرف رونمیشنوه.

باران: حرف های من مزخرفه؟ درک نرو خودم میرم.

_ اوی مودب باش.

در حالی که اراتاق میرفت بیرون گفت: برو بابا

بعد سریع بلندشدم و چمدونی که بارید دیروز اوردوبا لباس عروس باران رو برداشتم
واوردم داخل اتاق بارانم بقیه چیزارو اوردم. رفتم دروباز کردم وبهشون سلام کردم.

مامان: پس عروس گلم کو؟

_ خوابه.

مادر جون: چپرو خوابه؟ پسر م برو بیدارش کن مثلا امروز پاتختی هستااا. نیمساعت دیگه
هم ارایشگر میرسه.

_ چشم الان میرم بیدارش میکنم.

رفتم داخل اتاق ودرو بستم.

_ بدو اینجا هارو جمع وجور کن مثل اینکه امروز پاتختی هست.

باران یکی زد روی پیشونیش وگفت: وای اره بدو بیا کمک.

سریع اتاق رو مرتب کردیم. از توی آینه نگاهش کردم یه تیشرت وشلوارک ابی تنش
بودمو هاشم باز بود. خواست بره بیرون که دستشو گرفتم. دستشواز دستم کشید بیرون.

_ صبر کن با این وضع میخوای بری؟ مثلا تازه عروسی ها.

باران: آخ خوب شدگفتی اصلاحوا سم نبود

منم لباسام رو که یه تیشرت لیمویی مشکی بودوباشلوارکتان مشکیم داخل حموم
عوض کردم. اوادم بیرون دیدم داره باموهاش ور میره.

_ چپشده؟

باران: هوووف گره خورده.

شونه رواز دستش بیرون کشیدم وموهاش روبراش شونه کردم. گره اش رو که باز کردم
شونه رودادم بهش ورفتم بیرون.

ادری: پس باران کو؟

_الان میاد. رفتم توی اشپزخونه

_چرا زحمت کشیدید؟ خودمون یه چیزی میخوردیم.

مادرجون: پسرم این یه رسمه.

دستمو دراز کردم تا کچی رو بردارم که مامان بادستش زد پشت دستم.

_اخ مامان چرا میزنی؟ بعدبه ادری که داشت میخندید گفتم: کوفت.

مامان: کچی برای تونیستش که میخوای بخوری.

_پس برای کیه؟

مامان: برای باران هستش دیگ.

_چه فرقی میکنه؟ خوب برای اونم نگه میدارم.

مامان: نخیر همش برای اونه.

_چرا؟

مامان: یعنی نمیدونی؟

_نه والا.

مامان: دیشب... ادامه نداد.

_دیشب چی؟

با صدای سلام باران مامان بیخیال جواب من شد. باران یه بلیزاستین کوتاه مشکی که لیمویی هم توش داشت باشلوار مشکی پوشیده بود و باکش لیمویی موهایش رو بسته بود. خواستم توی این فرصت که مامان و مادرجون و ادری در حال دل وقلوه دادن با باران هستن یواشکی بخورم که یهو مامان گفت: از اون نمیخور یا! مخصوص عروسه.

_ مامان ملایم تر بگو چراداد میزنی؟ آخر نگفتی چرا.

مامان: ای بابا دیشب....

عین این خنگا نگاهش کردم که گفت: پسر تو چقدر گیجی بابا عروسم سرخ شد از خجالت.

به باران نگاه کردم یهو دوهزاریم افتاد.

_ اهااا خوب زود تر بگید.

مامان: والا ماسه ساعته داریم میگیریم تو گیجی متوجه نمیشی.

_ دستت درد نکنه مامان.

مامان: خواهش عزیزم.

بعد از اینکه صبحانه خوردم مامان وادری و مادر جون منو از خونه انداختن بیرون. هرچی بهشون گفتم ساکت یه گوشه میشینم یا میرم داخل یه اتاق دروهم میندم قبول نکردن. آخرشم منوبه زور فرستادن بیرون. حوصلم سررفت از بس توی خیابونادور دور کردم. به سیا اس دادم که دارم میرم پیشش.

««باران»»

هوووو بالاخره این هم تموم شد.

مامان: باران شوهر کردی ولی هنوز یاد نگرفتی از حموم میای بیرون باید موهات رو خشک کنی؟

_ بی خیال مامان. اخ سرم درد گرفت خوب شد زود تموم شد ااا.

مامان: چقدر غر میزنی؟ برو حاضر شو با اراد بیایدناهار خونمون.

_ همیشه...

مامان: نه همیشه.

_ حداقل میزاشتین حرفمو میزدم بعد میگفتید نه. باشه.

مامان: باز میخواستی غربزنی دیگه و من رفتم پایین. فرشته جونو اد رینا پایین منتظرم هستند.

بعد از خدا حافظی با مامان رفتم داخل اتاق اراد و روی تخت دراز کشیدم. اخیش به این میگن تخت. دیشب اصلاً نتونستم بخوابم. همونجوری که دراز کشیده بودم چشمم گرم شد و خوابم برد و باتکون های شدیدی از خواب پریدم.

_ چیه؟ چیشده؟ وای زلزله اومده؟ سقف اوار شده روی سرم؟ یا امامزاده بیژن سالم بمونم من کلی ارزودارم.

اراد: باران چرا چرت و پرت میگی

_ تو بودی؟

اراد:اره.

من: با ملایمت هم میتونستی بیدارم کنی.

اراد: اتفاقاً امتحان کردم ولی جواب نداد پاشو حاضر شو همه منتظر ما هستن بعدش هم میریم دانشگاه. تانیم ساعت دیگه پایین باش.

بعدش رفت. به تپیش نگاه کردم یه بلیز ابی و شلوار لی پوشیده بود. منم یه مانتوی ابی باشلوار سرمه ای و سال سرمه ای پوشیدم. از اونجایی که موقع خرید همه ی لباسامون روحتی لباسای خونه روست خریدن، برای همین همه ی لباسامون باهم سته. سریع ارایش کردم و ساعت و حلقم رو دستم کردم و وسیله هایی رو که میخواستم برداشتم و رفتم پایین توی ماشین منتظرم بود.

سوار که شدم حرکت کرد. طبق عادت همیشگی دستم رو گذاشتم روی زنگ.

اراد: بسه سوخت.

باربداز پشت ایفون گفت: عه تویی؟ گفتم شوهر کردی ادم میشی ماهم از دستت راحت میشیم. ولی دیدم همون خری که بودی هستی.

_ کوفت، درد، زهرمار خر خودتی دروباز کن پیام تو حالیت میکنم.

باربدا: نه نمیخوام.

_ باربدا: میزنم لهت میکنم!!! دروباز کن. اراد: باربدا: نمیخواهی دروباز کنی؟ خسته شدم

باربدا: فقط به خاطر تو عشقم. صدای جیغ اداری از پشت ایفون اومد.

اداری: باربدا: کی گفتم عشقم؟ بامن حرف زدی نزدیا!!!

باربدا: الهی عشقم فدات بشه. این چه حرفیه که میزنی.

اداری: باجیغ گفتت: باز گفت عشقم. عشقت کیه؟ ها!!!

باربدا: عشقم تویی دیگ.

اداری: اها الهی عشقم فدات بشه. انقدر توماهی.

یهو باربدا: صدش جدی شد و گفت: عشقت کیه؟ انکار نکن خودت گفتم. بامن حرف زدی نزدیا!!!

بعدا ایفون رو گذاشت. ایاخ دلم درد گرفت از بس خندیدم. ارادم داشت میخندید

_ خدا خوب درو تخته رو باهم جور کرده ها.

اراد: با این حرفت کاملاً موافقم. نکبت درو هم باز نکرد. دوباره زنگ روزد.

باربدا: با حرص گفت: باز چیه؟

اراد: خیلی شرمندم که دروباز نکردید. من واقعا معذرت میخوام.

من:چی؟ من... اراد ران پام رو بیشکون گرفت ونذاشت ادامش روبگم. مامان: باران
چیشد؟ چرا قرمز شدی؟

من: هیچی زبونم رو گاز گرفتم.

مامان: مواظب باش. یه ذره خورشت روی برنج ریختم وهمونطوری که قاشقم
روپرمیکردم اروم گفتم: مرض داری بیشکون میگیری؟ بیشعور.

اراد بادستش از زیر میز یدونه زده همونجایی که بیشکون گرفته بود. اراد: مودب باش.

من: ای نزن در دداره

اراد: بچه ی مودبی باش تانزنم بعدش مگه نگفتم که مامان اینانفهمن که
مابزرورهمدیگه روتحمل میکنیم؟

من: خوب حواسم نبود.

اراد: از این به بعد باشه. باحرص نگاهش کردم.

«اراد»

اخ که چقدر حرص دادنش باحال.

باربد: هوی شما دو تا چی در گوش هم میگوید؟

من: این فضولی هابه تونیومده.

باربد: درک نگو. ناهارمون رو که خوردیم نیم ساعت دیگه هم موندیم بعدش از همه
خدا حافظی کردیم. یکم پایین تر از دانشگاه نگه داشتیم.

باران: چرا اینجا ایستادی؟ دانشگاه که جلوتره.

من: نه بابا جدی گفتمی؟ مثل اینکه قرار بود کسی نفهمه ما باهم ازدواج کردیم.

باران: اهان خوب زود تر بگو.

من: فکر میکردم مغزت کارمیکنه خودت میفهمی اما الان میبینم همیشه ازت توقعی داشت.

باران با حرص از ماشین پیاده شد و درو محکم بست. منم با سرعت از جلوسش رد شدم که باعث شدابی که داخل گودال بود بریزه روش از توی آینه نگاهش کردم که یه سری چیزا میگفت که من نمیفهمیدم احتمالا داشتش بهم فحش میداد.

از ماشین پیاده شدم و حلقم رو از دستم در آوردم و داخل جیبم گذاشتم. داشتم سمت کلاس میرفتم که باشنیدن فامیلم ایستادم و برگشتم.

خانوم کاشی: سلام آقای تهرانی حالتون خوبه؟

من: ممنون. کاری داشتید که صدام زدید؟

کاشی: بله راستش از سیاوش بیخشید آقای ملکی سراغتون رو گرفتیم که گفتن نیومدید. من جلسه ی قبل غائب بودم اگه میشه لطف کنید جزوتون رو بهم بدید. برم کپی بگیرم براتون میارم.

همون موقع باران هم اومد بادیدن منو کاشی نزدیک بهم ایستاد و چند لحظه نگاهمون کرد بعدش اخم کرد و بدون نگاه کردن به ما از کنارمون رد شد.

کاشی: آقای تهرانی؟ اراد؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: بار اخرتون باشه که اسمم روبه زبون میارید. فهمیدید کاشی با تعجب و کمی ترس نگاهم کرد.

بلندتر گفتم: فهمیدید؟

کاشی: بله... بله

از کنارش رد شدم و رفتم داخل کلاس رفتم سر جای همیشگیم بشینم که دیدم باران کیفش رو روی صندلی گذاشته.

من: خانوم بهادری میشه کیفیتون رو بردارید؟

باران: شرمنده نمیشه خوب شما بریدیه جای دیگه بشینید.

من: شرمنده نمیشه بعد کیفیتش روزرو صندلی برداشتم و انداختم روی پاش.

باران: اوووی این چه وضع کیف دادن؟ برویه جادیگه بشین.

من: آگه عینکتون رومیزدید میدیدید که بقیه ی جاها پره.

باران: آگه سه ساعت با خانوم کاشی صحبت نمیکردید الان جاها پرنبود.

من: حتما حرف مهمی بوده که سه ساعت پیششون ایستادم.

باران: هیچوقت فکر نمی کردم توی این موارد انقدر بی سلیقه باشی.

من: کدوم موارد؟ آگه انتخاب همسر رومیگید که باید بگم اره بی سلیقم که بعدا رومم
گفتم اومدم تورو گرفتم.

باران بلندگفت: میدونستی تو خیلی پرویی؟ از خداتم باشه.

سیا: باز شما دو تا شروع کردید

ارش: سیاوش داداش و لشون کن اینا دم نمیشن.

من: هوی ببندید جفتتون

ستایش: ای خدامن نمیدونم چه ظلمی کردم که گیر اینا افتادم.

باران: از خداتم باشه.

ستایش: بیشعور

باران: نفهم

ستی: روانی

باران: تیمارستانی

یکدفعه منوسیاوش باهم گفتیم ااا که همه برگشتن نگاهمون کردند. بااومدن استاد همه بلندشدند و بحث سستی و بارانم تموم شد. بالاخرهدوساعت گذشت.

من: همونجایی که پیادت کردم منتظرتم وبعد باسیاوش از کلاس زدیم بیرون

سیا: ارادبصبر سستی و باران هم بیان.

من: باشه بریم اونجابشینیم تا بیان.

«باران»

ستی: شما دو تا باهم ازدواج کردید اما هنوزم مثل اون موقع عا باهم کل کل میکنید.

من: هیس الان یکی میشنوه.

ستی: خوب چرا مخفیش کردید؟ میدونی الان چندتا از دخترای دانشگاه تو کف ارادن؟؟؟ اونوقت تو باهاش ازدواج کردی و باهاش یه جازندگی می کنی ولی ازش متنفری و بدتر از خودت میرونیش. وهمینطور برعکس .

من: ارزونی همون دخترا. اخه نیست خیلی باعشق وعلاقه باهم ...

باشنیدن سلام یک نفر حرفم نصفه موند. سرمو آوردم بالا وسروش کیانی رودیدم.

من: سلام بعد کولم روانداختم روی دوشم واز کنارش ردشدم.

کیانی: باران؟

همونطور که به راهم ادامه میدادم گفتم: خانومش روجانداختید. من برای شما فقط خانم بهادری ام.

ستی: باران من میرم توهم بیا.

من: بصبر باهم میریم.

کیانی: بله حواسم نبود که برای ماخانم بهادری هستی و برای بقیه باران.

ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم: منظور تون از بقیه چیه؟

جلوی در کلاس بودم خواستم برم بیرون که کاشی گفت: باران جون منظور شون آقای ملکی واقای تهرانی هست.

رفتم جلوتر و گفتم: عزیزم ایشون خودشون زبون دارند ممنون میشم شما چیزی نگی.

کیانی: بله خانوم کاشی درست گفتند منظورم هموناست.

من: بفرض هم که شما درست بگید ولی من هرچی فکر میکنم دلیلی نمیبینم که به شما مربوط باشه و نگراناش باشید.

ستی: باران بی خیال بیابریم.

من: تو عجله داری میتونی بری.

ستی: آخه...

کیانی: اتفاقا من هم با خانوم بهادری موافقم. روی خانم بهادری تاکید کرد.

من: کسی از شما نظر نخواست.

کیانی جلوتر اومد و گفت: بفهمم داری چی می گی.

من: من متوجهم که به افرادی که توی مسائلی که بهشون ربط نداره دخالت میکنن چی میگم. کیانی بازم اومد جلوتر طوری که نفسهاش قشنگ به صورتتم میخورد و این حال رو بد میگرد. به قدم عقب تر رفتم که باز اومد جلو و من دستمو توی دستش گرفت و فشار داد.

من: دستتوبکش چندشم شد اه.

کیانی: حالا حالاها مونده تاچندشت بشه. منم بلام باکسی که حرف های بزرگتر از سایزدهنش میزنه چطوری رفتار کنم.

اراد: چطوری مثلا میخوای رفتار کنی؟

کیانی هیچی نگفت.

اراد با صدای بلند گفت: نشنیدی چی گفتم؟

کیانی به خودش امد و گفت: به به اقا اراد ذکر خیر تون پیش باران اخ یادم نبود برای ما خانوم بهادری هست، بودش

اراد: ذکر خیر نمیخوام فقط یه کاری کن دیگه نبینمت.

کیانی: داری تند میریا..

اراد: تو خیلی اروم میای.

کیانی: صبر کن تا بهت برم پس...

اراد: تو تند تر بیا.

کیانی: اقا پس طرف من تونیستی که...! البته نکه نباشی فقط یه بخشش هستی.

اراد: هه... لا بد طرفت باران...!!!؟

کیانی: اووووه... چه باران بارانی هم میکنه. اره طرف من اونه تورو سننه؟!!

اراد جلو تر رفت و گفت: مراقب حرف زدنت باش جوجه.. ..

کیانی هم جلو تر امد یقه ی اراد رو گرفت. که من بلند گفتم: هییییییی...!!! ارادم یقشو گرفت.

کیانی: مراقب نباشم چی میشه؟؟ جوجه هم خودتی.

من: باتو اماااا.

اراد: هان؟ چی میگی؟

من: دستم درد گرفت خو. عین این... ادامه ندادم.

اراد: عین چی؟

من: عین این دیگ.

اراد: کدوم؟

من: ااه ول کن توهم دیگه عین همون دیگه.

اراد: خوب بگو عین همون یعنی چی

من: یعنی... اها یعنی عین این مریضا عین این اسکاریس هادست منو گرفت یوو...

اوه اوه این چرا عین از ده هانگاه میکنه؟ فکر کنم بدترش کردم.

اراد: باران به نعتته الان هیچی نگی

من: خوب فقط یه چیز بگم؟

اراد نفسش رو با حرص و عصبانیت بیرون داد و گفت: بگو

من: فقط عین چی دستم و نکش تازه زشته ول کن همه دارن نگاهمون میکنن.

اراد: به درک. عین چی؟

من: همون دیگه.

اراد: کدوم دیگه؟ ااه اصلا تو نمیخواد چیزی بگی. بعد دوباره دستمو کشید.

خواستم چیزی بگم که اراد باداد به کسایی که درمون جمع شده بودند و نگاهمون

میکردند گفت: چیه؟ به چی نگاه میکنید؟ بفرمایید

سیاوش: اراد ولش کن.

اراد: سیاوش لطفا دخالت نکن.

ستی: اون پسر یه حرفی زد چه ربطی به باران داره؟ اراد بدون اینکه جواب ستی رو بده بازو مو گرفت و سوار ماشین کرد و خودش سوار شد و با سرعت حرکت کرد. اراد جلوی خونه ایستاد از ماشین پیاده شدیم. داخل اسانسور که رفتم صدای موبایلم بلند شد. ستی بود

من: بله؟

ستی: باران خوبی؟

من: علیک سلام من خوبم تو خوبی؟

ستی: سلام مسخره بازی در نیار خدایی خوبی؟

من: و امیگم اره دیگه برای چی بدباشم؟

ستی: وای خداروشکر مردم از نگرانی والا اونطوری که اراد عصبانی بود و تورو بردگفتم الان میزنه میکشنت.

من: نه زنده هنوز کاری نداری؟

ستی: نه فقط باران جون من سر به سرش نزار این کله خر تراز تو هست. حکمتت روشکر اوس کریم دو تا کله خر رو گیر هم انداختی.

من: باشه بابا نترس نمیتونه کاری کنه خدا حافظ.

منم از اسانسور بیرون اومدم جلوی در ایستاده بود و منتظر بود اول من برم خوبه حداقل یه ذره شعور داره.

رفتم تو اونم اومد داخل و در و بست بدون حرف رفتم داخل اتاقو درو بستم به در تکیه دادم اشک تو چشمم جمع شده بود ولی اجازه ریختن و بهشون ندادم اون نباید جلوی همه اینطوری رفتار میکرد و سرم داد میزد اون همچین حقی رو نداشت.

وجدان: نه باران اشتباه نکن اون شوهرته!!

من: تو خفه شو شوهرم هست که هست دلیل همیشه سرم داد بزنه و ابرومه بیره مگه من چیکار کردم که اینطوری جلوی بقیه رفتار کرد منی که به هیچ پسری توجه نمیکنم و به هیچکس اجازه دخالت تو کارامو نمیدادم چه برسه به اینکه کسی بخواد سرم داد بزنه آراد همه ی باور های منو زیر سوال برده.

اشکامو پاک کردم اشکای منم چقدر خود سر شدنااا هرچی سعی کردم جلوشونو بگیرم بیشتر شدن اما الان وقت گریه کردن نبود باید زودتر حاضر میشدم یه پیرهن کوتاه و تنگ مشکی براق که آستینای سه ربع داشت با ساپورت مشکی پوشیدم یه رژجیگری زدم ریمل و خط چشمم و هم کشیدم یه کوچولو رژ گونه هم زدم مانتوی بلند جیگری رو هم تن کردم همراه شال مشکی یه نگاه تو آینه به خودم کردم خوب جیگر شده بودم یه ب*و*س برای خودم تو آینه فرستادم.

وجدان: عه باران این چه کاریه؟ مثلاً خیر سرت شوهر داری.

من: وجدان عزیزم همیشه لطفا چیزی نگی.

کیف و کفش جیگری رو هم برداشتم رفتم داخل آشپزخونه تا آب بخورم یواشکی به اتاق آراد نگاه کردم درش باز بود هرچه قدر نگاه کردم ندیدمش البته مدیونید اگه فکر کنید فضولی میکنما نخیر فقط برای اینکه ببینم چه قدر کارش طول میکشه که با صدای کسی 6متر پریدم هوا...

آراد: دنبال کسی میگردی؟

من: هیییییی ترسوندیم چرا اینجوری میایی نخیر دنبال کسی نمیگردم

آراد: کاملاً مشخصه

خداروشکر گوشیم همون موقع زنگ خورد و گرنه نمیدونستم دیگه چی بهش بگم. یه نگاهی به گوشی کردم شماره ناشناس بود

من: بله

.....! کسی چیزی نگفت.

من: الووو؟ خاک تو سر مزاحمت کنن.

کیانی: او چه بی ادب؟ شناختی؟

من: آقای کیانی؟

کیانی: آفرین باهوشم که هستی.

من: خوب همه مثل خودتون که نیستن. زیر چشمی به آراد که وانمود میکرد حواسش اینجا نیست نگاه کردم.

کیانی: میدونی من از دخترای زبون دراز خوشم میاد؟

من: شما چی؟ میدونستید اونا از شما خوششون نمیاد.

کیانی: ولی تجربه یه چیز دیگه ثابت کرده.

من: تجربه یکدفعه یکی گوشی رو از دستم بیرون کشید برگشتم دیدم آراده دست به سینه و با حرص نگاش کردم آراد گوشی رو زد رو بلند گو.

کیانی: باران خانوم؟ الووو باران جون کم آوردی؟ تازه داشتیم فیض میبردم.

آراد: اتفاقاً منم دارم از صحبتای جنابعالی فیض میبرم.

کیانی: به آقا آراد آقا جریان چیه؟ آراد تو دانشگاه پیش باران موقع زنگ پیش باران اصلاً آراد اینجا آراد آنجا آراد همه جا.

آراد: هه من نمیدونم که به تو گفته خیلی با نمکی؟ نمکدون یاد بگیر تو مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکنی بیشتر از اینم وقتمونو بگیر.

کیانی: راستشو بگونکنه مزاحم کارهای.... میفهمی که؟

آراد: آره اتفاقا همینه که تو میگی دفعه دیگه مزاحمت ایجاد کنی با من طرفی. بعد گوشه رو قطع کردو پرت کرد روی میز دستشو لای موهاشو برگشت سمتم.

آراد: بهتره این مشکل و زودتر حل کنیم نمیخوام بازم مزاحم وقت با ارزشم بشید. تو که میخواییش چرا زودتر نگفتی که هر دو تامون گیر هم نیوفتیم؟

من: کدوم دوست داشتن؟ من هیچکس و دوست نداشتم و نخواهم داشت. اون فقط مزاحم بود.

آراد: اون مزاحم بود ولی تو بساط شادیشو فراهم کردی.

من: چی؟

آراد: وقتی باهات کل کل میکنی نشون میدی که بهش بی میل نیستی اونم مزاحمت ایجاد میکنه.

من: من فقط از حق خودم دفاع کردم.

آراد: دفاع تا دفاع داریم.

من: بسه میشه اینقدر داد نزن؟ خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد.

آراد: الو؟

.....

آراد: سلام جانم؟

.....

آراد: شرمنده یه کاری پیش اومد الان دیگه میاییم.

....

آراد: چشم چشم

...

آراد: گفتم که میاییم اینقدر حرص نخور

....

آراد: باشه اونم سلام میرسونه خداحافظ

آراد: مامان سلام رسوند

بعد رفت داخل اتاقش. ای خدا نگم چیکارت کنه کیانی بین چه بساطی برامون درست کردیا. دودقیقه بعد آرام بیرون اومد بدون توجه به من رفت بیرون منم پشت سرش رفتم کفشمو پا کردم و سوار آسانسور شدم اوهه بعد از قفل کردنه در سوار آسانسور شد. ما چه عروس دامادی هستیما

هنوز دوروز نگذشته دعوامون شد البته بهتر هم هست موقع طلاق تفاهم نداشتن و بهونه میکنیم. سوار ماشین شدیم بعد از نیم ساعت رسیدیم آراد ماشین رو داخل برد زودتر از آراد پیاده شدم و جلوی در منتظرش شدم تا بیاد بعد سه دقیقه اومد درو باز کردم و رفتیم داخل آراد منتظر نگاهم کرد.

من: چیه؟ چرا نگاه میکنی؟ آراد به بازویش اشاره کرد با حرص بازوشو گرفتم و با ناخونام فشار دادم.

آراد: بچه خودتو خسته نکن این عضله ها به راحتی درست نشده که.

من: برو بابا.

مادر جون: کجاییین شما؟ چشمم به در خشک شد

آراد: سلام ما هم خوبیم. شرمنده فرشته جونم گفتم که کاری پیش اومد.

مادر جون: خاک عالم حواس واسه آدم نمیدارید که دخترم تو خوبی؟

من: ممنون مادر جون شما خوبید؟ مادر جون بغلم کرد و بوسم کرد

مادر جون: آره عزیزم. بیهو یکی عین چی پرید تو بغلم.

آدري: کدوم گوری تووو؟

من: اوووی بی ادب علیک سلام (گفت و گوی عروس و خواهر شوهر و دارین؟ ماشالله چه باادبن)

آدري: سلامممممممم باران جونم بدو بیا لباستو عوض کن بعدشم بریم با دوستام
آشنات کنم.

من: باشه کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

آدري: خونه خودته هر جا دوست داری اتاق قبلی آرامم هست میخوای برو اونجا.

من: باشه. رفتم داخل اتاقش مانتومو در آوردم و شالمم روی سرم انداختم و درست کردم رژمو و دوباره زدم و از اتاق رفتم بیرون.

«آراد»

ستایش: راستی باران کجاست؟

من: رفته لباسشو و عوض کنه

ستی: عه اونا هاش داره میاد چقدر ناز شده بعدش رفت پیش باران با این حرف ستی برگشتم و به باران نگاه کردم. بد نشده بود. چیه آراد؟ باز غرورت نداشت بگی قشنگ شده.

من: وجدان عزیزم لطفا خفه.

سیاوش: آراد؟

من: باز چی میخوای بدونی اینجوری صدام میزنی؟

سیا: میخوای باهاش چیکار کنی؟

من: باکی؟

سیا: با باران دیگه؟

من: هیچی آخرش طلاقه.

سیا: چی؟

من: چته چرا دا میزنی؟ بیا بریم بیرون حرف بزنینم. رفتیم داخل حیاط پشت درختا جایی که کسی نباشه.

سیا: نگفتی؟

من: گفتم دیگه تهش طلاق

سیا: شوخی که نمیکنی؟

من: نه کاملا جدیم.

سیا با داد: واقعا که فکر نمیکردم اینقدر نامرد و بی غیرت باشی! خودت میدونی تو جامعه یه زن مطلقه آرامش نداره توکه خودت میدونی به یه زن مطلقه چه جوری نگاه میکنن میدونی یا نمیدونی؟

منم با داد گفتم: آره میدونم ولی این تصمیمیه که هر دو تامون گرفتیم.

اشکان: زندگی با یه پری دریایی چطوره؟ بعد به باران که پیش آدری و ستی و باربد بود اشاره کرد. باخم نگاش کردم.

من: عالی.

اشکان: بایدم عالی باشه اصلا چرا باید بد باشه؟ منم یه پری دریایی خوشگل و خوش اندام میداشتم بهم خوش میگذشت.

من: اشکان بهتره مواضب حرف زدنت باشی دفعه بعد قول نمیدم شام اینجا بمونی باید شام بیمارستانو بخوری البته اگه زنده بمونی.

اشکان: اووووه چرا عصبانی میشی؟ من برم برم میگردد.

من: نیومدی هم نیومدی اه اه پسره لوس.

سیا: واقعا هم لوس برازندشه چندش اگه به خاطر دایی زندایی نبود پامو جایی که این پسره بود نمیداشتم.

من: بیا بریم پیش باربد.

سیا: منم که عرعر باشه بریم پیش باربد البته مدیونی اگه فکر کنی پیش کس دیگه ای هم میریماااا. فقط میریم پیش باربد

من: آره دیگه فقط باربد.

از کنار دوتا پسره رد شدیم که با شنیدن حرفشون ایستادم سیاوشم ایستاد.

پسر اولی: جوووون لبو داری؟

پسر دومی: اووووف نگو دلیم آب شد جیگری هم هست منم جیگر دووووست. نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به باران. خواستم برم بزخم لهشون کنم که سیا نداشت

سیا: ولشون کن ارزشش رو نداره.

من: مگه نشیدی چی گفت؟ شیطونه میگه جوری بزنش که جیگرو دل و قلوه ببینه.
سیا: آراد جون من شر به پا نکن بیا بریم. نفسمو با حرص بیرون دادم رفتیم پیش
باربدشون.

باران: آاااa

من: کجا؟ باران بدون توجه به من جواب داد.

باران: فردا ثبت نام میکنم. تو هم میایی دیگه؟

ستی: آره

من: پرسیدم کجا؟

باربد: اعصاب ندار یا مگه خودت نمیدونی؟

من: به نظرت میدونستم میپرسیدم؟

سیا: قراره از طرف دانشگاه واسه اردو ببرنمون شمال.

من: شمال؟؟؟؟ کی گفتن؟؟؟

ستی: آره شما رفتین اعلام کردن. تو هم میایی دیگه؟

من: نه

ستی: عه چرا؟ پس باران تو تنها میایی؟

من: بارانم قرار نیست بیاد.

باران: کی گفته من قرار نیست برم؟

من: من گفتم.

باران: تو خیلی...

من: چرا ساکت شدی؟ من چی؟

باربد: بچه ها زشته عه دارن نگاهمون میکنن.

من: باران بالا تو اتاقم منتظرتم.

باران: میخوای منتظر باشی باش ولی من قرار نیست بیام.

من: مجبورم نکن خودم ببرمت.

باران: برو بابا. بازوشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت پله ها.

باران: هووووی وحشی ولم کن.

من: بهتره عین آدم بیایی همه دارن نگاهمون میکنن. یه لبخند زورکی بهش زدمو دنبال خودم کشیدمش در اتاقو و باز کردم و هولش دادم تو.

باران: آخ دستم چتو تو؟ آگه میخوای راجب شمال بگی باید بگم بی فایده است من میرم.

من: اونم به وقتش الان حرف دیگه ای دارم.

باران: بگو.

من: تو خجالت نمیکشی اینجوری جلوی پسرا میگردی؟ هاااان؟

باران: مگه من چی کار کردم؟ همه موهاشون بیرونه و لباسای تنگ و کوتاه تنشونه منکه شالمم سرمه و لباسم پوشیده است.

من: لباستم اینقدر پوشیده نیست جذب تر از این نداشتی تن کنی؟

باران: برو بابا بعد از بغلم رد شد که بازوشو گرفتم.

من: پاکش کن.

باران: چیرو

من: رژلبتو. رژتو و پاک کن بعد برو

باران: نمیخوام ولم کن. دستشو به ذره فشار دادم

من: تا پاک نکنی نمیذارم بری.

باران: تو به من چی کار داری؟ اصلا کی هستی که به من میگی این کارو کن اونکارو کن دستمو ول کن.

من: مثل اینکه یادت رفته من شوهرتم. تاوقتی من شوهرتم نباید اینجور رژبزی و کارای دیگه انجام بدی. بعد طلاق هر کاری دوست داشتی انجام بده مثل اینکه تو هم بدت نمیاد اون دو تا پسر عوضی راجبت اینجوری حرف بزنی.

باران: چیه جو گرفتت خودت بهتر میدونی که ما به هم هیچ علاقه ای نداریم بعد دستشو به زور از دستم بیرون کشید و رفت پایین.

منم پنج دقیقه بعد رفتم دنبال باران گشتم دیدم پیش اشکان نشسته اشکانم با نیش باز داره نگاهش میکنه و چیزی رو برایش تعریف میکنه. شیطونه میگه برم جفتشونو جوری بزنی که بچسبن به دیوار بعد با کاردک جمعشون کنیم و اا امشب من چه خشن شدماا همش تقصیر این بارانه اعصاب نمیذاره واسه آدم که اااااا.

منم رفتم کنار باران نشستم و دستمو و ابراز احساسات حلقه کردم.

من: اشکان چی داری به نفس من میگی؟ باران جوری برگشت منو نگاه کرد که گفتم گردنش شکست.

اشکان: چه عجب ما دیدم اراد هم از این حرفا بزنی پس بگو تو جمع رو نمیکردی.

من: پس چی؟ فکر کردی میام جلوی تو میگویم تا چشم و گوشت باز شه.

اشکان: هه هه هه خودتو مسخره کن لوس باران جان فعلا

باران: فعلاً بعد رو به من گفت: کلا خانوادتن پرویین نه؟ پسر داییتم مثل خودت زود پسر خاله میشه.

من: زیاد محلش نذار. باران از جاش بلند شد و رفت پیش ستایش نیم ساعت بعد شامو آوردن بعد شام پیش پدرجون و بابا نشستیم گفته بودن کارمون دارن.

بابا: خوب آخر نگفتید برای ماه عسل کجا میخواید برید؟ من تو آمریکا یه هتل خوب براتون رزرو کردم تا یه وقت هتل پر نشه فقط فردا میمونه که فردا براتون تهیه میکنم بازم اگه جای دیگه دوست دارید برید به من بگید.

من: نه ما..... باران پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم.

باران: ببخشید ولی ما نمیخوایم آمریکا بریم.

پدرجون: پس کجا میخواید برید؟

باران: ما میخوایم شمال بریم. با بهت به باران نگاه کردم ما کی میخواستیم بریم که من نمیدونم؟؟؟؟

بابا: شمال؟؟ شمال که همیشه میتونید برید بازم هرطور مایلید.

باران: آخه از طرف دانشگاه تا چند روز دیگه میخوان ببن شمال واز اونجایی که اراد نمیتونه تصمیم گرفتیم بریم شمال. سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا جلوی بابا و پدرجون کاری نکنم چیزی بهش نگم فقط با عصبانیت نگاهش کردم اونم به روی مبارک خودش نیاورد.

مامان: شما چرا اینجا نشستید؟ مهمونا دارن میرن برید بدرقشون.

باران: چشم. جلوی در ایستادیم تا با همه مهمونا خدافظی کنیم.

«باران»

داشتم با سستی خدافظی میکردم که یه صدایی کنار گوشم گفت: جیگری خیلی بهت میاد خانومی.

من: جیگری؟؟؟؟

پسره: اوهوم. بعد به لبم اشاره کرد. با عصبانیت نگاهش کردم

پسره: آآخ.

با تعجب به پسره نگاه کردم نگاهم به دستش افتاد که دستی داره اونو میپیچونه سرمو آوردم بالا و دیدم آراده. بگم ازش نترسیدم دروغ گفتم فوق العاده عصبانی بود. امشب تا تونستم حسابی حرصش دادم خدا بهم رحم کنه
آراد: ببین جوجه حیف که پدر و مادرت پشتن و گرنه استخونا تو میشکستم برو دیگه نیینمت.

پسره دوتا پا داشت دوتا دیگه هم قرض گرفت و رفت منم تصمیم گرفتم پسره رو الگو قرار بدم و فرار کنم جرات نگاه کردن به آراد و نداشتم.

من: آآخ که چه قدر سرم درد میکنه.

مادرجون که نزدیکم بود گفت: چرا عزیزم؟ حتما خسته شدی برو استراحت کن عزیزم برو.

آراد: مامان باران یه ذره حالش مساعد نیست ما بریم دیگه

مادرجون: آره ولی حالا چرا برید همین جا بمونید

من: آراد مادرجون بد هم نمیکه. آراد یه نگاهی بهم کرد که ترجیح دادم دهن مبارک و بسته نگه دارم تا وقتی که بریم.

مادرجون: آره بمونید ماهم خوشحال میشیم بارانم که حرفی نداره

آراد: عه میخوای بهت نشون بدم جرتش رو دارم یا نه؟ هاااااان؟ میخوای؟

من: آراد من... من... من منظوره من این نبود.

آراد: اتفاقا منظورت همین بود. من خیلی شوهر بدی هستم نه؟ آگه شوهر بدی نمیبودم همون شب اول باید حالیت میکردم که من چه حق هایی رو دارم الانم دیر نشده

و منو به روی تخت هل داد تموم مدت به گریه و صدای زدناى منم توجهی نکرد نزدیکای صبح از خونه بیرون زد بعد از اینکه آراد رفت با سختی از جام بلند شدم و خودمو به حموم رسوندم فقط تا یک ساعت زیر آب گریه میکردم بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون همون موقع صدای بسته شدن در اومد و صدای پا که کسی به غیر از آراد نمیتونست باشه. دیگه ازش متنفر نیستم یه حسی فراتر از تنفر بهش دارم.

در اتاق باز بود دیدم داره به این سمت میاد با دیدنش یاد چند لحظه پیش افتادم و اشک تو چشمم جمع شد آردم اشک توی چشممو دید اونموقع هم دید ولی توجهی بهشون نکرد و ساده ازشون رد شد با دو رفتم سمت در و درو محکم بستم. بستم تا نبینم کسی که مسبب این حال منه این دفعه بر عکس قبلا به اشکام اجازه ریزش دادم اشکایی که تاحالا هیچکس ندیده بود لباسام رو پوشیدم و پایین تختی که غرور و آبروم ریخته شد زجه زدم اینقدر به حال خودمو سرنوشتم گریه کردم تا خوابم برد با صدای گوشیم از خواب پریدم عه من چرا زمین خوابیدم؟ یه نگاهی به دوروبرم کردم تا یادم اومد چی شده به پتویی که روم بود نگاه کردم احتمالا کار آراده پتو روم نبود یادم باشه از این به بعد در اتاقو قفل کنم البته چه فایده ای دره؟ تلفنم همینجوری داشت زنگ میزد با عجله بلند شدم تا جواب بدم که قطع نشه ولی از شدت درد یه جیخ بلند زدم روی تخت نشستم. آراد سراسیمه درو باز کرد اومد تو

آراد: پیشده؟ جوابشو ندادم اومد کنارم نشست.

آراد: میگم پیشده؟ خواستم بلند شم که از شدت درد جیخی زدم و گریه گرفت

آراد: درد داری؟

فقط سرمو تکون دادم

آراد: صبر کن لباس تو بیارم تن کن بریم دکتر

من: برو بیرون.

آراد: چی؟؟؟؟

من: گفتم برو بیرون تنهام بذار اون موقع هرچی بهت گفتم گوش ندادی حداقل الان گوش بده.

خواست چیزی بگه که انگار بعدش پشیمون شد بلند شد و رفت بیرون بعد پنج دقیقه صدای در اومد آخیش رفتش. بلند شدم برم آشپزخونه مسکنی چیزی بخورم که دوباره گوشیم زنگ خورد جواب دادم

من: بله؟

ستی: بله و بلابله و مرگ نکبت بیشعور عوضی خیلی گاوی کجایی تو؟؟ چرا کلاس نیومدی؟ باااااااااااا؟؟؟؟ هوووووی چرا چیزی نمیگی؟

من: مگه تو میداری؟

ستی: چرا صدات گرفته چیزی شده؟

بغض کردم. من: میام بهت میگم. کلاست که تموم شد بیا کافی شاپ روبه روی دانشگاه من الان نمیتونم باهات بحرفم حالم خوب نیست فعلا.

بدون اینکه منتظر جواب اون باشم گوشی رو قطع کردم رفتم داخل آشپزخونه قرص خوردم یه چند لقمه صبحانه هم خوردم زیاد اشتها نداشتم رفتم اتاقم تا حاضر شم چیزی به تموم شدن کلاس نمونه بود احتمالا وسطای کلاس یواشکی بهم زنگیده

بود بی حوصله در کمندو باز کردم اولین مانتویی که دیدم و برداشتم مونتهو آبییم بود
شلوار دمپا مشکیم هم پام کردم شال مشکیم رو هم سرم انداختم.

حوصله ی آرایش نداشتم فقط یه رژلب کمرنگ زدم تا صورتم از این بی روحی در بیاد
ساعتم رو هم دست کردم رفتم پایین سوار ماشین شدم. با سرعت تو خیابونا میروندم
صدای ضبط و زیاد کردم و به اشکام که تو چشمام جمع شده بود و دیدم رو تار
میکرد اجازه ریختن دادم

بین بی جهت نیست

که من ناامیدم

تو اوج جونی به پیری رسیدم

بین بی جهت نیست

که من بی قرارم

دیگه بیشتر از این

تحمل ندارم

بین بی جهت نیست

که بغضم گرفته

میدونی چه کردی

با این قلب خسته

بین بی جهت نیست

که چشم انتظارم

آخه منکه جز تو کسی رو ندارم

من از تو یه بارم محبت ندیدم

تو شاید ندونی که من چی کشیدم

من اونقدر غریبم که گفتن ندارد

تو خوش باش عزیزم تو ومن نداره

ماشین رو پارک کردم از ماشین پیاده شدم و وارد کافی شاپ شدم پایین خیلی شلوغ بود رفتم بالا اونجام شلوغ بود ولی بازم بهتر از پایین بود یه میز خالی پیدا کردم و روی صندلی نشستم.

«ستی»

وای پنج دقیقه دیگه مونده پامو از استرس تکون میدادم سیاوش سرشو خم کرد و در گوشم گفت: چیشده؟ چرا اینقدر بی قراری؟

من: وای سیاوش چرا کلاس زودتر تموم نمیشه؟ وقتی رفتم بیرون به باران زنگ زدم از بعد مهمونی دیشب گوشیشو جواب نمیداد نگرانش شدم و مطمئنم نگرانیمم بی خود نیست.

سیاوش: چرا همچین فکری میکنی؟ آرامم گوشیش خاموشه احتمالاً دیشب شارژش تموم شده دیگه نزدتش به شارژ.

وای خدا از دست این دو تا. فکر نمیکنم مطمئنم. چون بهش زنگ زده بودم صداش گرفته بود و مشخص بود گریه کرده باران هیچوقت گریه نمیکنه مطمئنم یه چیزی شده.

باخته نباشید استاد سریع از جام بلند شدم. همون موقع ارش هم اومد پیشم.

ارش: ستایش باران روندیدی؟ هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده.

_ نه منم بهش زنگ زدم جواب نداد. الان میخوام برم پیشش. دیدمش میگم باهات تماس بگیره.

ارش: میخوای منم پیام؟

_ نه خودم میرم فعلا.

سیاوش: سستی بیاسوارشومیرسونمت.

_ نه نمیخواد باهات همین کافی شاپ روبه روی دانشگاه قرار گذاشتم تو برو منم برم که دل تو دلم نیست

سیاوش: عزیزم چرا الکی نگرانی؟ بروانشا... چیزی نشده. فقط کلاس بعدی میای؟

_ نمیدونم من دیگه برم فعلا.

منتظر جواب سیاوش نشدم و بادوسمت کافی شاپ رفتم باعجله در و باز کردم. با نگاهم دنبالش گشتم پیداش نکردم. با قدمهای سریع از پله هایی که به بالا ختم میشد، بالا رفتم. بالاخره کنار پنجره دیدمش. بدجوری توی فکر بود. بلند گفتم سلام.

باران: علیک. این چه وضع سلام کردنه قلبم اومد توی دهنم.

_ مرسی منم خوبم تو خوبی؟ وای که چقدر منو تحویل میگیری.

باران: سستی حوصله ندارما.

_ مشخصه صداشونگاه. چیشده؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟

یهوتوی چشمات اشک جمع شد و با بغض گفت: سستی؟

_ جانم؟ چیشده؟ تر و خدا بگو.

باران: من خیلی بدبختم نه؟ حتی از اینی که هستم بدبخت تر شدم. بنظرت کی نفرینم کرده که اینطوری بدبخت و سیاه بخت شدم؟ هان؟ مگه گناهم چی بود که سرنوشتت اینه؟

_ باران جون من جون باربد بگو چیشده. دارم از نگرانی میمیرم.

باران باگریه برام تعریف کرد. اون اشک میریخت و منم پابه پاش اشک میریختم. اصلا باورم نمیشد که اراد اینطوری رحمانه همچین کاری کرده باشه درسته که اونم حق داشته ولی...

_ اصلا باورم نمیشه.

باران: منم باورم نمیشه. هیچوقت فکر نمیکردم همچین بلایی سرم بیاد.

_ نمیخوام از ش طرفداری کنمااا. ولی خدایی اراد توی این مدت خیلی بهت لطف کرده که با این همه که تو اذیتش میکردی کاریت نداشته. توهم وقتی دیدی عصبانی پارودمش نمیذاشتی و تلافی رفتارش روتوی دانشگاه درنمیآوردی اوهم همچین کاری نمیکرد. حالا هم خودتو اونقدر اذیت نکن بابا اراد که شوهر ته غریبه که نیست.

باران: اره اصلا چیزی نشده که. غرورمو زیرپاش له کرده که اونم اصلا مهم نیست. اشکمو دراورد که اونم فدای سرش. اصلا گور بابای باران. اصلا باران خرکی باشه هان؟

_ هیس باران زشته همه دارن نگاهمون میکنن.

باران: بدرک بدبخت ندیدن بزار ببینن.

بعد از جاش بلند شد و سمت پله هارفت.

_ باران صبر کن. باران؟

ای خدای این دختر چرا انقدر کله شق و تخس؟ منم باعجله پیش سرش رفتم پایین.

سوار ماشین شدم. سرش روی فرمون بود و گریه میکرد.

_ باران؟ عزیزم؟ خواهر گلم؟ تر و خدا گریه نکن انقدرم بی انصاف نباش توفیق داری به بدی های اراد فکر میکنی یکم به خوبیش فکر کن. نمیبینی همه ی دخترا دنبالشن؟
 واسه نیم نگاه اراد دارن خودشونوبه اب واتیش میزنن اونوقت اراد توی مشتته چرایه فرصت به خودتون نمیدید؟ گریه نکن دیگه میدونی که طاقت دیدن اشکاتوندارم.
 باران: ارزونی همون دخترا. تحفه. بدبخت دخترافقط ظاهرشومیبینن نمیدونن که چطوری پاچه میگیره. باشه دیگه گریه نمیکنم توهم گریه نکن. ولی بگما دفعه دیگه پیش من ازاین عتیقه و خوبی های نداشتش و فرصت و این چرت و پرتانمیگیا.
 _ چشم. حالا اون تلفنت رو جواب بده که سوخت.
 باران بدون اینکه نگاه کنه جواب داد: بله..... متوجه نشدم..... نگوترو خدا نگران شدی خندم میگیره..... به توربطی نداره من کجام.....
 گوشی رو از دستش گرفتم این الان عصاب نداره همه روتروور میکنه.
 _ بفرماید
 اراد: شما؟
 _ دوستشم شما؟
 اراد: ستایش تویی؟ ارادم. رفتم خونه دیدم نیست زنگ زدم ببینم کجاست...
 چند ثانیه ساکت موند و بعد اروم گفت: حالش... خوبه؟
 _ به لطف شما بهتر از این نمیشه.
 اراد: ستایش تقصیر خودش بود. بهش گفته بودم که باهام لج نکنه.
 _ هر دو تون هنوز باهم کنار نیومدید و همش دنبال فرصتید که باهم دیگه لج کنید و... بیخیال نگران باران نباش حواسم بهش هست هر چند که فکر نمیکنم نگرانش باشی.

بعد تلفن روقطع کردم.

باران:چی میگفت؟

_هیچی ولی حس میکنم از کارش پشیمونه.

باران:پشیمونی بخوره توسرش وقتی که...

_بی خی عشقم بیابریم برای شمال ثبت نام کنیم.همیشه ازاین خبرانیستاا.

بارا:اوکی.برومنم الان میام.

دنبال سیاگشتم.بالاخره دیدمش.عه بازاین کاشی کنه کنارسیاایستاده.تاوقتی ارادباشه میچسبه به اون ارادنباشه میچسبه به سیاوش.اووووف نمیفهمه که صاحب دارنااا. البته سیاوشم بزودی صاحب دار میشه ها.الان بایدیکی باشه نیش منو جمع کنه.کنارسیا ایستادم.

سیا:عه اومدی؟

اروم گفتم:نه هنوز تو راهم.

کاشی:اقاسیاوش داشتم باهاتون حرف میزدم.

_من نمیدونم چرا صحبتای شما باپسراتمومی نداره.اگه بحث ازدواج که بایدبگم

ایشون قصد ازدواج ندارومیخواودرسشو ادامه بدن.

سیاسر شوانداخته بود پایین واروم میخندید.کاشی هم باحرص نگاهم کردوبعدرفت.یه نگاه به دورو و ذرم کردم تادیدم کسی حواسش به مانیست یکی محکم زدم توی سر سیا.

سیاوش:عه چرامیزنی؟

_تاتوباشی هی بااین دختر حرف نزی.

سیاوش: من حرف نزدم که اون حرف زد.

_ توهم اصلا به حرفاش گوش ندادی.

سیاوش: یعنی دیگه به حرفاش گوش نکنم؟

_اره حتی نگاهشم نباید کنی.

سیاوش: چشم ولی قبول کن حسودیا.

_نخیرم.

سیاوش: ولی من حسودیتم دوست دارم.

خجالت کشیدموسرمو انداختم پایین.

باران: اوی سیاوش چی به اباجی ماگفتی که گوجه فرنگی شده؟

سیاوش: من چیزی نگفتم که اون خودش رب شد.

باران: حالا چی هست؟ تبر که؟

سیاوش: چی؟

باران: مگه نگفتی رب شد. دارم میپرسم که ربش تبر که یاچین چین یا...؟

_کوفت شمادوتا هم ببندید نیشتونوسه ساعت کدوم گوری

باران: نه نه سیاوش اگه گفتی سستی چرا نقدربی ادبه؟

سیاوش: چون باتو گشته؟

_فدات چقدقشنگ ضایعش کردی سیا.

باران: نخیر. مثل من میشد که خوب بودولی برای یه چیزدیگه است.

سیاوش: چی؟

باران: موقعی که خدا داشته ادب تقسیم میکرده ستی توی دستشویی گیر کرده بود.

_هه هه هه نمکدونا باران جرات داری و ایستا تایه ادبی نشونت بدم اون سرش ناپیدا.

باران: نه مگه عقمواز دست دادم. بعد فرار کرد منم دنبالش.

یکدفعه باران پاش گیر کرد و محکم خورد به کیانی که داشت میومد سمت باران

باران: اخ ماماخم.

کیانی: ماماخت؟

_منظورش دماغ.

کیانی هم مثل من خندید.

باران: بازم تو؟

کیانی: شرمنده که جلوم روندیدم و داشتم عین این بچه ها بادوستم دنبال بازی

میکردم. بازم شرمنده ها.

باران: خواهش میکنم. فقط از این به بعد حواستونو جمع کنید در ضمن چشماتون رو هم

خوب باز کنید تا جلوتونو ببینید. ویه چیز دیگه به دوستتونم بگید که اینجمله کودک نیست

فعلا.

کیانی: عجب رویی داره ها. کجا؟ کارت دارم.

باران: کارت نه کارتتون ولی من کارتون ندارم اگه کارتتون واجبه که همینجا بگید و گرنه

که هیچی. دوست ندارم دردسرتازه ای درست بشه تا الانم کم برام دردسردرست

نکردید.

کیانی: باشه فقط بریم اونجا بشینیم.

_باران من منتظرت میمونم تا باهم بریم برای ثبت نام فعلا.

«باران»

با فاصله نشستیم.

کیانی: شمال میخوای بری؟

چپ چپ نگاهش کردم

کیانی: اهان یادم رفت. شمال میخواید برید؟

_بله هر چند به شما مربوط نیست لطفا زودتر حرفتون رو بگید.

کیانی: خب... خب من...

_ شما چی؟ لطفا سریع تر بگید اذیت کار دارم

کیانی: من میخوام با من دوست بشی.

بعد نفسش رو داد بیرون و او مد نزدیکتر. همینجوری داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم. این چی گفت؟ من با این دوست بشم؟ مگه مغز کیانی رو خوردم؟ (همون مغز خر)

کیانی: باران خانوم؟ باران؟ الووو

_ دفعه ی اخرتون باشه اسم منو میگوید. شما به چه حقی به من پیشنهاد دوستی

میدید؟ هاااان؟

کیانی: من نمیخوام شما رو از دست بدم.

یه نفر جلوم ایستاد و مانع افتابی شد که روی صورتم میوفتاد. سرمو آوردم بالا اراد رو دیدم. بگم نترسیدم دروغ گفتم. فقط امیدوارم بلایی سرهم نیارن.

اراد فقط با عصبانیت نگاهش کرد و بعد دست منو گرفت بلندم کرد. منو دنبال خودش می کشوند مظلوم گیر آورده دیگه. از کیانی که دور شدیم با کلی زور دستمو از دستش در آوردم.

__ بار اخر تون باشه که به من دست میزنید.

ارادات تعجب به من نگاه کرد. توقع نداشت همچین حرفی روبهش بزنم. یه پوزخند زدم بهش و با قدمای محکم از کنارش رد شدم. سستی اومد پیشم.

ستی: اوی چی به این بدبخت گفتی اینجوری خیره شده به جای خالیت؟

__ به توچه. گفتن به مجردا نکید.

ستی: برو گمشو کثافت بدوبیا بریم ثبت نام کنیم.

بعد از ثبت نام از سستی خدا حافظی کردم و سمت خونه حرکت کردم. وارد اتاقم که شدم دیدم مرتبه حتما اراد مرتبش کرده. زنگ زدم رستوران غذا سفارش دادم. توی این مدت یه بارم اشپزی نکردم. البته اصلا خونه هم نبودیم که بخوام غذا درست کنم.

با صدای زنگ، لپتابم رو خاموش کردم و رفتم دروباز کردم. اراد اومد داخل ظرف های غذا رو از دستش گرفتم و بردم اشپز خونه. منتظر شدم تا بیاد باهم شروع کنیم. از بچگی از تنهایی خوردن بدم میومد.

لباساش رو که عوض کرد اومد روبه روم نشست. بدون اینکه بهش نگاه کنم غذا موخوردم بعد ظرفش رو داخل سطل اشغال انداختم و داخل اتاقم رفتم.

خواستم درو ببندم که اراد گفت: مثل اینکه تو با این پسره کیانی بهتر کنار میایی اخه نیست دوست داره شاید حرف تو رو گوش کنه. از قول من بهش بگو که یه باردیگه کنار تو بینمش و حرفای مزخرف بزنه. خودش میدونه. نمیخوام با این کاراش ابروم رو ببره و اونایی که میدونن بگن شوهرش چقدر بی غیرته.

بدون اینکه جوابش رو بدم درو بستم.

«ستی»»»

اخیش بالاخره یه هفته گذشت. خیرسرشون قرار بود سه روز بعدش بریما. گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم.

بله؟

باران: سرتاپات نعلیه. این چه وضع بله گفتن؟ بخوای به سیاوشم اینجوری بله بگی که همیشه میمونه رودستت.

بیشعور. نترس به اون اینطوری نمیگم باعشق میگم بله.

باران: نه نه دخترم دخترای قدیم حداقل حیا حالیشون بود که متاسفانه تو اونم حالت نیست. حالایخیال این حرفا بدوبیا پایین جلوی کوچتونیم.

هییییییی! تو همه ی اینارو جلوی ارادگفتی؟

باران: اره، سیاوش ستی سلام میرسونه.

وای خبر مرگت رو برام بیارن الان غیر مستقیم گفتی سیاوشم هست دیگه؟ ابرو واسه ی ادم نمیزاری.

باران: اوهوم بعد خندیدو گفت بدوبیا جلودر تونیم.

گمشواوادم بعد از خدا حافظی بامامان وبابا سریع رفتم بیرون. در عقب روباز کردم وباصدای بلند سلام کردم.

سیا: باران پر بیراهم نمیگه ها. بخوای اینجوری به من بله بگی که کرمیشم. حالا راست بود گفتی اون موقع باعشق بهم بله میگی؟

باجیغ گفتم: باران الهی بادستام خفت کنم روبلندگو گذاشته بودی؟

باران باخنده گفت: اره اخه دیدم سیاوش وقتی فهمید من با تو حرف میزنم، دو تا گوش داشت دوتای دیگه هم قرض گرفته بود و میخواست بشنوه توچی میگی. منم که دلرحم گذاشتم روبلندگو تا راحت باشه.

بعد منو باران وارد خندیدیم.

سیا: یعنی ادم اسید بخوره ولی اینجوری لونه. ممنونم باران جان.

باران: خواهش میکنم سیاوش جان.

اراد جلوی در دانشگاه ایستاد و منتظر شدیم تا اونایی که نیومدن هم بیان. وقتی همه اومدن حرکت کردیم. اراد ادرس روازیکی از استادها گرفت و حرکت کرد.

اروم روبه باران گفتم: پیس پیس!

متوجه نشد دوباره گفتم. این دفعه روبه سیاگفت: سیاوش پنجره بازه؟ فکر کنم مگسی چیزی اومده هی ویز ویز میکنه.

سیا: میخوای ببندم؟

_ نه بزار باز باشه. بعد پای باران رو بيشگون گرفتم که جیغش درومد.

اراد و سیا برگشتن با تعجب نگاهمون کردن که براشون یه لبخند ژاپنی زدیم. اونا هم فکر کنم فهمیدن مایه تخته کم داریم ترجیح دادن بیخیالمون بشن
باران اروم گفت: خبر مرگت رو بیارن الان پام کبود میشه.

_ گمشو تقصیر خودته دیگه هی پیس پیس میکنم بعد میگه نمیدونم مگسی چیزی اومده.

باران زد زیر خنده و گفت: میگم چقدر صدای ویز ویزش اشنا بود، نگوتو بودی حالا چیکار داشتی؟

_ تا حالا بهت گفتم چقدر بیشعوری؟

باران: اره فکر کنم.

_از دست زبون تو. ببین یه چیز میگم ضایع نکن! میگم راست گفتی که سیا میخواست
حرفای منوبشونه؟

باران: اره تازه اون موقع که بحث بله گفتن تو بود وقتی شنیدنیشتش باز شد. سستی
سیاوش دوست داره

_اره خودمم احساس کردم. احساسم میگه ارادهم تو رو دوست داره. اگه هم نداشته
باشه نسبت بهت بی میل نیست.

باران: نه دیگه تو این مورد اشتباه حس کردی. حالا پیشد که فکر کردی دوستم داره؟
_نه اشتباه حدس نزدم. کاملاً مشخصه همش هواتو داره نمیزاره کیانی حتی یک قدم
بهت نزدیک بشه و روت غیرتی میشه و خیلی چیزای دیگه.

باران: دیدی اشتباه میکنی. اون فقط نسبت به من حس مسئولیت داره هر کسی هم
جای من بود باهاش اینطوری رفتار میکرد. به قول خودش نسبت به زنش بی غیرت
نیست حتی اگه بهش علاقه ای هم نداشته باشه ولی روش غیرت داره. حالاییخال
اراد: ارش و نگاه عین میمون از پنجره اویزون شده.

_صدر حمت به میمون برومیوه هاروازش بگیر تا پخش زمین نشده.

شیشه رو پایین دادومثل ارش از پنجره اویزون شد تا میوه هارو بگیره.

اراد: ستایش اونونگه دار نیوفته یه وقت من نمیدونم این چه وضع میوه دادنه.

سیاوش: اوووی یه کاری نکن بگم توهم از این کاراتوی سفر میکنیا!.

اراد: یعنی من واقعا ازت ممنونم که نگفتی درضمن من پسر م فرق میکنه. او خدایی
نکرده بیوفته استخوناش چهل تیکه میشن.

_اراد بابا اینکه خوبه اینو باربد وارش وقتی باهمن یه خربازی هایی در میارن که اگه
دعاهای مادر اشون نبود الان اون دنیا بودن.

باران اومد پایین و گفت: چی داشتید پشت سرم میگفتید؟

_ داشتیم برات دعایم کردیم سالم اون پنجره بیای پایین.

_ اره تو که راست میگی. سستی میوه هاروبده جلو تاسیاوشم بخوره.

هنوز با اراد قهر بود اخر من از دست این لجبازی هاشون دیوونه میشم.

_ یعنی به اراد ندم؟

باران یه چشم غره بهم رفت و گفت: الان نه داره رانندگی میکنه نمیتونه.

اراد: نگران نباش میتونم عزیزم.

باران یه چشم غره بش رفت.

_ اینکه همه پرتقال وخیار.

باران: الهی دوست دخترش فدایش بشن میدونست من چی دوست دارم از همونم گذاشته.

یه پرتقال فرو کردم تودهنش وگفتم: شما دو تا م که همش از این لوس بازیادربیارید.

باران: هان؟ چشم نداری ببینی؟

_ نه خوبم دارم تاچشت دراد. هنوز روز تولدش رویادم نمیره من نمیدونم اون لباسای

گلدار روستایی و اون عینک استکانی رواز کجا آورده بودی. بیچاره مادراتون

چقدر حرص خوردن.

_ عزیزم خوب اون لباس مخصوص زمانی که خاستگار میادبرام. البته برای اون موقع

ها بود. الانا ماما میاد تو اتاقم همون جور دست به سینه میشینه تا من حاضر شم.

_ یعنی تو جلوی خاستگارا اونو میپوشیدی؟ با اون جورابای مردونه؟

باران: اره دیگه باید یه جورایی فراریشن میدادم دیگه.

__ راستی اون خاستگارتو که همسایتون بود چه جوری رد کردی؟

باران خندید و گفت: وای اونو دیگه نگو. بابا و ماما گفتن که باید به همین بله روبگی. اخه نیست همه چیزش خوب بود منم که اینده نگر بودم دیگه واسه همین ردش کردم.

__ و امگه چش بود بیچاره پول نداشت که داشت. خانوادش خوب نبودن که بودن. خونه و ماشینم نداشت که داشت. قیافه نداشت که...

باران: نه دیگه قیافه نداشت.

__ و اخل شدی؟ پسر به اون جذابی.

باران: مگه ماما باباش روندیدی چقدر زشت بودن. خوب خنگه وقتی ننه باباش انقدر زشتن که پسره قشنگ نمیشه. طرف با عمل زیبایی این شده بود تازه باباشم کچل بود.

__ چه ربطی به باباش داره اخه؟

باران: جیغ نزن الان میگم. وقتی باباش کچل باشه پسره هم در آینده کچل میشه بعدا گه دوباره بچم به اون بره، اونم کچل میشه. اقا من پدر شوهر و شوهر و بچه ونوه و نتیجه کچل نمخوام. کوفت شما هم هی نخندید دیگه.

__ خاله حق داره از دستت حرص بخوره. حالا این که هیچی اون پسره که دکتربود روچی میگگی؟

باران مظلوم گفت: خوب تو که خودت اونشب اونجا بودی دیدی حق با من بود؟

__ اونشب ما که تو پذیرایی بودیم از صدات کر شدیم چه برسه به اون بدبخت. او حالا یکم مشکل شنوایی داشت تو که نداشتی هی به بدبخت میگفتی بلند تر بگو چقدر اروم

میگی و تصویر دارما صداتونو ندارم و... بدبخت اخر گلو درد گرفت اومد به مامانش
گفت: مامان مثل اینکه ما با هم تفاهم نداریم... خلاصه در رفت.

باران: خوب من تا حالا از نزدیک بایه ادم کم شنوا انقدر نزدیک حرف نزده بودم هول
شده بودم. فکر میکردم منم باید مثل خودش باشم اینجوری تفاهم بیشتری هم
داشتیم. نمیدونم خاک توسر اخر چرا گفت ما با هم تفاهم نداریم.

سیا: وای پس اراد توشانس آوردی شب خاستگاری صحیح و سلامت برگشتیا بعد زد
زیر خنده منم خندیدیم. فقط باران واراد ساکت بودن

باران: بسه بسه بیخیال خاستگاری اینا یکی اون ضبط رو زیاد کنه.

اراد ضبط و زیاد کرد و منو بارانم که رقااص شروع کردیم به رقصیدن.

«اراد»

از توی اینه بهشون نگاه کردم. سرموبه نشونه تاسف تکون دادم و دو تا خل و چل بهم
افتادن خدا اخر و عاقبت مارو با اینا بخیر کنه.

دوباره باران از شیشه اویزون شد. صدای ضبط رو کم کردم.

_ باران بیا تو اخر میوفتی .

جوابمو نداد. چون با هم سنگین بودیم دیگه بهش چیزی نگفتم فقط هر از گاهی از توی
اینه نگاهش کردم. سیا ضبط رو زید کرد.

سیا: نگران نباش نمیوفته.

_ نگران نیستم.

سیا: کاملاً مشخصه که نگرانشی.

_ نه نیستم فقط میترسم خدایی نکرده اتفاقی برایش بیوفته ومن جلوی خانوادش شرمنده بشم.

سیا: منم که عرعر.

چیزی نگفتم. وسطای راه به یه رستوران محلی رسیدیم. سستی و باران سریع پیاده شدن.

سیا: اراد؟

_ هوم؟

سیا: بنظرت میشه بچه هامون به مامانشون برن؟

_ بچه هامون؟؟ حالت خوبه؟ تب نداری؟

سیا: ااره مسخره جدی میگم. خیلی دوست دارم بچه هام به مامانشون برن. دوست دارم مثل ستایش دوست داشتنی باشند. توچی؟

_ نظر خاصی ندارم. راستی توکی میخوای بری خاستگاریش؟ اگه دوستش داری چرا انقدر دست دست میکنی؟

سیا: میخوام مطمئن بشم که اونم دوستم داره بعد برم خاستگاریش.

_ اونم تورو دوست داره زودتر دست به کار شو تا کس دیگه ای زودتر از تو دست به کار نشده.

سیا: غلط کرده. میکشم کسی رو که بخواد بهش نظر داشته باشه.

_ خيله خوب نمیخواد غیرتی بشی. بدویاده شو که گرسنمه.

داخل رستوران که شدیم دیدم کیانی به باران خیره شده. اگه میدونستم این هست عمرا میزاشتم باران بیاد.

من نمیدونم این دختر چرا انقدبا نازمیخنده که یکی مثل کیانی بهش خیره بشه.

وجدان: اراد باز حرصت از کیانی گرفت به این بدبخت گیر دادی.

بیخیال وجدانم شدم و روبه روی کیانی نشستم تادیگه نتونه به باران نگاه

کنه. با عصبانیت نگاهم کرد و بلندش رفت بیرون. چه بهتر.

بعد از اینکه ناهارمون رو خوردیم بلند شدیم که بریم. چشمم خورد به باران. شالش رفته

بود عقب و نصف موهایش دیده میشد. ناخداگاه اخم کردم و به بهونه گرفتن دستمال رفتم

سمت شون. پیش چندتا از دخترا نشسته بود و میخندید.

_ میتونم دستمال بردارم؟

نسرین نصرتی باناز گفت: بله بفرمایید بردارید. کنار باران خم شدم و درهمون حال

در گوشش گفتم: شالت داره میوفته. خودت درستش میکنی یا خودم درستش کنم؟

بعد دستمال و برداشتمو گفتم ممنون.

باران با تعجب نگاهم میکرد که با چشمم به شالش اشاره کردم. سریع شالش رو درست

کرد و روش رو اونور کرد.

پول ناهار ستی و سیاه روهم حساب کردم و به اون خانومه باران وستی رو نشون

دادم و گفتم که بهشون بگه از قبل حساب شده. بعدش با سیارفتیم بیرون پیش بچه

ها. یکی زدم تو سر ارش.

ارش: الهی دستت بشکنه اگه به دوست دخترم نگفتم.

_ گمشو بابا توهم بادوست دخترات. تو خجالت نمیکشی عین میمون از شیشه اویزون

میشی؟

ارش: نه برای چی خجالت بکشم؟

_ زشته ادم هویت خودشو به همه نشن بده.

ارش: اهای خود میمونی.

_عه من کی گفتن میمونی؟ ببین خودت اعتراف کردیا.

بعدش رفتیم سوار ماشین شدیم. باران وستی هم 5 دقیقه بعد اومدن بیرون. داشتن سمت ماشین میومدن که کیانی جلوی باران ایستاد و سد راهش شد. خواستم پیاده شم تا تکلیفمو با این جوجه فوکولی روشن کنم که سیا نداشت.

سیا: ارادولش کن ارزشش رونداره. بارانم از صحبت کردن با او راضی نیست پس بیخیال.

_نگران نیستم فقط میخوام تکلیفم رو باش روشن کنم

سیا: ولش کن. دیگه هیچی نگو سستی و باران اومدن. هی هم به این بدبخت گیرنده. سوار که شدن با سرعت حرکت کردم. توی مسیر سیا هی میخواست بخوابه ولی باران وستی باروش های مختلف نمیزاشتن که بخوابه. آخرشم سیا بیخیال خواب شد. گاهی به اینکه 21 سالشون باشه شک میکنم. بالاخره بعد از چند ساعت رسیدیم. ویلا کنار دریا نبود ولی بازم به دریا نزدیک بود.

سامان: پس بقیه کجان؟

_هنوز نسیدن مازود تراز بقیه رسیدیم.

سامان: اره مخصوصا تو که پاتواز روی گاز برنمیداشتی.

ستی: آقای تهرانی میشه در صندوق روباز کنید؟

درو باز کردم و گفتم: بفرماید.

ستی چمدون خودشو برداشت خواست برای باران روهم برداره که نتونست.

ستی: باران چی توی این ریختی؟ نمیشه بلندش کرد.

باران: وای چقدر غرمیزی؟ یه کار رفتی برام انجام بدی هااا. بیایینور ببینم.

دسته ی چمدون رو کشیدولی دریغ از یک ذره تکون.

ستی: دیدی خودتم نتونستی؟

باران: من به خاطر تو یه کاری کردم که منم نتونم تا غرورت نشکنه.

ستی: تو که راست میگی. جدیدا چقدر به فکر منی. من میرم تا تو نگران من نباشی

با خیال راحت چمدونت رو بلند کنی.

باران: من همیشه به فکر تم عزیزم. برو.

ستی: توبه فکر اذیت من نباش بقیه پیشکش.

ستی رفت داخل. باران دوباره سعی کرد ولی نتونست. دستشو از چمدون جدا کردمو بایه

حرکت چمدون رو گرفتم و گذاشتم پایین. در صندوق رو بستمو چمدونش رو بر داشتم و

بردم داخل.

باران: بدیدمن خودم میبرم.

...

باران: باشمام میگم چمدونم رو بدید من...

چمدون رو محکم گذاشتم روزمین و با صدای بلند گفتم: بس کن دیگه خسته شدم از بس

توی این هفته اینجوری رفتار کردی وهی منو فعلا توجمع بستی انگار من دونفرم.

باران انگشت اشارش رو روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس یه وقت کسی میشنوه.

_تونمیخواه نگران باشی همه بیرونن. فهمیدن هم به درک. فقط تموم کن این مسخره

بازیارو.

باران: این مسخره بازی نیست وقتی تو...

ادامه نداد.

وقتی من چی؟ چرانمیخواهی بفهمی تو ز نمی. ز نمی! می فهمی؟ مگه تو مسلمون نیستی؟ مگه به خدا اعتقاد نداری؟ خدا کی گفته که یه مرد حق نزدیک شدن به زنش رو نداره؟ هاااا! چرا همش لجبازی میکنی؟ چرا همش ساز مخالف میزنی؟ منم نمیخواستم اون شب همچین اتفاقی بیوفته ولی تو با حرفات و کارات منو عصبانی کردی. من تو اوج عصبانیت به اروم شدن توسط تو نیاز داشتمو پشیمونیم فقط از این بابت که...

با باز شدن در سالن حرفمو ادامه ندادمو اشکای باران رواز صورتش پاک کردم و بدون توجه به بقیه که تازه داشتن میومدن داخل رفتم بیرون.

«باران»

همینجوری بابیت به جای خالیش نگاه میکردم و حرفاش روتوی ذهنم مرور کردم. حرفاش بوی حقیقت داشت. حرفایی که خودمم توی این مدت پیش خودم گفته بودم ولی بالجبازی از ذهنم بیرون میکردم. یه لحظه از خودمو خودخواهی هام بدم اومد ولی ارادم باید درک کنه منو. او نباید اون کارو میکرد.

وجدان: تو چی؟ تو نباید اونو درک کنی؟

وجدان عزیزم دودقیقه اون دهن مبارکت رو ببند عصاب ندارم.

وجدان: هر موقع حرف از حقیقت میشه تو عصاب نداری. اراد با اون همه غرورش بهت گفت که پشیمونه حالا باز تولجبازی کن.

برو بابا وجدانم وجدانای قدیم من نمیدونم تو چرا انقدر پر حرفی؟

با خوردن دستی به شونم بیخیال بحث با وجدان عزیزم شدم.

ستی: کجایی تو؟ هرچی صدات میزنم جواب نمیدی. هییی گریه کردی؟ باز اراد چیزی بهت گفته؟

_ نه برو بابا گریه کجا بود. توی فکر بودم توهم هی اراد اراد نکن یه وقت کسی میشنوه. وسیله ها تو کجا گذاشتی؟

ستی: باشه نگومنم که اصلا از تغییر رنگ چشات و سرخیشون نمیفهمم گذاشتم طبقه بالا اتاق سوم.

بعد بانا راحتی رفت. هووووف. حالا یکی باید بره منت کشی این. حیف من که گیر چه خل و چالایی افتادم.

دسته ی چمدونم رو کشیدمو سمت پله هارفتم. حالا اینو چطوری ببرم بالا؟

اراد الهی نگم چی بشی تو که تا اینجا آوردی حداقل تابالا میبردی دیگه. حالا خوبه اون موقع براش ناز میکردمااا.

دستشو گرفتم تا بلندش کنم دریغ از یک ذره تکون. بیخیال می کشم و میبرم فوقش چرخاش خراب میشه دیگه.

چند تا پله رو بازور با چمدون بالا رفته بودم که یکدفعه دیدم وزن چمدون کم شد و تودلم قریبون صدقه ی اراد رفتم. برگشتم عقب. عه اینکه کیانی.

حیف اون قریبون صدقه هایی که برات رفتم اراد. چمدون رو کشیدم تا ولش کنه ولی ول نکرد.

کیانی: بزار کمکت کنم.

_ پسر خاله نشیدنیازی به کمکتون نیست. ممنون خودم میتونم.

کیانی: باشه پسر خاله نمیشم همسرت میشم.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

_ من یه بار توی عمرم یه غلطی کردم که برای هفت پشتم بسته.

اینواروم گفتم ولی قسمت اولش رو شنید.

کیانی: یه بارچی؟

_هیچی ولکنید. بعد کشیدم سمت خودم. دوباره کیانی کشید سمت خودش.

انقدر وسط پله ها چمدون رو کشیدیم که اخرازدست هردو تامون رد شد و از پله ها قل خورد و افتاد پایین.

_ببینید چیکار میکنید. اه.

از پله ها اوادم پایین. چمدونم رو که یه ور شده بود صاف کردم. همون موقع در سالن باز شد و اراد اومد تو.

سیا: باران سالمی؟

اراد: چه خبر اینجا؟

_خبر سلامتی. سیاوش چمدونم افتاده منکه نیوفتادم.

کیانی: شرمنده من نمیخواستم اینطوری بشه.

_خواهش میکنم بعدطوری که فقط خودش بشنوه گفتم: از این به بعد لطف کنید به من کمک نکنید.

مثل اینکه چند نفری که اطرافمون بودن شنیدند.

سارا سلیمانی: وا باران جون می خواستن کمکتون کنن تونوقت شما از شون طلبکارید؟

_سارا جون پدر بزرگ پدر بزرگم، 152 سال عمر کرد. حالا اگه گفتمی چرا؟

سارا: چون از مردم طلبکار بود؟

_ نه عزیزم چون توی کارهایی که بهش مربوط نبود دخالت نمیکرد. بعضی وقتا خوبه از بقیه درس بگیریم. البته واسه ی تو که فکر کنم خودت زودتر خود کشی کنی اخه میدونی فکر نکنم طاقت دیدن صورت پراز چروکت رونداری.

همه زدن زیر خنده. سارا هم یه پشت چشم برام اومدو رفت. به بچه هایی که دورمون جمع شده بودن نگاه کردم. کیانی روندیدم. بهتر. در چمدونم روتانصفه باز کردم و بادیدن داخل چمدون اشک توی چشم جمع شد. دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم: وای نه.

ستی: باران چیشده؟

سیا: حالت بده؟

نسرین: باران جون چیشده؟

_ سستی؟

ستی: جانم؟

_ سستی

ستی: بله؟

_ سستی؟

ستی: بنال دیگه.

_ شکست.

ستی: چی؟

_ کادوی باربد.

ستی: همونی که از امریکا برات آورده بود؟

_اره. بعد زدم زیر گریه. یه لحظه نگاهم به اراد خورد. با چشمای گرد نگاهم میکردم. وسط گریه خندم گرفت.

ستی: باران خوبی؟ یا بولفضل دختر خل شده. معلوم نیست داره گریه میکنه یا میخنده.
_هر دو.

نسرین: وااا.

_والا.

اراد با صدای بلند گفت: توداری واسه ی این گریه میکنی؟
یه لحظه گریه بندامد.

_سرمن داد نزنالا.

بعد دوباره گریه کردم و گفتم اره.

اراد یه دونه از اون لبخندهای دخترکشش روز دو گفت: اخه اینم گریه داره؟ خودم برات عین همون میگیریم.

بچه هاهمه با تعجب به منو اراد نگاه میکردند.

_مسخرم میکنی الان؟ بعدشم نمیشه اون از امریکا برام گرفته بود.

اراد: نه به خدامسخره چیه. خوب منم برات از امریکا میگیرم. حالا دیگه گریه نکن.

چشاموریز کردم و باشک نگاهش کردم و گفتم: راست میگی؟

اراد: اره. اخه من کی بت دروغ گفتم که این دومین دفعه باشه.

یه جیغ از خوشحالی کشیدم و پریدم بغلش. ارادم دستش و دور کمرم حلقه کرد
بعد دو تا سرفه کرد.

بهش نگاه کردم و سرموبه معنی چیه تکون دادم. باچشم به بقیه اشاره کرد. یه هومتوجه ی موقعیتمون شد و سریع از بغلش اومدم بیرون. نمیدونم پام به کجا گیر کرد که افتادم. سریع بلندشدم و یه لبخند از نوع ژاپنی زدم و از خجالت سرموپایین انداختم و رفتم داخل یکی از اتاقا.

داخل اتاق تاریک تاریک بود هیچ پنجره ای هم نداشت. کلید برق روزدم و بادیدن اسکلتی که فاصلش بامن یک قدم نبود جیغ بنفش زدم. اسکلت هم جیغ زد. دوباره من جیغ زدم. اسکلت هم جیغ زد. انقدر جیغ زدیم تا گلومون درد گرفت. تازه صدای اراد وستی و بقیه روشنیدم که هی در میزدن و صدام میزد. باترس به اسکلت نگاه کردم که دستش و برد بالا و روی سرش گذاشت. باترس چشمو بستم. باشنیدن یه صدای آشنا که گفت: عه تویی؟ چشموباز کردم.

بادیدن ارش که کلاهی رو که شبیه سراسکلت بود از سرش در آورده بود، هم عصبانی شده بودم هم تعجب کرده بودم. به خودم اومدم کلاه رو از دستش گرفتم و محکم زدم توی سرش.

ارش: ای چرامیزی؟

_ آماده باش که باید بیشتر از این بخوری. بعد افتادم دنبالش.

اراد: باران؟ دروباز کن چه خبره اونجا؟

_ نترسید من خوبم اما یه نفر دیگه الان قراره بمیره.

اراد: چی میگی؟ بیادرو باز کن ببینم.

_ هیچی بیخیال.

دور تادور اتاق دنبالش دویدم. هی از اینور به اونور میرفت منم دنبالش رفت سمت در دستگیره رو گرفت کشید ولی در باز نشد منم از فرصت استفاده کردم کلاه رو پرت کرد سمتش.

یهو در باز شد و کلاه خورد به یکی دیگه صدای اخس روشنیدم ولی نمیدیدم کیه. جلوتر که رفتم دیدم اراد سرشونگه داشته با حرص داره منونگاه میکنه. بچه هاز خنده روی زمین ولوشده بودن و حرکات موزون میرفتند.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: اخ ببخشید خورد به تو؟ میخواستم به اون ارش گور به گوری بزنم.

دوباره کلاه رو برداشتم رفتم دنبالش. انقدر دنبال هم کردیم که اخر خسته شدیمو هر کدوممون یه گوشه ولوشدیم. ارش سرش پایین بود منم از فرصت استفاده کردم و کلاه رو پرت کردم سمتش این دفعه قشنگ خورد تو سرش.

ارش: نکبت اما زونی نمیگی بچه هام بی پدر میشن؟

_ گمشو توکی زن گرفتی که بخوای بچه دار بشی؟

ارش با قیافه ی جدی گفت: مگه نمیدونستی همین چند وقت پیش.

_ خیلی بی شعوری خجالت نمیکشی عروسیت منو دعوت نکردی؟ برو دیگه نبینمت. حالا اسمش چیه؟

ارش: نه چرا خجالت بکشم؟ اسمش منیژست.

دمپایی توی پام رو در آوردم و پرت کردم سمتش. جای خالی داد و نخورد بهش.

_ تو ادم نمیشی نه؟

ارش: فرشته ها که ادم نمیشن.

_ همچین میگه فرشته حالا خوبه یه ازراعیل بیشتر نیستی.

ستی: واا... ای ترو خدا ساکت شید دلتم درد گرفت انقدر خندیدیم.

ارش: فقط به خاطر تو عجبم.

__عق دستشویی کدوم طرفه؟

ستی: اونوره عزیزم بعدخندید.

به بچه ها که هر کدوم یه طرف ولوبودن نگاه کردم و گفتم: خدایی الان یه مجلس ختم میرفتین اصلا یه قطره اشک از ناراحتی میریختید؟
همه سرشونو به معنای نه تکون دادن.

__مشخصه. فقط بلدید بخندید؟

دوباره همه سرشونو به معنای اره تکون دادن.

__ اخیانا شمازبون ندارید؟ اخبار ناشنویان دارن اجرامیکنن خداشفاتون بده.

رفتم سمت چمدونم. عه پس چمدونم کو؟ رفتم بالادیدم کنا ریه درهستش. چمدون روکه برداشتم متوجه دستمال مارک اراد شدم. از روی زمین برش داشتم تادیدمش بهش بدم.

لباسام روباشلوار دمپای مشکی ومانتو گلبه ای با شال گلبه ای و مشکیم عوض کردم. سیوشرت صورتی پرنگم رودور کمرم بستمو کتونی های صورتی پرنگم رو برداشتم تا پایین بپوشم. خلاصه یه پلنگ صورتی جیگری برای خودم شده بودم. با صدای داد ارادو سیا وچندتا از بچه ها دومتر پریدم بالا.

ارش: گل زدن توی فوتبال دستی که کاری نداره به خاطرش انقدر ذوق کردین.

اراد: داداش اگه کاری نداره پس چرا تا حالا نتونستین گل بزیند؟ راست میگی. حالا یه گل خوردن توی فوتبال دستی که انقدر افسردگی نداره.

ستی: ترو خدا نگاهشون کن عین این بچه هادارن سر یه گل بحث میکنن.

__یه گلم براشون یه گل.

ستی: اوهوم. حالاتو کجاشال وکلاه کردی؟

_میرم یه ذره قدم بزمن میای؟

ستی: نه خستم مواظب باش گم نشی .

یکم نگاهش کردم وگفتم: نترس گم نمیشم. خدافظی.

هندفریم روتوی گوشم گذاشتم ومسیر دریاروپیش گرفتم.

خوبه باتو ایند

خوبه ارومیم باه

خوبه باخیال راحت بایه حرف ساده کنارت میخندم.

دست من نیست حس وحالم به توعشقم بی اندازه

این محاله که بتونم یه روزی دورازتوباشم

بیخیال اهنگ شدمو هندفری رودراوردم. بعدازچنددقیقه به دریا رسیدم. مثل همیشه

شلوغ. روی یک تخته سنگ نشستمو به صدای امواج دریاگوش سپردم. تمام اتفاق

هایی روکه توی این مدت افتاده بود رومرور کردم. زندگی مجردی کجا و این زندگی

کجا

واقعاچیشد که به اینجارسیدیم؟ اولین باری که اراد رودیده بودم اصلا فکرشم نمیکردم

که یه زمانی شوهرم باشه. اون موقع ها حتی ازفکرشم حس بدی بهم دست میداد اخه

متنفر بودم ازش اما الان...

نه متنفرم نه دوستش دارم نمیدونم فقط میتونم به عنوان یه دوست وشاید هم همسر

بهش فکرکنم وباهش کناربیام. ولی واقعا چیشد که زندگی اینجوری شد؟ پرازپستی

وچاله؟

اگه بخوام کمی منصفانه به قضیه نگاه کنم. همش پستی و چاله نبود گاهی هم بلندی داشت. فقط به خاطر حرفای دروغ پریسا نبود؟ بود؟

نه همشم بخاطر اون نبود. مگه پدر و مادرم منو عقاید رومنیشناختن؟ مگه پریسا رومنیشناختن؟ یا مگه پدر جونو مادر جون اراد رومنیشناختن؟

میشناختن. خیلی خوب هم پریسا رومنیشناختن هم منو اراد رو. اون خودشون با این ازدواج موافق بودن. حرفای پریسا فقط بهونه ای برای مطرح کردن این موضوع بود. بالرشش گوشیم نگاهم اوز دریا گرفتمو جواب دادم.

_جانم؟

ستی: سلام باران کجایی؟

_سلام کنار دریام چیزی شده؟ بنظر میاد ناراحتی.

ستی: صاحب ویلا به استاد زنگ زده و گفته چندتا از فامیلاشون دارن میان از خارج و قراره برن ویلاشون خلاصه اینکه باید برگردیمو اینجارو تخلیه کنیم.

_عه چه بد. من الان میام اونجا باهم حرف میزنیم. خدافظی.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم و سمت ویلا راه افتادم.

_یعنی همین الان دارن میان

سارا: نه عزیزم یه سال دیگه میان.

_هه نمکدون منکه اینجان بودم.

استاد: متأسفانه کاری از دستمون برنمیاد من زنگ زدم به چندتا از اشناها اما اونا هم نتونستن جایی روبرای ما پیداکنن.

نسرین: اه یعنی چی خوب؟

_ بچه ها چقدر غر میزنید؟ صاحب اینجا هم که نمیتونه مهموناشو بفرسته هتل.

از کنارشون رد شد مورفتم داخل اتاق تا وسایلم رو جمع کنم. باز خوب شد چمدونم رو باز نکردم. شارژر و ادکلنم رو گذاشتم داخل چمدون. چمدون رو برداشتمو اومد بیرون.

سیا: کمک نمیخوای؟

_اره ممنون میشم کمک کنی. چرا میخندی؟

سیا: از بس بی ادب و مغروری باورم نشد که انقدر محترمانه ازم تشکر کنی.

_نگاه هی من میخوام با ادب باشم شمانمیزارین. هر دو تامون خندیدیم.

سیا چمدون رو گذاشت.

_مرسی

سیا: خواهش

سنگینی نگاهی رو احساس کردم برگشتم عقب دیدم سارا داره منو نگاه میکنه بعدش یه چیزی در گوش نسرین میگه. نسرینم منو نگاه کرد و سرشوتکون داد. بیخیالشون شدم و کنارستی رفتم. صدای زنگ موبایلم بلند شد بابا بود.

_سلام بابا جونم خوبی؟

بابا: سلام دختر گلم ممنون تو چطوو...

باربد: سلام سلام باران جونم خوبی؟

_سلام قربونت تو خوبی؟

باربد: فدات. چه خبر؟ اراد کو؟

_سلامتی. اونم هست سلام میرسونه.

باربد: سلامت باشه خوشتون اومد؟

_ از چی؟

باربد: سوپرایزمون

_ سوپرایز؟

ادری: چرت و پرت میگه راستی سلام.

_ سالاام. زن و شوهر عادت دارید گوشی رواز دست بقیه بگیریدا. اون از باربد که نداشت با بابا حرف بزئم. اینم از تو که نداشتی با باربد حرف بزئم.

ادری خندید و گفت: بخاطر همین تفاهما بهش بله دادم دیگه. گوشی بابا.

پدرجون: سلام دخترم. خوبی؟ اراد خوبه؟ خوش میگذره

_ ممنون. ارادم خوبه سلام میرسونه. اره خیلی جاتون خالی.

پدرجون: اتفاقا جای شما هم خیلی خالیه باهم اومدیم بیرون.

_ عه پدرجون بدون من؟ دلتون میاد؟

پدرجون: نه بابا جان. از شون قول گرفتم که یه روزم با عروس گلم همه باهم بریم بیرون.

یکم با پدرجون و مادرجون حرف زدم بعد قطع کردم.

ستی: کس دیگه ای نبود که باهاش حرف بزنی

_ نه نبود.

ستی: حیف شد کاش خونه ای چیزی داشتیم بیشتر میموندیم.

_ اره.

یهو یه فکری به ذهنم رسید.

ستی اراد کجاست؟

ستی: حیاط پستی دارن والیبال بازی میکنن. حالا چیشد توسراغ اراد رومیگیری؟

کارش دارم حالا پیام برات میگم.

بعد سریع رفتم حیاط پستی. بعضیاشون تاپ ور کابی و بعضیاهم تیشرت تنشون بود. پشت دیوار ایستادم اروم پیس پیس کردم تا اراد که نزدیکم بود بشنوه ولی سروصدای زیادشون مانع رسیدن صدام بهش میشد. اراد رفت اونور تر تا خواستم دوباره صدایش بزنم، توپ با سرعت زیاد سمت صورتم اومد و با مواظب باش بچه ها سریع سرموخم کردم. خدا روشکر نخورد بهم.

ارش: دیونه اگه الان بهت میخورد. دماغتو باید دوباره عمل میکردی.

باجیغ گفتم: ارش هزار بار من دماغمو عمل نکردم. اصلا کی عمل کردم که توندیدی؟

ارش: همون موقع که داخل شکم عمه بودی.

اراد: ارش دومین بنددهن مبارکت رو. شما اینجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود دخترانیان؟

خوب اگه کارت نمیداشتم که نمیومدم.

اراد یه ابرو شو بالا داد و گفت: منظور تون کارتون هست؟

منکه میدونم این داره تلافی این مدت رو که محلش نمیزاشتم، داره درمیاره.

با حرص گفتم: بله حالا میشه چند لحظه تشریف بیارید؟

اراد: برای چی؟

با حرص گفتم: عرض کردم که کارتون دارم حالا میاید چند لحظه؟

اراد: نه الان وقت ندارم.

شیطون میگه جووری بز نمش که بچسبه به دیوار با کاردک جمعش کننا.

به درک.

یهویه صدایی از کنار گوشم اومد که باعث شد بترسم و برگردم سمتش. همینکه برگشتم سمتش چون فاصلمون خیلی کم بود یه قدم رفتم عقب که به اراد خوردم. ولی تکون نخوردم.

کیانی: کاش بامن کارمی داشتید مطمئن مثل ایشون ناز نمیکردم.

بالا و پایین شدن سینه اراد رواج حس میکردم. خواستم بهش بگم فعلا که باهات کار ندارم اما یهو گرم گرفت که یکم اراد رواج بدم و تلافی چند دقیقه پیش رودر بیارم.

اووم. نمیدونم آقای تهرانی که افتخار ندادن شاید شما بتونید کاری بکنید.

همون موقع اراد یکی از دستام که کنار پام بود روتوی دستش گرفت و فشار داد. از شدت درد فقط اروم گفتم اخ.

کیانی: چیزی شده؟ حالتون مثل اینکه زیاد خوب نیست

اراد فشار دستشو کم کرد و گفت: چیزی نشده نمیخواد شما نگران باشی بعد منو برگردوند سمت خودش. از دیدن اراد با اون تاپ جذبش که عضله های بازو و سینهش رو به خوبی نشون میداد اونم توی این فاصله ی کم یکم خجالت کشیدم و یکم رفتم عقب تر.

اراد: کارت روبگو.

مثل خودش گفتم: منظور تون همون کارتون هست دیگه؟

اراد با حرص و عصبانیت نگاهم کرد و گفت: بله کارتون روبگید.

نه دیگه الان وقت ندارم. بعد باشی طنت نگاهش کردم. اراد با عصبانیت نگاهم

کرد. بعد استین مانتوم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

سیا: باز شروع شد. اراد؟ کجامیری؟

از خوشحالی یه جیغ زدمو از گردنش اویزون شدم. ارادم دستاشو دور کمرم حلقه کرد
ودر گوشم گفت: توه همیشه یه نفر خوشحالت میکنه میپری بغلش؟
_ اووم نه بستگی داره تا اون نفر کی باشه.
یکدفعه انگار یاد چیزی افتاد چون یکدفعه اخماش رفت توهم.
اراد: بار آخرت باشه با کیانی اونجوری حرف میزنیا. باشه؟
نمیدونم توی چشماش چی بود که سریع گفتم باشه. گردنشو ول کردم ولی او هنوز منو
نگه داشته بود.
_ میشه ولم کنی؟
منو گذاشت زمین و گفت: میرم به استاد بگم.
«اراد»
از وقتی با باران حرف زدم رفتارش بهتر شده. اوهم فهمیده که اشتباه کرده ولی اینوبه
زبون نیاورد و من از چشماش فهمیدم.
_ استاد میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
استاد: البته. جانم بگو.
_ راستش مایه ویلا توی شمال داریم یهوبه ذهنم رسید که باشما مطرح کنم. میتونیم
این چند روزهم اونجا باشیم و دیگه برنگردیم.
استاد: عالییه فقط چند روز مزاحمتونیم.
_ مزاحم چیه زیادم از اینجا دور نیس فقط نزدیک یکساعت طول میکشه اگه الان بریم
قبل از ساعت 8 اونجا ییم.
استاد: خوبه میرم به بچه ها خبر بدم. که زودتر بریم.

_منم میگم تاما بریم اونجا رو برامون آماده کنن.

استاد: شرمنده ارادجان زحمت دادیما.

_عه نگیددیگه استاد.

سریع به اقا محمد سرایدارمون زنگ زدمو گفتیم اونجا رو آماده کنند نگفتم که بابچه هاداریم میریم. اخه خانومش زانو درد اگه میگفتم بیشتر خودشو اذیت میکرد.

بچه ها چون از قبل وسیله هاشونو جمع کرده بودند آماده بودند برای همین سریع حرکت کردیم. از توی ایینه به باران نگاه کردم. سرشو به پنجره تکیه داده بودو خوابیده بود. امروز چنددفعه شنیدم که بچه هاراجب زیباییش حرف میزنند ولی نمیدونم چرا من نسبت بهش هیچ حسی ندارم. تنها حسم بهش ایینه که مثل قبل ازش متنفر نیستم وسیعی کردم به عنوان یه دوست شایدم همسر پذیرمش ولی هیچ علاقه ای بهش ندارم.

سیا: توفکر چی هستی؟

_هیچی.

صدای ضبط رو کم کردو گفت: وقتی هردو تاشون خوابن چقدر ساکته. چقدر مظلومن تو خواب. حالا بیدار بشن همیشه کنترلشون کرد.

_تصمیمت چیه؟ منظورم ایینه که اخرستی رومیخوای یانه؟

سیا: میخوامش وقتی برگردیم توی اولین فرصت میرم خاستگاریش. حس میکنم باران داره کم کم باهات کنار میاد.

_اره منم همین حس رودارم.

سیا: یعنی دیگه طلاق نمیگیرین؟

_ طلاق ماکه سر جاشه. درسته که تقریبا باهم کنار اومدیم ولی عاشق هم که نیستیم و هیچ علاقه ای بینمون نیست یعنی از جانب من نیست.

سیا: من نمیفهمم شما دو تا چرا بیخیال غرور تون نمیشید و بهم یه فرصت نمیدید؟ شاید عاشق شدید.

_ عشق چیه بابا. بیخیال.

سیا: ولی مزه زندگی با عشق عوض میشه مثلا من از وقتی که عاشق ستی شدم دنیام یه شکل دیگه شده و زندگی به شیرینی خودش رسیده. الان فقط و فقط ستایش برام مهمه. تا عشق رو تجربه نکنی حرفای منو درک نمیکنی.

7:30 رسیدیم ویلا. با بوق من، اقا محمد درو باز کرد ماشین رو بردم داخل خواست درو بنده که گفتم درو بنده بقیه هم دارن میان.

اقا محمد: پس چرا اقا زود تر نگفتید تا شوکت غذا درست کنه؟ الان میرم بهش خبر میدم.

_ نه نمیخواه شوکت خانوم خستن پاهاشونم که درد میکنه. از بیرون میگیریم.

اقا محمد: نه اقا به دخترم سحر میگم نگران نباشید او هم دستپختش خوبه.

بعد تا بچه هایان اقا محمد با باران وستایش اشناسد. وقتی فهمید باران زنده خیلی خوشحال شد. کلی هم گله کرد که چرا مثل قبل منو سیا بهش سر نمیزنیم.

بچه ها که او مدن سمت ساختمان حرکت کردیم که یکدفعه با صدای پارس ونوس ایستادم. بعدش صدای جیغ یه دختر اود. صدای جیغ هر لحظه بیشتر میشد همه داشتن با تعجب به این صدا فکر میکردن.

یکدفعه بلند گفتم: باران. صدای بارانه.

چمدون خودمو باران رو انداختم زمین بادوسمت صدارفتم.ولی هرچی نگاه کردم باران وونوس روندیدم.یهو یه نفر ازپشت گلخونه اومدیرون.جلوترکه رفتم دیدم باران. ونوس هم دنبالش.

_ندووو.

باران:چی؟

_دارم بهت میگم ندو همون جا وایستا.ونوس وایستا ونوس ...

بعدسوت مخصوصش روزدم.ونوس ایستاد منم رفتم سمت باران.

_باران حالت خوبه؟

جوابی ندادوفقط باترس به ونوس نگاه کرد.دستشو گذاشت روسرش.

_سرگیجه داری؟

سرشو به معنی اره تکون داد.بدون توجه به بچه ها دستشو گرفتم.سرد بود.فشارش افتاده بود.

_اقامحمد یه اب قندی چیزی لطفا بیارید فشارش افتاده.

بچه هادور ونوس جمع شده بودند دخترایج میکشیدن ونوس روبیشر عصبانی میکردند.شوکت خانوم که اومد باران روسپر دم بهش خودم رفتم پیش ونوس.

ونوس بغل سیاوش هم اروم نمیگرفت.ونوس دوباره پارس کرد که دخترادوباره یغ کشیدن.

بادادگفتم:جیغ نکشید دارید عصبانیش میکنید.

ونوس روازبغل سیاگرفتم.

_سلام ونوسم.این کاراچیه پسر؟عه زشته اروم باش اروم.افرین.

ونوس روناز کردم اوهم منوبومیکشید وقتی که اروم شد از بغلم پرید پایین. همه یه قدم عقب رفتن. ونوس جلوم پام نشست و دمش روتکون میداد. هر موقع میخواست ازدل کسی دربیاره این کار رو میکرد.

_باشه بخشیدمت ولی باید از اون خانوم هم معذرت خواهی کنی.

بردمش پیش باران. باران باترس یک قدم عقب رفت.

_باران نترس کاریت نداره. بهم اعتماد کن خوب؟

به چشم هام نگاه کردو اروم گفت: باشه.

لبخند زدم بهش گفتم: ممنون که بهم اعتماد کردی.

«باران»

اراد دستمو رو گرفت و برد جلوی ونوس. ونوس خیلی خوشگل بود یه سگ پاکوتای پشیمی سفید باچشمای درشت مشکی. ولی چکار کنم که از سگ ها خاطره ی خوبی ندارم. چشمامو بستم بعد از چند ثانیه باحس یه چیز نرم زیر دستم چشمام روباز کردم. ونوس ساکت نشسته بودو باچشمای مشکیش نگاهم میکرد. چند دقیقه توی اون حالت موندیم تا ترسم ریخت. اراد به خاطر اینکه معطل شدن ابراز شرمندگی کرد. البته غیر مستقیم.

منو ستی وسیا ونسرین وسامان و اراد جلوتر از بقیه بودیم. چمدونم دست

اراد بود. شوهر کردم پس برای چی؟

وجدان: بیچاره اراد که گیر تو افتاده؟

_ببند عزیزم. از زیبایی های اینجا لذت ببر.

لامصب یه تیکه از بهشت. اراد در سالن روباز کرد. تا چند دقیقه همینطوری مات بودم. به

اراد نگاه کردم. اونم بهتر از من نبود یهو اراد به خودش اومد و در رو بست. سامان

ونسرين هنوز داخل نيومدن ولي داخل روديدن. دور تادور خونه عكسهاي عروسي وعقد وعكسهايي كه يه هفته قبل به اسرار ادري وباربد گرفته بوديم، بود. روي زمين وپله ها هم پر بود از شمع و گلبرگ گل رز.

_اينا اينجا چيکار ميکنن؟

اراد: نميدونم.

چشمم خورد به يکي از عكسها. پيرهن سرخابي خيلي کوتاه تنم بود كه قدش تا يک وجب بالاي زانوم بود و جلوشم كه نگم بهتره. اراد دستاشو ابراز احساسات کرده بود و روم خم شده بود، منم دستامو روي شونش گذاشته بودم. از خجالت نميتونستم سرموبلند کنم. سياوش تا حالا منو اينطوري ندیده بود. فکر کنم خودشم فهميد به خاطر اون خجالت کشيدم .

سيا: داداش من ميرم پيش بچه ها. شمام زود تر اينار. جمع کنيد.

اراد فقط سرشوتکون داد

ستي: وای چه رمانتيک.

_رمانتيک بخوره تو سرم بدوبيا اينار و جمع کنيم تا بيشتر از اين ابروم نرفته.

هرسه تامون دست بکار شديم. تاجايي كه قدم ميرسيد عكسارو برداشتيم. ارادم بقيه روبرداشت. ستي هم شعم هارو خاموش کرد وشوکت خانوم ودخترشم گلبرگ هارو جمع کرد.

_اراد اينارو کجا بزارم؟

اراد: بپر بالا توي اتاقم. بالا دومين اتاق كه روبه درياست.

سريع بردم بالا بدون توجه به اتاقش گذاشتم واومدم. بعد از اينكه جمع وجور شد اراد دروباز کرد.

اراد: بفرمایید تو. شرمنده اینجا یکم بهم ریخته بود. تا مرتبش کنیم یکم طول کشید. بفرمایید.

سامان: شما دو تا باهم... باهم ازدواج کردید؟

اراد:اره.

یه چیزی افتاد زمین. سرما آوردم بالا دیدم چمدون کیانی افتاده و داره با بهت مارونگاه میکنه.

از هیچ کس صدایی در نمیومد. فقط ستی و سیا وارث بی خیال بودن.

اراد: شوکت خانوم؟ شوکت خانوم؟

شوکت خانوم: بله اقا

اراد: دوستان روراهنمایی کنید.

اراد چمدون خودمو خودش روبرداشت و برد بالا.

سحر: اقا بدیدمن براتون میارم.

اراد: نمیخواه سنگینه نمیتونی.

سحر: میخواید بابا رو صدا بزنم؟

اراد: نه نمیخواه هی پیرمرد بیچاره روازون سر باغ بکشونی اینجا خودم میبرم

شوکت خانم بچه هارو برد طبقه پایین. منم همون جور بلا تکلیف بودم. ترجیح دادم برم

بینم اراد چمدونم رو کجا گذاشته. از پله ها که بالا رفتم یهودراتاق اراد باز شد و باقیافه ی

برزخی اومد بیرون. بدون توجه ببه من باعجله سمت پله هارفت. خیلی عصبانی

بود. دنبالش رفتم.

_ اراد؟

...

_ای بابا اراد چیشده؟ یه دقیقه وایستا.

اراد باداد شوکت خانم رو صدازد که من به جای اون بدبخت سکنه زدم

شوکت خانم باترس گفت: بله... اقا؟

اراد بلندگفت: کی توی اتاق من بوده؟

شوکت خانم: من فقط برای نظافت رفتم وگرنه کسی داخل اتاقتون نمیره.

اراد: پرسیدم کی داخل اتاقم بده؟ بوی عطرزنونه میده

شوکت خانوم باترس گفت: هی.. چ کی اقا. حتما بوی عطر باران خانوم بوده.

اراد: یعنی من بوی عطر خانومم رو تشخیص نمیدم؟ باران از این عطرا نمیزنه.

دختر: من بودم.

برگشتم عقب. مانتوی قرمز کوتاه با شال وشلوار مشکی که شالش روی شونش افتاده

بودو موهای شرابی رنگش باز روی شونش ریخته بود. انقدر ارایش داشت که نمیشد

قیافه اصلیش رو تشخیص داد. اراد باعصبانیت نگاهش میکرد. خون چشاشو گرفته بود

باچندقدم رفت سمتش.

اراد باداد گفت: تو اینجاچه غلطی میکنی؟

دختر: به این مدل حرف زدنت عادت ندارم.

اراد: یه زمانی قابل احترام بودی اونم فقط به خاطر فرزند بودالان حت یارزش نگاه

کردن هم نداری

دختر: اراد چرا با من اینطوری حرف میزنی؟

اراد: یعنی تو خودت نمیدونی؟

دختر: نه من ... من از کجا بدونم. من فرزند رودوست داشتم.

اراد یقش رو گرفت و محکم به دیوار پشت سرش کوبید. اروم جیغ زد. اراد بدجور عصبانی بود. اشک توی چشم جمع شده بود. میترسیدم بزنه دختر رو بکشه.

اراد: اسم فرزند روبه دهن کیفیت نیار فهمیدی؟

دوباره دختر رو کوبید به دیوار. همش نگران بودم بلایی سرش بیاره. چند قدم رفتم عقب بعد بادو ازپله ها رفتم پایین. بدون توجه به اطرافم. با صدای بلند سیا رو صدا زدمو هرچی در بود، زدم. نمیدونستم توی کدوم اتاقه. چندتا از بچه ها از اتاقاشون اومدن بیرون. سیاوشم با عجله ازیه اتاق اومد بیرون.

سیا: باران چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟ این سروصداها چیه؟ با اراد دعوات شده؟
_ نه سیاوش بدو تا... نکشتتش.

سیا: چی؟ کی رو؟

_ نمیدونم ... یه... دخترس که من نمیشناسمش.

سیا یکم فکر کردو گفت: یا ابولفضل. باران اروم باش گریه نکن. بعد با عجله ازپله هارفت بالا منم دنبالش رفتم.

سیا: ژیلایا؟

پس ژیلایا این بود. اون شب که خونه مادر جوشون بودیم رفته بودن دنبال اراد اما باشنیدن حرفاشون همونجا ایستادم. خیلی از دستش ناراحت شده بودم برای همین سریع رفتم داخل دیگه ادامه ی حرفاشون رونشنیدم.

ژیلایا: سیاوش توبهش بگو که من عاشق فرزند بودم اون فقط یه اتفاق بود.

سیا: من عادت ندارم دروغ بگم.

ژیلا: یعنی تومیگی حرفام دروغه؟ توهم منو باورنداری؟

سیا باداد گفت: نه منم دیگه باورت ندارم. چطور تونستی انقدر خوب نقش بازی کنی؟ هان؟

ژیلا: ااره راست میگی اون موقع من عاشقش نبودم ولی ازش متنفرم نبودم. اما الان عاشقشم. حالا میفهمم که چقدر دوستش داشتم.

اراد: تازه فهمیدی که چقدر دوستش داشتی و عاشقش؟ یکم دیر نیست؟ تو الان فرزادی رو اینجامی بینی؟ حالا که نیست فهمیدی عاشقش؟ الان نباید برای من توضیح بدی. باید برای اونی توضیح میدادی که مثل چشمش بهت اطمینان داشت. اون حیوون چهارپاهم که فکر میکنی ماییم. خودتی. تو از اولم بخاطر پولای فرزاد اومدی سمتش و حتی الانم اومدی دنبال بقیش. اما باید بهت بگم که فرزاد همه ی داراییش رو وقف خانه ی سالمندان و کودکان بی سرپرست کرد. اگه الانم میزارم از اینجا زنده گورتو بگم کنی بخاطر فرزاد.

ژیلا: فرزاد؟

اراد: ااره حتی توی وصیت نامشم از تو نوشته بودگفت اگه دیدمت بهت بگم که اون حالات کرده فقط امیدوار خداهم از دل شکسته ی او و اشک هایی که بخاطر نامرد بودن ریخت، بگذره و ببخشتت. گفت بگم که تقاص اشک های مادرشو دل خون پدرشو پس میدی و حیف که اون اون روز نیست که تا وقتی از خدا گله کردی بهت بگه اینا تمام تقاص هایی که باید پس میدادی. حالا هم برو.

ژیلا: ااره شماراست میگی. من فقط بخاطر پول بهش نزدیک شدم حتی الانم فقط بخاطر پول بود. همیشه سعی کردم نقش یه عاشق رو بازی کنم ولی شما هم اون آدمی نبودید که گول بخورید ولی اونی که باید گول میخورد، بد جورم گول خورد. اراد خواست بزنه توی دهنش که سریع رفتم جلوش ایستادم و دستشو گرفتم.

اراد: باران ولم کن.

_ اراد بخاطر من. باشه؟

اراد: اخه...

_ باشه؟

اراد یکذره نگاهم کردو دستشو آورد پایین وبعد با قدمای بلند رفت بیرون.

_ خانوم شما هم بفرمایید دفعه دیگه اینجاییدات بشه با پلیس طرفی.

ژیلا یکم بانفرت نگاهم کردو بعد رفت بیرون. منم بعدش از ویلا زدم بیرون تا اراد رو پیدا کنم با اون حالش میت رسیدم بلایی سر خودش و بقیه بیاره. حسم میگفت رفته دریا. منم به حسم اعتماد کردم و رفتم کنار دریا. روی تخته سنگی نشسته بود و سرشو توی دستاش گرفته بود. منم بی حرف کنارش نشستم.

«سیاوش»

ستی: سیاوش؟ هنوزم نمیخواهی چیزی بگی؟ این دختر ژیلا کیه؟

_ چقدر تو هولی عزیزم. چشم الان میگم.

منو اراد و فرزاد سه تا دوست صمیمی بودیم. از همون بچگی با هم دوست بودیم. فرزاد علاوه بر اینکه دوست و پسردای بود، داداش هم بود. وقتی منو اراد 6_7 سالمون بود دایی و زندایی بایه پسر که تقریباً همسن ما بود، اومدن خونه پدر بزرگم و به منو اراد گفتن که باهاش بازی کنیم و اذیتش نکنیم و از این به بعد او پسردایی ماست. فرزاد پسر ساکت و مظلومی بود. درست برعکس ما. اون روز ما بدون توجه به حرف دایی و زندایی تا تونستیم اذیتش کردیم بماند که برای این کارمون مجبور شدیم کل باغچه های بابا بزرگ رو بیل بزنیم. کاری که همیشه ما ازش متنفر بودیم.

خلاصش میکنم بعد از اون تنبیه دیگه از فرزند متنفر شدیم تا اینکه یه روز اراد گفت گ*ن*ا*ه* داره و تنهاست بیاریمش تو اکیپ خودمون. بهش گفتیم اونم قبول کرد. دایی از اینکه فرزاد همش باماست نگران بود و الحق هم نگرانیش بی مورد نبود. سال ها گذشت و دوستی ما قوی تر شد. تا اینکه یه مدت دیگه فرزاد قبل نبود. ساکت تر از همیشه بود و همش توی فکر بود. فرزاد عاشق هم دانشگاہیش شده بود اونم توی یه نگاه. دختر ایرانی بود ولی برای تحصیل امریکا آمده بود و همونجا زندگی میکرد. اون موقع ما 19 سالمون بود و فرزاد 21. منو اراد سعی کردیم تا فرزاد بیخیال این حس بشه ولی اون این حس رو تقویت کرد و تصمیم گرفت باهاش دوست بشه. از اون به بعد کم کم پای ژیلای هم به اکیپمون باز شد. دختر بدی نبود اما خوبم نبود. با اینکه با فرزاد دوست بود و تصمیم داشتن باهم ازدواج کنن، ولی همش نگاهش به منو اراد بود.

فرزاد و ژیلای تصمیم گرفتن برای زندگی بیان ایران. و این برای ما که بیشتر وقتمون رو باهم میگذروندیم، خیلی سخت بود. یه روز فرزاد به اراد زنگ زد و با اولین پرواز خودمون روب رسونیم. خیلی نگران بودیم. وقتی رسیدیم هرچی زنگ گوشی و خونشون رو میزدیم جواب نمیداد. در حالی که همه ی برقاروشن بود و کفشش جلوی در بود. دروشکستیم همه ی جاها رو گشتیم ولی خبری از فرزاد نبود تا رسیدیم به اتاق اخر فرزاد... فرزاد... اون...

ستی: سیاوش اگه نمیتونی اذیت میشی ادامه نده.

_ نه میگم میخوام خالیشم. فرزاد غرق خون روی زمین افتاده بود. نامه ای که توی دستش بود و بادستای لرزون گرفتیم و خوندم. داخلش از خیانتی که ژیلای بهش کرده بود نوشته بود. ژیلای تو حالت بدی توی خونه ی خودش با همکارش دیده بود. فرزاد یه مجنون واقعی بود ولی ژیلای...

برگشتم سمت ستایش دیدم داره گریه میکنه.

_ لیلی من چراگریه میکنه؟

ستی: لیلی من؟!

بارعدوبرقی که یکدفعه زد،ستی ترسید وبیشتر از قبل بهم نزدیک شد.

_ ستایش میخوام به مجنون بودنم اعتراف کنم، به دوستاشنت. تو خیلی وقته لیلی من شدی دیگه نمیخوام ازم دور باشی.

«ستی»

باتعجب به سیانگه کردم. باورم نمیشد. یعنی سیاهم منو... وای خداجونم عاشقتم. باخیس شدن پیشونیم سرمو اوردم بالا. قطره های بارون با سرعت بیشتری روی صورتم فرود میومدن. بادیدن جعبه ی مخملی جلوی چشمم نگاهمو از اسمون گرفتیم.

سیاوش: ستایش بامن ازدواج میکنی؟

نمیتونستم چیزی بگم فقط باتعب نگاهش میکردم.

باران: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش.

سیا: برای باردوم عرض میکنم بامن ازدواج میکنی؟

باران: عروس رفته بافتابه گلاب بیاره.

سیاوش باخنده گفت: عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم بامن ازدواج میکنی؟

اراد: عروس زیرلفظی میخواد.

سیاوش: ای بابا اگه گذاشتید بله رو بگیرم.

بعد سرشو آورد و من و ب*و*س کرد.

_ فعلا اینوبه عنوان زیرلفظی داشته باش. حالا جواب چیه من متظرم خانومی.

از خجالت سرمو انداختم پایین. اخه این بشر چقدر بی حیاست.

باران: سکوت نشانه ی رضایت.

بعد او اراد دست زدن. سیاوش هم حلقه رودستم کرد که باز صدای جیغ وسوت اینارفت هوا.

سیا: خوب حالا نوبت شماست.

اراد: چی

سیا: حالا نوبت شماست که حلقه هاتون رودست همدیگه کنید.

باران: مسخرمون کردی

_راست میگه دیگه. الانم که همه فهمیدن زودباشید.

باران حلقه ی ارادو گرفت ودستش کرد. ارادم حلقه ی باران رو از زنجیرش جدا کردو دستش کرد. حالا نوبت ما بود که دست بزنیم.

سیا: بچه هایباید مسابقه.

_زیر بارون؟

سیا: اره میان؟

_اره.

باران: اره.

اراد: منم... اره.

سیا: من ستایش رو کول میکنم توهم باران رو. هرکی زودتر برسه ویلا برندس. اونی که ببازه باید یه شب شام مهمونش باشیم.

اراد: اخه اینم... باشه.

سیاوش و اراد روی زمین نشستند. من دستم دور گردن سیا حلقه کردم. بارانم
همینکار رو انجام داد. بعد با شمارش م. نوبار ان حرکت کردن.

وای سیا تند تر برو.

سیا: چشم منو محکم بگیر

خدا شاهده فکر کنید داره بارون میاد و الان ما خیس خیسیم. اصلا مدیونید فکر کنید
عقلمون سالمه. باور کنید راضی نیستیم. خدانگم بارانو چیکار کنه که اینارو انداخت توی
دهنم

باران: سستی باز توداری منونفرین میکنی؟

و اا اعلم غیب داری؟ از کجا فهمیدی؟

باران: اولاً یه حسی بهم گفت دوما هر موقع تو کسی رونفرین میکنی قیافت شبیه چینی
هامیشه. چشاتوریز میکنی وزیر لب با خودت حرف میزنی.

اینو گفت زد زیر خنده.

حناق، کوفت، زهرمار، نکبت.

باران: تموم شد؟

نه اشغال رونگفتم

باران: دیگه نبود؟

عوضی کرو کدیل.

باران: آخرین فرصته هااا

بیشعور.

باران: دوست عزیز فرصت شمابه پایان رسید. باید به اطلاعاتون برسونم که اینجانب یعنی من فرشته هستم و تمام فحش هایی که گفتید همون القاب خودتون بوده است. این نکته انحرافی بود.

_ باران خداخت نکنه دومین ببند دلمون درد گرفت.

سیا: با حرف خانومم موافقم.

اراد: منم که طابع جمعم.

باران یکی زد تو سر اراد و گفت: منم طابع کتک زدن توهستم.

اراد: منم طابع...

بقیش رواروم گفت که نشنیدم.

باران: هییی اراد خیلی پرو و بی حیایی. بچه ها!!!!؟

همه باهم گفتیم: بله؟

باران: من بستنی میخوام.

اراد: توی این بارون؟

_ راست میگه منم میخوام. اره مگه چشمه؟ خیلی هم میچسبه توی بارون.

سیا: همین مونده که مریض بشید.

هردو تاشون همزمان به ویلا رسیدن.

سیا: حالا که هردو تاساوی شدیم یه شب مهمون تو و یه شب مهمون من. حالا

بیاید پایین زشته جلوی بچه ها

باران: نه تا برامون بستنی نخرید نمیایم. ما بستنی میخوایم یا لا.

_ ما بستنی میخوایم یا لا.

خواستن ماروبزور پایین بزارن که منوباران باجیغ گفتیم: نه!

اراد: عه این چه وضع جیغ زدنه؟

سیا: فردا باید برم سمعک بگیرم.

اراد: یه دونه هم برای من بگیر. حالا هم بیاید پایین فردا واستون میگیریم.

منوباران: نه.

باران: ما الان میخوایم.

اراد: ویار ندارید که.

باران: بی ادب به هر حال همین الان میخوایم.

سیا رفت کنار اراد و یه چیزی در گوشش گفت ارادم سرشوتکون داد.

«باران»

_ اوووی درگوشی نداشتیمااا. بلند بگید ما هم بشنویم

اراد: گفتن به بچه هانگید. درضمن مردونه بود.

_ گفتن به بچه نگید نگفتن که به مانگید!

اراد: اتفاقا همین رو گفتن.

باحرص اروم زدم به پشتش. هردو تاشون سمت ساختمون رفتن.

_ عه کجا؟ ما بستنی میخوایم.

ستی: راست میگه. تابستنی بهمون ندید ما پایین نمیایما.

سیا: اتفاقا از خدامونه اتفاقا الان میخوایم بریم بخوابیم شمام که با ما یید خواب

بیشتر میچسبه

ستی: خیلی خیلی خیلی پرو وبی ادبید.

ارادوسیاوش خندیدند و رفتن تو درو بستند. چند تا از بچه ها با تعجب و بعضی هام با حرص و کینه نگاهمون میکردند.

اراد: شوکت خانوم؟ شوکت خانوم؟

شوکت خانم: بله اقا؟ اوا خدامرگم بده شما دو تا چرا اینجوری کردید؟ خانوما بیاید پایین کمرشون دردمیگیره.

اراد: نمیان. بستنی داریم؟

شوکت خانم: بله اقا الان میارم براتون.

_____ه!!!

شوکت خانوم: وای خانم جان قلبم اومد تودهنم. چرا جیغ بنفش میزنید؟

لبخند زدم و گفتم: این بستنی نه. ما بستنی میخوایم.

ستی: بستنی بستنی بستنی.

هر دو تا مون جیغ میزدیمو میگفتیم بستنی. همه ساکت بودن و چهارچشمی فقط به مانگه میکردند تنه اصدای جیغ ما بود. یهوارادو سیا باداد گفتن: بسه!

به معنای واقعی خفه شدیم. سرمو کج کردم و اوردم کنار اراد و اروم گفتم: بستنی.

اراد نفسش رو با حرص بیرون داد و اروم گفت: از دست تو.

بعد بلند به سیاگفت: سیاوش بایریم براشون بگیریم و گرنه تا صبح ولمون نمیکنن.

سیا: باشه فقط بریم لباسمون رو عوض کنیم که خیس خیسیم.

_____واقعا الان میریم؟

اراد: اره.

ذوق کردم در حدچی. یه لحظه حواسم نبود دستامو از دور گردنش باز کردم. از پشت نزدیک بود بیوفتم که اراد سریع منو گرفت منم گردنش رو چسبیدم.
اراد: حواست کجاست؟ الان میوفتادی.

_ حالا که نیوفتادم. الکی دادنزن. بستنی شکلاتی میگیری دیگه؟

اراد: نخیر توی ماشین دوتا نایلون پر شکلات خوردین ضرر داره واستون
_ عه اراد. اذیت نکن دیگه من ه*و*س بستنی شکلاتی کردم.

اراد: هووووف باشه.

_ وای مرررسی. بعد سرمو خم کردم و پیش رو بوس کردم. اراد جا خورد. توقع نداشت بوسش کنم اونم جلوی بقیه. خودمم از کارم تعجب کردم هر موقع خیلی ذوق میکنم، کنترلی دیگه روی رفتارم نداره. از خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: اووووم.. همیشه منوبزاری پایین.

اراد خم شد و منم ازش جدا شدم و رفتم بالا داخل اتاق اراد تا چمدونم رو بر دارم. درو که بستم چند ثانیه همونجا به رفتارم فکر کردم. منم از وقتی با اراد گشتم بی حیا شدماا. از وقتی که داستان فرزاد و دلیل متنفر شدنش از دخترا روشنیدم سعی کردم یکذره باهانش کنار بیام تا حداقل هرروز دعوا مون نشه و بفهمه همه ی دخترامثل هم نیستن. باشنیدن صدای پا از در فاصله گرفتم. چمدونم رو که باز کردم دیدم خالیه. کمد اراد رو باز کردم. لباسای اراد یک طرف بود و لباسای من یک طرف دیگه. چشم خورد به بلیز ابی فیروزه ای اراد. تا حالا توی تنش ندیده بودم. خیلی دلم میخواست توی تنش بینم. خواستم لباسش رو براش بزارم تا او مد بیوشه ولی دودل بودم. اخر دل و زدم به دریا و لباس روبایه شلوار کتان مشکی گذاشتم روی تخت تا او مد بیوشه.

خودمم یه مانتوی مشکی باشلوار دمپای طرح لی پوشیدم و شال ابی فیروزه اییم
روسر کردم. ساعت ابیم روهم دستم کردم. یه رژ کمرنگ جیگری به همراه ریمل
زدم. برعکس همیشه، ایندفعه فقط یکم ادکلن زدم و رفتم پایین.

ارادوسیا وسامان داشتند باهم حرف میزدند.

سیا: عه شما که حاضرید. یه چند دقیقه صبر کنید ماهم الان میایم.

ارش: از اونجایی که میدونم طاقت دوری منوندارید منم باهاتون میام.

اراد: نه بابا کی گفته؟

ارش: سامان گفته.

سامان: تودلت میخواد بری رایای منو وسط میکشی؟

سیا: ای بابا بحث نکنید. هر کی میخواد بیاد تایه ربع دیگه حاضر باشه ها.

«اراد»

با دیدن لباسام روی تخت تعجب کردم. البته خوب تعجبیم داشت. باران از این
کارا بلد نبود. ولی یه کوچولو توجه کنید فقط یه کوچولو از این کارش خوشم اومد. لباسارو
پوشیدمو ساعتی رو دستم کرد. ا تا کلنم روزدمو رفتم بیرون. بیشتر بچه ها حاضر شده بودن.

_ همه میان دیگه؟

نگار: بله. همه میان.

به سحر گفتم تا شام رو بعد از اینکه اومدیم بیاره. باران روی یه مبل دونفره نشسته بودو
اخماش توهم بود. رفتم کنارش نشستم و دستمو دور شونش حلقه کردم زیر چشمی به
بچه ها زیر چشمی نگاه کردم. چقدر حال میده حرصشون بدیا.

باران با تعجب نگاهم کرد که با چشمم به بچه ها اشاره کردم. اونم یه لبخند زوری زد.

چته؟ چرا اخمات توهمه؟

باران: هیچی.

واسه ی هیچی اخمات توهمه.

باران: اوم... چیزه... میدونی تو که نبودى... اصلا بیخال.

بعد روشو بر گردوند. کنجکاو شدم تا بدونم پیشده لپش رو کشیدم. برشت سمتمو

گفت: اخ مرض داری؟

اره حالا چقدر میخوای؟ نگفتیس من نبودم پیشده؟

باران: خب...

باران چرا من من میکنی؟ من نبودم پیشده؟ من من کنی من میدونم باتو.

باران: خب تو که نبودى چند تا از بچه ها گفتن که چرا انقدر بیخبر از دواج کردیمو حتما یه

چیزی بینمون بوده و اتفاق افتاده که ما مجبور شدیم باهم از دواج کنیم. اراد من دوست

ندارم که پشت سرمون یه سری حرف مزخرف بگن.

از جام بلند شدم. بارانم سریع بلند شد.

کی این حرفا روزه؟ اصلا به چه حقی راجبمون اینطوری قضاوت کردن؟

باران: اراد ...

باران گفتیم کی گفته؟

باران انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت: هیس! دارن نگاهمون میکنن. اراد

ترو خدا باز شربه پانکنیا.

از تماس انگشتش به لبم یه جوری شدم. بارانم سریع دستشو کشید.

لطفا همه گوش کنید. گرچه نیازی نمی بینم که بهتون توضیح بدم ولی برای اینکه این حرفاتموم شه باید بگم که منو باران هر دو تامون عاشق همیم اگه بی صداهم ازدواج کردیم دلایل خودمون رو داشتیم که نیازی نمی بینم توضیح بدم. اینو گفتمو رفتم بیرون پیش ونوس. استاد واقا محمد رو دیدم که داشتن باهم حرف میزدند.

اقا محمد کاقا جایی تشریف میبرید؟

بابچه ها داریم میریم بیرون. شما واستادم بیاید.

اقا محمد: نه اقا جان. ما پاشیم باشما جونا هلک و هلک بیایم چیکار کنیم. برید به سلامت بهتون خوش بگذره.

استاد: راست میگه محمد اقا. برید به سلامت.

سوار ماشین شدم. چند دقیقه بعد سیا و بارانو ستایشم اومدن. سیارفت پشت و باران اومد جلو. بماند که چقدر غرزد. باران ضبط روزیاد کرد تا حدی که گفتم الان شیشه هامی ریزن پایین.

تنها که میشی با من، زیر یه آسمون ستاره

پر میکشه دل من، برای تو دوباره

چشم تو با دل منه ، همیشه کار تازه داره

تند میشه نفس هام و بلا سرم میاره

پاره پاره قلبم، عاشق بیچاره قلبم

چه بی قراره قلبم، آخه همش رو انتظاره قلبم

نگو سره کاره قلبم ، نگو دوست نداره قلبم

دست خودش نیست

وقتی با تو راه میرم، بارون میگیره

دل من بی تو آسون میمیره

میمیرم واسه تو ، نفسم میگیره

باتو همه چی قشنگ میشه رنگ چشما تو

من همش دیوونه بازی میکنم تا تو

شبییه خودم شی ، یکم عاشقم شی

خسته میکنه این غم منو دارم میمیرم

عمریه که همین جور توی دستش اسیرم

باز شدی تو دیوونه ، میخوای عاشق بمونه

گوش نمیده به حرفم ، همیشه باز همونه

دونه دونه بارون ، از آسمون ببارون

رو سقف خونه بارون ، دیدی دست خودم نیست

عاشقونه بارون ، آخه نامهربونه بارون

رو سقف خونه بارون ، اینا که کم نیست

وقتی با تو راه میرم ، بارون میگیره

دل من بی تو آسون میمیره

میمیرم واسه تو ، نفسم میگیره

««باران»»

ارش: باران یادته یه روز که خیلی بارون میومد باهم رفتیم بستنی خوردیم آخرشم هردو تامون مریض شدیم؟

_وای اره. خیلی حال داد تازه سه روزم مدرسه نرفتیم.

_ چقدر ارشیدا فحشت داد.

_ چرا؟

ارش: اخه خونه بیکار بودم میرفتم داخل اتاقش و وسایلم رو خراب میکردم.

_ تو کرم میریزی اونوقت به من فحش میدی. خدایشفاش بده.

سیا: بچه هایباید بریم تو تاخیس نشدیم.

اراد: بستنی شکلاتی دیگه؟

_ یس. بعد از اینکه بستنی خوردیم بریم اون سوپرمارکت؟

اراد: باشه.

همینکه بستنی رو آوردن مثل این بچه های پنج ساله به بستنی نگاه کردم.

اراد: آ کن عمویی بت بستنی بدم. اگه بخوری برات اینبات میگیرما.

_ راست میگی عمو؟

اراد: اره.

بستنیامون رو که خوردیم بلند شدیم رفتیم سوپرمارکت. تلفن اراد زنگ خورد. مشغول

صحبت شد و حواسشم به من نبود منم تا تونستم لواشک و پاستیل و شکلات

برداشتم. فروشنده چشاش شبیه توپ تنیس شده بود.

فروشنده: همه ی اینارو میخواین؟

_ بله.

اراد: خوب چی میخواس... باران همه ی اینارو میخوای؟ آخرشم مریض میشی. ببین کجا بهت گفتم. اقا از هر کدوم چندتا بزار.

_ اراد: داد؟

اراد: خرنمیشم.

توی دلم گفتم اونکه هستی

_ اراد: قول میدم همه رویکدفعه نخورم باشه؟

ارادیکم نگام کردو گفت: قول دادیاا.

_ اره قول دادم.

بعد از اینکه همه رو خرید سوار ماشین شدیم.

سیا: اوه خدای من تو همه ی اینارو میخوای بخوری؟

_ نه میخوام قاب کنم بزمن روی دیوار اتاقم یادگاری باشه.

سیا: حالت بد میشه هاا.

اراد: منم بهش میگم گوش نمیکنه باران قول دادی همه رویکدفعه نخوریاا. اصلا

اینادست من میمونه هر موقع خواستی بگومن بت میدم.

_ باااااا. قول دادم دیگه.

شام رو که خوردم از شوکت خانم تشکر کردم و رفتم داخل اتاق اراد. عه این عکسارو کی رو دیوار زدن که من ندیدم؟ سه تا از عکسامون رو روی دیوار زده بودن. یکی اون عکس که منو اراد تپ اسپرت زده بودیم یکی هم همونی که لباس سرخابی تنم بودو یکی دیگه هم شب عروسی موقع شام لیوان نوشیدنی هامون رو از لای دست همدیگه رد کرده بودیم در حالی که به هم نگاه میکردیم میخوردیم.

بیخیال عکسا شدم و روی تخت خوابیدم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

«ستی»»»

این مدت خیلی خوش گذشت ولی زودتر از اونی که فکر میکردم گذشت. فردا باید برمیشدیم. بیخیال فکر کردن شدم. یه قابلمه بایه ملاقه از شوکت خانم گرفتم و رفتم جوی در اتاق بچه ها. ملقه روبه شدت به قابلمه زدم. خودم از صدای دومت پریدم بالا چه برسه به این بدبختا که خوابم هستن. چندبار این کاررو تکرار کردم تا بیدار شدن. بعد از ظهر گرفتن خوابیدن تا الان که ساعت 10 شبه. امروز با بچه رفتیم بازار و شهر بازی. ساعت 7 اومدیم همه انقدر خسته بودیم که گرفتیم خوابیدیم. ارش: مگه مرض داری دختر؟ ای بابا داشتیم خواب دوست دخترم رومیدیدم نداشتی که.

_ حالا چی میدیدی؟

ارش: بدرد سنت نمیخورد کوچولو.

با حرص نگاهش کردم. سیاوش از کنارم رد شد و اروم گفت: حتی حرص خوردنتم قشنگه.

با خجالت سرمو پایین انداختم. رفتم بالا تا باران شون رو صدا کنم. در اتاق روباز کردم. دیدم اراد بدون لباس خوابیده و دستشو دور باران حلقه کرده. پس بیخود نیست ماما میگه هر موقع خواستم برم داخل اتاقشون درد بزنم. ماما بابای ماهم بلله!

درو بستم و رفتم پایین. ترجیح دادم خودشون بیدار شن. داشتیم به سحر کمک میکرد که صبحانه روبچینه، همون موقع صدای اراد پشت سرم اود که از ترس چسبیدم به دیوار.

_ اراد چرا اینجوری سلام میکنی؟

اراد: ترسیدی؟

_ پ ن پ از شدت خوشحالی و ذوق چسبیدم به دیوار.

اراد: جنابعالی توفکر یار بودی (بعد با چشماش به سیا که داشت میومد سمت ما اشاره کرد) متوجه ی من نبودی.

یه چشم غره بهش رفته و گفتم: زنت کو؟

اراد: خواب.

_ بابا این باران به خرس قطبی هم گفته زکی برومن به جات هستم. میرم بیدارش کنم.

اراد خندید و گفت: والا به خدا. برو خیر ببینی.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

_ باران؟

...

_ باراااان؟

...

_ ای بابا. باراااااان؟

باران سریع پاشد.

باران: ها چی شده؟ کسی مرده؟ کسی طوریش شده؟ کسی...

_ وای چرا انقدر چرت و پرت میگی.

باران: تو بودی اینطوری جیغ زدی؟

با خنده گفتم: آره

باران از جاش بلند شد و افتاد دنبالم. سریع از پله هارفتم پایین.

باران: جرات داری صبر کن.

_ مگه از جونم سیر شدم.

رسیدم پایین دیدم سیاوش و کیانی وارث با تعجب نگاهمون میکنن ارادم باخم به باران نگاه میکرد. برگشتم سمت باران دیدم باهمون تاب و شلوارک و موهای بازش افتاده دنبالم. حالا اینور خندم گرفته بود اونورم که جلوی اراد میترسیدم بخندم.

باران سریع بادو از پله هارفت بالا چند دقیقه بعد ارادم دنبالش رفت. وای الان باز دعواشون میشه. اوووو اینا اخر منو دیوونه میکنن.

_ بقیه کجان؟ بیاین صبحانه بخوریم تا بارانشونم بیان.

«باران»

یکی محکم زدم تو سرم. عه عه دیدی چیشد؟ با این لباس و با این موها رفتم پایین جلوی ارش اینا. حالا ارش و سیا به درک. این پسره ی چلغوز رو بگو. همین مونده بود کیانی منو اینجوری ببینه. اراد رو دیگه نگو. همونجا جاداشت جوری میزدتم که بچسبم بادیوار با کفگیر جهازم منو جمع کنن.

درباز شد و اراد باقیافه ی عصبانی اومد تو. از روی تخت بلند شدم. اراد هی میومد نزدیکتر من هی میرفتم عقب تر. اخر خوردم به دیوار.

اراد: این چه وضعی بود که اومدی پایین؟ اصلا کی به تو گفتم این لباس رو بپوشی؟ اصلا این به کنار تو عقلت نمیرسه که وقتی اینجور لباسا تنت و روسری نداری بچه بازی در نیاری؟ هان؟

_ اراد... خوب من حواسم نبود... حالا که چیزی نشده انقدر بلند حرف میزنی و عصبانی

اراد:اره اصلا هیچی نشده.اون پسره ی ...استغفرالله.داشت باچشماش قورت میداد
اونوقت هیچی نشده؟

_ای بابا اراد من...

با داغ شدن لبم،یادم رفت اصلا چی میخواستم بگم.یه دستش روی بازوم بود ویه
دستشم توی موهام.نفسم داشت میگرفت وارادهمینجور داشت به کارش ادامه
میداد.لبش روگاز گرفتم .دستم رو گذاشتم روسینش وهلش دادم عقب.اراد ازم جداشد.
اراد:باران باراخرت باشه اینجوری میای بیرون.دفعه یبعدی اینطوری بر خوردنمیکنم.
بعدهامون اخمش رفت بیرون.

دستمو روی لبم گذاشتم کم درد میکرد.رفتم جلوی ایینه دیدم بله...بدجوری ضایعه
میشه اینجوری برم پایین.قشنگ مشخص میشه.پسره ی ...استغفرالله نگاه بالیم
چیکار کرد.هووف.

لباسام روعوض کردم و مجبور شدم رژم روپرنگ تریزنم تا کمتر دیده بشه.جای
دستشم روی بازوم مونده بود.بهش میگم دراکولا.میگین چرا.موهاموبستمو شالم رو
سرم کردمورفتم پایین.

همه سرمیز بودن.صندلی بین ارادوارش خالی بود.رفتم همونجانشستم.اراد هنوز
اخماش توهم بود.

ارش در گوشم گفت:اوه اوه بدجوری از دستت عصبانی پیشنهاد میکنم امروز اصلا سربه
سرش نزار.

منم مثل اون گفتم:واقعا انقدر یعنی عصبانی؟بابا اتفاق مهمی نیوفتاد که اینجوری
عصبانیه.

ارش: شما خانما متوجه نمیشید ولی مردا این چیزا براشون مهمه و این ازدوست داشتنشون.

توی دلم گفتم کجای کاری این ازم متنفر نباشه دوستم نداره. خبر نداره که چند وقت دیگه باید طلاق بگیریم. ته دلم یه جورى شد. اصلا بهتر که طلاق بگیریم از دست این دراکولا و وحشى بازىاش راحت میشم.

همه داشتن شامشون رومی خوردند و فقط منو اراد داشتیم باغدامون بازی میکردیم. البته اراد داشت بازور میخورد و وانمود میکرد که خیلی هم گشنشه.

ستی زیر لب گفت: باز شما دوتا چتون شده؟

منم مثل خودش گفتم: هیچی.

یکم که خورد بعد از تشکر از سحر و شوکت خانم رفتم داخل اتاقم.

ده دقیقه بعد ارادم اومد. رژم پاک شده بود. دوباره پررنگ زدم.

اراد: پاکش کن خیلی پررنگه.

_ نمیخوام.

اراد: باران لج نکن میگم پاکش کن.

_ لج نمیکنم نگاه کن چیکار کردی اخه؟ (رژم رو پاک کردم ولیم روشونش دادم) حالا این هیچی بازو مو نگاه. کبود کردی.

اراد: توهم عصبانیم کردی حالا ناراحت نباش دیگه. بیاینا مال توهست.

به لواشکای توی دستش نگاه کردم.

اراد: نمیگیری؟

خواستم بگیرم ولی بدجوری چشمک میزدن.

دستم دراز کردم تا بگیرم ولی اراد ول نکرد.

اراد: قول بده که اینجوری دیگه جلوی بقیه نری باشه؟ مخصوصا این کیانی.

_ باشه. بعد لواشک واز دستش گرفتمو خوردم.

اراد: یه وقت تعارف نکنیااا.

_ حالا گریه نکن بیا بگیر ببین چه خاله ی مهربونی داری

اراد: اره دیدم همه چی هس الا مهربون.

_ بده بده من اصلا نمیخواه بخوری ایییش.

صدای دراومد.

اراد: بله؟

سیا: اراد؟

اراد به من اشاره کرد تا مانتومو تن کنم وشالم رو سرم کنم. بعد گفت: بیاتو.

سیا: بچه هارفتن جلوی ساحل اتیش روشن کردن. شمام بیاین.

اراد: باشه برو ما هم اومدیم.

سامان: به به مرغ و خروس عاشق چه عجب تشریف آوردین.

اراد: اولاً که جملت مورد داشت باید میگفتی دوفرشته ی عاشق. دوما پس چرا برامون

فرش قرمز پهن نکردید؟

سامان: روتو برم میخوای گوسفندم برم بخرم بیارم برات جلوی پاتون قربونی کنم؟

اراد: نه تا وقتی ارش هست چرا بری بخری؟

ارش: دستت درد نکنه اراد جان. اخه چقدر ارادت! چقدر لطف! چقدر بزرگواری! باران شوهرت روجمع کن تا کتلتش نکردم.

_بله؟ بله؟ نشنیدم. شوهر منو کتلت کنی؟ یه زن داره مثل شیر. ناخنت بهش بخوره من میدونم باتو.

اراد: مرسی حمایت. مرسی شیر زن. مرسی طرفداری. واسه ی همینه دیگه فداتم. ته دلم یه حسی میگفت کاش بازی نبود. کاش این حرفا لکی نبود. اما عقلم میگفت چقدر عالی که الکی اینا همه برای قصه هاست. و طبق همیشه عقلم پیروز میدان شد. ارش: همینه دیگه ادم افسرده میشه. مردم دختر عمه دارن ما هم داریم.

_ارش چقدر غرمیزی اون سیب زمینی روده.

ارش سیب زمینی روازاتیش گرفت و داد بهم.

ارش: بگیر بخور باز نگو ارش بده.

_من غلط کنم بگم تو بدی پسردایی به این خلی کجای دنیا میتونم پیدا کنم.

ارش: باران پامیشم با این چوب سیاهت میکنما.

_بروبابا.

وای این انقدر داغه که همیشه نگهش داشت چه برسه به اینکه پوستش کند. همونطور که سیب زمینی رو همی از این دستم به اون دستم پاس میدادم، بهش فحش میدادم.

اراد: باران به کی داری فحش میدی؟

_به این سیب زمینی دیگه. هیجوری خنک نمیشه.

اراد: کوچولو بسه هر چقدر بهش فحش دادی. بده من. الان دودقیقه دیگه به جدو ابادشم فحش میدی.

_دفعه آخرت باشه به من میگی کوچولوها.

اراد: حرص نخور کوچولو من زن چاق نمیخوام.

_درک که نمیخوای. ای—ش.

اراد خندید و گفت: باشه دیگه طلاقت دادم ضعیفه حالیت میشه.

طلاق! واقعا کی میشه تموم شه این بازی. بازی که تمام حرفا و محبتای توش

الکی. بعد از اینکه سیب زمینی رو پوست کند بهم داد.

_مرسی.

اراد: خواهش فسقلی.

فقط چپ چپ نگاهش کردم. خندید و بلند شد.

_کجامیری؟

اراد: میرم گوشیمو بیارم.

انقدر از دست ارش و سامان خندیدیم که دلمون درد گرفت.

سیا: باران اراد کجاست؟

_نمیدونم رفت گوشیشو بیاره نمیدونم چرا نیامد میخوای برم صداش کنم؟

سیا: اره.

از سحر سراغشو گرفتم گفت داخل اتاقش. اروم اروم از پله هارفتم بالا میخواستم

بترسونمش. در اتاقش یه کوچولو باز بود خواستم درو باز کنم که باشنیدن صدای یه دختر

همونجا ایستادم. هرچقدر سعی کردم بشنوم که چی میگن، نتونستم خیلی اروم حرف

میزدن و سروصدای بیرون نمیزاشت که بشنوم. رفتم جلوتر. از لایه در داخل اتاق دیده

میشد. چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم. اخه چطور میتونست انقدر پست باشه؟!

نسرین باموهای باز و تاپ جذب سفیدوشلوار مشکی جلوی اراد ایستاده بود. ارادم فقط به رکابی تنش بود. نگاهم رفت سمت دستای نسرین که روی بازوی اراد گذاشته بود و اراد هم... اراد هم بازوی نسرین رو گرفته بود. دیگه طاقت نیاوردم و در و کامل باز کردم. نسرین باپوز خند نگاهم کرد و اراد هم با تعجب، حتما از حضور من وسط عشق بازیشون تعجب کرده.

باچشمایی که توش اشک جمع شده بود، به چشماش نگاه کردم و گفتم: فکر نمی‌کردم انقدر پست باشی. بین ما هرچی بود خیانت نبود. بود؟

اراد: باران...

باداد گفتم: اراد بود یا نبود؟!

اراد: نبود.

مثل قبل ادامه دادم: بابا و مامانم اگه میدونستن که اینطور ادمی هستی عمرا مجبورم می‌کردن. د اخه لعنتی تو که اینو میخواستی پس چرا هر دو تامون رو بدبخت کردی؟ اخه چرا!!! تو که منو میخواستی پس چرا کاری کردی که بهت اعتماد کنم؟ دوست داشتی زود تر طلاق بگیریم، خوب میومدی به خودم میگفتی. دیگه لازم نبود این کار. فقط میتونم بهت بگم متاسفم. نه برای تو برای خودم که با وجود تمام شرایطی که توی زندگیمون بود بهت اعتماد کردم.

اشکامو پاک کردم و رومو برگردوندم تا برم که با صدای اراد ایستادم.

اراد: باران باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست هزار برات توضیح بدم.

برگشتم سمتش و گفتم: فقط تا سه می‌شمرم تا توضیح بدی. تا بعدانگی نداشتی توضیح بدم. 1...

اراد: باور کن اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

...1.5_

نسرین: چرا دروغ بهش میگی؟

...2_

اراد: دهن کثیفت رو ببند.

نسرین: چرا؟ میترسی بهش بگم که فقط برای رفع نیازات باهاش بود؟

بابغضی که هر لحظه قوی تر میشد گفتم: 2.5...

اراد: باران باور کن اصلا اینطوری نیست

...3_

پشتمو بهش کردم و از اتاق اومدم بیرون.

اراد: باران منکه برات توضیح دادم کجامیری دیگه؟

برگشتم سمتش و گفتم: توضیح ندادی فقط خودتو توجیح کردی

اراد سرمو روی سینش گذاشت و گفت: کوچولو دیگه بهم اعتماد نداری؟

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم: دیگه نه.

بعد سریع از پله هارفتم پایین.

اراد: باران! ان؟

بدون توجه به صدازدناش از ویلا رفتم بیرون. اشکامو پاک کردم و رفتم پیش بچه ها

سیا: عه اومدی پس اراد کو؟

دیگه از اسمشم بدم اومده. ادما چه راحت بایه کار بایه حرف تمام باورهای طرف

مقابلشون رونابود میکنند.

__پیداش نکردم.

ستی: چیزی شده

__نه.

ستی: چشات قرمز.

جوابی بهش ندادم. خیلی سخت بود وقتی هی اشک توی چشات جمع میشه و بغض توی گلوت هی بزرگ و بزرگتر میشه، بتونی خودتو جلوی بقیه کنترل کنی.

ستی: عه ارادم اوامد.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. تونگاش یه چیزی بود که مانع میشد بیشتر از این نگاش کنم.

روموبر گردوندم و نگامو به اتیش دوختم. دستمو گذاشتم روی قلبم و تودلم گفتم: هیس اروم باش. چندوقته دیگه از دستش راحت میشیم. باز میشیم خودم و خودت. بی اراد، بی نسرین وبدون هرادم دیگه ای. اروم نشد، تندتر از قبل میکوبید. انگار از حرفم خوشش نیومده بود.

عقلم میگفت به قلبم توجه نکنم اگه بخوام به حرفش گوش بدم هرروز همین اش وهمین کاسه است.

قلبم میگفت به عقلم گوش نکنم. اون منو از قلبم قافل میکنه. ریشه ی احساساتمو خشک میکنه و هرروز بی احساس تراز قبل میشم.

عقلم میگفت فکر کردن به احساسات خودم و بقیه هرروز بیشتر اسیب بهم میرسونه و بیشتر از قبل میشکنتم. میگفت شما که قصتون هنوز شروع نشده بود، پایانش رو باهم گفتید و نوشتید. پس چراناراحتی؟ آخر قصه ی شما طلاق. هم خودت اینومیدونی هم اون. حالا میخواد بهت خیانت کنه یا میخواد دوست داشته باشه هیچکدومش مهم

نیست وقتی اخراج طلاق. توی قصه ی شما بودن کنار هم و عشق و عاشقی معنایی نداره. پس الکی رفتاراشو حرفاشو برای خودت معنی نکن.

سنگینی نگاهی روحس کردم سرماوردم بالا با کیانی چشم توچشم شدم. همیشه فکر میکردم کیانی بدتر از اراد اما حالا... تنها تفاوتشون اینه که کیانی ظاهر و باطنش یکیه و اراد...

وجدان: چی داری میگی؟ خودت میدونی که بدتر از کیانی نیست. تازه اونکه بهت ابراز علاقه نکرده که فقط یه مدت نقش شوهرت رو بازی کرده تازه چی بهتر از این؟ حالا زودتر میتونید طلاق بگیری.

یه چیزی خورد توی سرم. سرما اوردم بالا دیدم ستی بانیش باز داره نگاهم میکنه. ستی: کجایی تو؟ پاشو بریم بخوابیم همه رفتن.

از جام بلندشدم و سمت ویلا رفتم.

_اخه چرا همیشه شوکت خانوم؟

شوکت خانم: خانم به خدا اقا گفته هیچ اتاقی رو بهتون ندیم. اگه غیر از فرمایششون عمل کنم مطمئنم از کار بی کارم میکنه.

نفسم و با حرص بیرون دادم راه اتاق اراد رو پیش گرفتم. من نخوام توی اتاق اون استراحت کنم باید کی روبینم؟! اه.

وارد اتاق شدم اراد توی بالکنی که داخل اتاقش بود، بود و دریا رو نگاه می کرد. بدون توجه بهش لباسمو برداشتم و داخل حموم عوض کردم. وقتی اومدم بیرون اراد روی تخت نشسته بود بدون توجه بهش موهامو جلوی آینه شونیه کردم. تموم این مدت نگاهم میکرد. سعی کردم به روی خودم نیارم.

روی تخت دراز کشیدم پشتمو بهش کردم. چند دقیقه بعد بلندشدم و لباساش رو عوض کرد و کنارم خوابید. تازه داشت چشم بسته میشد که دستش دورم حلقه شد و منو کشید سمتش. برگشتم سمتش تا چیزی بهش بگم که بادیدن عضله هاش حرفم یادم رفت بیخود نیست هر موقع میزنمش دست خودم درد میگیره. اصلا چه معنی داره این لباس تنش نمیکنه؟! سعی کردم خودمو از بغلش بیرون بکشم ولی اون محکم تر از قبل بغلم کرد طوری که اصلا نمیتونستم تکون بخورم.

وجدان: من نمیدونم این چرا نمیره نسرين رو بغل کنه.

_ چه معنی داره که بره نسرين رو بغل کنه؟

وجدان: ای حسود...

_ نه بخاطر خودشون میگم اونوقت بچه ها پشت سرشون حرفای مزخرف میزنن. اصلا به توجه بگیر بخواب. اه.

نمیدونم تاکی داشتم با وجدانم بحث میکردم که خوابم برد.

بابر خورد چیز محکمی به دراز خواب بیدار شدم.

_ بله؟

ستی: سلام صبحت بخیر خانم احيانا شما با خرس قطبی نسبتی ندارید؟

_ سلام. کاری داشتی؟

ستی: بابا پاشو بیا بریم صبحانه بخوریم همه جمعشون جمع خلشون کم. پاشو.

_ ستی حال ندارم برو بگو بیارن اینجا. همینجامیخورم.

ستی: چیزی شده؟

_ نه فقط بگو بیارن اینجا.

ستی: باشه.

چند دقیقه بعد شوکت خانم صبحانه رو برام آورد.

شوکت خانم ازم حال رو پرسید که گفتم فقط یکم احساس بی حوصلگی میکنم و... واقعیتش دوست نداشتم اون دراکولا رو ببینم که از شناس خوبم همون موقع در باز شد و دراکولا اومد تو. به شوکت خانم گفتم که بره بیرون. شوکت خانم باترس و نگرانی بهم نگاه کرد که زیر لب گفتم نگران نباشه و بره. شوکت خانم که رفت اراد در اتاق رو بست و قفل کرد.

اراد: این مسخره بازی چیه در میاری؟

_ فعلا که من باید از تو بپرسم. چته اول صبحی داد میزنی؟

اراد: گفتم این مسخره بازی چیه؟

_ کدوم مسخره بازی؟

اراد: همینکه هی داخل اتاقی و رفتارات سرد و برای صبحانه هم نمیای پایین؟

_ اولاً که داد نزن کر شدم. دوما نیست برای توهم خیلی مهمه؟!

اراد: نه. اتفاقاً نه تو نه رفتارات هیچکدوم برای من اهمیتی نداره. چیه دو روز باهات خوب بودم لابد فکر کردی دوست دارم و عاشق چشم و ابروت شدم؟ نکنه یادت رفته که ته ماجرای ما طلاق وجدایی نه عشق و عاشقی. شما دختر اهمتون عین همید. تایکی بهتون نگاه کنه فکر میکنید طرف عاشقتونه البته تقصیر خودتونم نیست زیادی دل نازک و ضعیفین.

_ نه فکر نکردم که عاشقمی و دوستم داری. اخه من اصلاً به تو فکر نمیکنم. لیوانم اگه

سرد و گرم بشه میشکنه چه برسه به دل ما دخترا که به قول خودت خیلی دل نازک. دل نازک و ضعیف بودنشونم از مهر بونی های بیش از حدشون. چون طاقت دیدن

ناراحتی کسی روندارن. اما همیشه توی این مورد اشتباه کردیم. ماکه بهم علاقه ای نداریم و آخرش طلاق ولی از این بعه بعد خواستی به کسی خیانت کنی به این فکر کن که بهت اعتماد کرده و فکر میکنه تو با بقیه فرق داری. به این فکر کن که وقتی توداری وقتت رو با این و اون میگذرونی اون داره از خوبیات پیش خودش و بقیه میگه. حواست باشه گند نرنی توی اعتمادش.

صداموصاف کردم و گفتم: دروباز کن.

اراد: باران من بهت خیانت نکردم. سیب زمینی رو که برات پوست کندم دستم سیاه شده بود حواسم نبود مالیدم به بلیزم. داشتم لبایسم رو که عوض میکردن نسیرین با اون وضع اومد پیشم و گفتم که بیخیال تو بشم و یه سری مزخرفات دیگه... اون موقع هم میخواست بغلم کنه که من از خودم دورش کردم. توهم همون موقع اومدی و راجمون اشتباه نکردی.

شاید... شاید حق با اراد باشه و زود قضاوت کرده باشم. سعی کردم مثل همیشه خوشبینانه فکر کنم و بیشتر از این این مسئله رو کش ندلم. هرچند که هنوز از ته دل حرفاش رو باور نکرده بودم.

اراد: هنوز به حرفام شک داری؟

_ نه حالا دروباز کن.

اراد: نه باید تنبیه بشی.

بیا باز بهش رو دادم پرورش.

_ دروباز کن و گرنه جیغ میزنم...

اراد: باشه دروباز میکنم ولی به قول خودت مدیونی فکر کنی بچه ها صدای ما و دعوا مون شنیدن.

خواست دروباز کنه که بلند گفتم: نه! همش تقصیر توهستش دیگه.

اراد: باران میگم اگه... اگه بهت بگم الکی گفتم و بچه ها وقتی رفتن من اومدم چیکار میکنی؟

یکم نگاهش کردم و یکدفعه جیغ زدم و با متکافتادم به جونش. ارادم متکای خودشو برداشت و منو زد. انقدر همدیگه روزدیم تا متکاها پاره شد و پرهایی که توشون بود همه پخش شد. تازه متوجه ی صدای درشدیم. اراد دروباز کرد. همون موقع مشت ستایش خورد توی سر اراد.

ستی: وای ببخشید خوبی تو؟

اراد: بهتر از این نمیشم حالا کارداشتی؟

ستی: هیچی صدای جیغ باران روشنیدم نگران شدم اومدم بالا.

_بقیه هم شنیدن؟

ستی: اره

اراد: خوب شد الان دیگه همه فهمیدمن همیشه تومنو مظلوم گیرمباری و مشکل روحی و روانی داری.

همون موقع شوکت خانم جاروبرقی آورده بود تا اتاق روتیمز کنه. سریع لوله ی جاروبرقی رو ازش جدا کردم و افتادم دنبال اراد.

_جرات داری و ایستا تاببینم کی مشکل روحی و روانی داره.

اراد سمت پله هارفت. منم دنبالش

_عه بهت میگم و ایستا.

اراد: مگه دیونم.

_دسته کمی هم از دیوونه نداری.

بچه ها پایین پله های استاده بودند و با تعجب نگاهم میکردن.

ارش: اقا تسلیت. انالله وانا علیه راجعون.

اراد: بیشعور یه خدانکنه هم بگی بدنیستا.

از نرده هاسر خوردم اینطوری زودتر به اراد میرسیدم. نمیدونم یهو چیشد که تعادل
رواز دست دادمو افتادم زمین. از شدت درد چشمم بستمو لبم رو گاز گرفتم. بچه ها او مدن
سمتم.

ارش: باران خوبی؟

سرموبه معنی نه تکون دادم. ارش خواست بلندم کنه که همون موقع اراد رسید بهم
و خودش بغلم کرد.

اراد با عصبانیت گفت: صد دفعه بهت گفتم از روی نرده هاسر نخور. خوبی الان؟ کجات
درد میکنه؟

بغضم بیشتر شدویه قطره اشک از چشم ریخت. اراد بادیدن اشکم بغلم کرد و
گفت: خیلی دردت اومد؟

_نه فقط پام فکر کنم پیچ خورده خیلی درد میکنه.

اراد: باشه گریه نکن.

منوبرد بالا و روی تخت گذاشت. نیم ساعت بعد دکتر اومد گفت که چیزی نشده فقط
پیچ خورده یه مدت استراحت کنه خوب میشه.

«ستی»

سیا: راستشو بگو چیشده از وقتی که سوار ماشین شدیم خوشحالی

__هیچی.

سیا: منکه میدونم بخاطر اینه که من اومدم عقب نشستم.

__نه...عه دارم میگم نه بازداره نگاه میکنه.

سیا: باشه بابا منکه چیزی نگفتم ولی منکه میدونم تو...

باجیغ گفتم: سیاوش

باران: چی میگید شما دو تا بهم؟

سیا: هیچی به جون اراد فقط...

__سیااااااااوش.

اراد: نکبت جون خودت. حالا دعوانکنید برید پایین که گشمنه. باران بهتر تونیای پات

درد میکنه. چی میخوری برات بگیرم؟

باران: هرچی برای خودت گرفتی برای منم بگیر.

اروم در گوش باران گفتم: خبریه؟

باران: نه چه خبری؟

__اره توگفتی منم باور کردم من هی میگم اراد تورو دوست داره میگی نه رفتاراش

رونگاه کن.

باران: منم صد دفعه به توگفتم که اشتباه میکنی.

ستی: باشه تورا است میگی ولس من هنوزم میگم که...

باران: ستایش برو سیاوش منتظرته.

«سیاوش»

_ ممنون که انقدر زود اومدی.

ستی: داشتیم با باران حرف میزدیم.

_ حالا چی میگفتید؟

ستی: حالا.

_ اتفاقاً منم باشما یه صحبتایی دارم.

ستی: چه صحبت هایی؟

_ حالا.

ستی: ادای منو در میاری؟

_ نه مگه مثل تو میمونی؟

ستی: خیلی بیشعوری میمونی خودتی.

روشو برگردوند خواست بره که دستشو گرفتم و اروم گفتم: فرداشب منتظر من باش
میخوایم بیایم خاستگاری.

ستی: یعنی...

اراد: چی میگی شما دو تا سه ساعته بیاید داخل دیگه.

«باران»

داشتیم بیرون رونگاه می کردم که صدای گوشی اراد بلند شد. بدون توجه بهش مشغول دیدن اطرافم شدم. اه طرف چقدر سمج و کنم نیست. گوشیش رو برداشتم. کنجکاو شدم ببینم کیه. شماره ناشناس بود. احتمالاً اشتباه گرفته. تماس قطع شد. گوشیش هنوز توی دستم بود که اس ام اس از همون شماره براش اومد. چون گوشیش قفل نداشت راحت تونستم برم داخلش. پیام روباز کردم (سلام عزیزم، درکت میکنم که

نخوای جلوی اون دختر باهام حرف بزنی. رسیدی تهران باهام تماس بگیر. دوستدار
همیشگی تو نسرين.)

چندبار ديگه خوندم. باورم نميشد راد انقدر پست باشه. يعنى بازم بهم دروغ گفت؟
عقلم: عاشق جمالت نيست كه بخواد بهت راست بگه.

قلبم: نه اون هيچوقت بهت دروغ نميگه.

اخه بي انصاف نميشد صبركني طلاق بگيريم بعدبري دنبال عشقت؟ منم خررو بگو كه
توي اين مدت همه جوړه باهاش کنار اومدم.

باصدای در سریع اشکامو پاک کردم. ديگه تموم شد.

اراد: باران بيا بين برات چي گرفتم هموني كه دوست داري.

_ ممنون ولي الان ميل ندارم.

اراد باعجب نگاهم كرد حتما از لحن سردم تعجب كرده حالا حالا ها مونده تا تعجب
كني اقا. باباز شدن در هر دو تامون ساكت شديم.

ستي: وای باران نبودى بينى سياوش چطورى به كيانى لاپايى داد و پخش زمين شد.

_ و امظلوم گيرش آوردين؟ پسر به اين...

اراد باعصبانيت برگشت سمتم و نگاهم كرد. بي توجه بهش ادامه ي حرفم رو گفتم: پسر
به اين خوبى.

سيا: باران الان داري راجب كيانى حرف ميزنى؟ تو كه قبلا يه چيز ديگه اى مگفتى.

_ اره خوب منم قبلا اشتباه ميكردم.

اراد با سرعت حرکت كرد طوري كه صدای ستايش و سياوش رو هم در آورد. ولى من
باخونسردى تمام كه سعى داشتم مشخص نشه ظاهرى هست، به بيرون نگاه ميكردم

وقتی به تهران رسیدیم اراد ستایش و سیاوش روپیاده کرد و به جای مسیر خونمون
از مسیر دیگه ای رفت. جلوی مغازه ی گل‌فروشی نگه داشت.
اراد: باران تو گوشیمو ندیدی؟ باید حتما با کسی تماس بگیرم.
_ نه ندیدم.

اراد از ماشین پیاده شد و رفت داخل مغازه.

حتما میخواست بانسرين تماس بگیره.اره همینطور. صدای اس ام اس گوشی اراد
بلند شد. گوشی رو که زیر صندلی انداخته بودم برداشتم. بازم نسرين بود. (عزیزم هنوز
نرسیدی؟ نکنه باز میخوای منو قافلگیر کنی و رفتی گل بخری برام؟ بابا تو خودت گلی
گل نمیخواد که. بدویا خونتون منتظر تم.)

پس اقا رفته بود برای نسرين جونش گل بخره. یه لحظه به نسرين حسودیم
شد. دروغ چرا ته دلم دوست داشتم که...

وجدان: باران لطفا ساکت شو. چرا باید برای تو گل بخره؟ مگه تو عشقشی؟
_ نه زنش که هستم.

وجدان: دلت خوشه ها چندروز دیگه که طلاق بگیرد نسرين میشه زنش.
و ایستا بینم منظورش از خونتون کدوم خونه هست؟ تا اونجایی که من یادمه اراد
اینجا فقط یه خونه داره که اونم خونه ی خودمون. نکنه...

سریع از ماشین پیاده شدم.

_ اقا در بست؟

راننده: خانم ولی...

_ باشه هرچی کرایش باشه میدم.

راننده: بفرما سوار شید.

ادرس رودادم.

_ اقالطفا سریع تربرید.

راننده: جسارت نباشه چیزی شده؟ رنگتون مثل گچ شده.

_ نه فقط کمی نگرانم.

با اینکه هیچ علاقه ای به اراد نداشتم و دوست داشتم زودتر ازش جدا بشم ولی نمیدونم چرا از واقعیت ترس داشتم و دعایم کردم نسری نیباشه.

رسیدیم جلوی درخونمون. برق روشن بود. خواستم پیاده بشم که در باز شد و نسری اومد بیرون.

راننده: دخترم حالتون خوبه؟

بدون اینکه نگاهمو از نسری بگیرم گفتم: اقا تر و خدا برو. برو به این ادرس فقط سریع تر.

راننده: باشه شما هم گریه نکنید انشالله مشکلتون حل میشه.

جلوی درخونه ی مامان اینا ایستاد. کرایه رو حساب کردم و دادم بهش. زنگ روزدم.

مامان: بله؟

_ مامان منم باز کن.

مامان: باران تویی؟ مگه قرار نبود تو واراد... هیچی بیا تو.

اون لحظه انقدر حالم بد بود که اصلا به اینکه مامان یه چیزی روداره ازم پنهون میکنه توجه نکردم.

مامان: سلام دخترم. خوش... یا حضرت عباس بارن پیشده؟ چراداری گریه میکنی؟

_هیچی. فقط ترو خدا تروجون من وبارید اگه اراد زنگ زد نگو من اینجام. مامان قسمت دادم.

مامان: باران جان چی شده؟ داری نگرانم میکنی؟ به منی که مادرتم نگی به کی میخوای بگی؟

بعد بغلم کرد کلی تو بغلش گریه کردم وقتی یکم خالی شدم از بغلش اومدم بیرون.

مامان: وایستا کجامیری؟

_اتاقم میخوام تنها باشم.

درو بستم و قفل کردم. خواستم اهنک بزارم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. سستی بود. اول خواستم جواب ندم ولی دوست نداشتم نگرانش کنم.

_بله؟

ستی: بله و... استغفرالله چرا جواب نمیدی؟ کجایی تو؟ تلفن خونتون هم زنگ زدم کسی جواب نداد به ارادم زنگ زدم گفت فکر میکرده تو اومدی پیش من. حالا بیخیال الان کجایی؟

_خونه.

ستی: باش پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

_ستایش خونه ی خودمون نیستم خونه ی مامان اینام.

ستی: چرا اونجایی؟

_اونجا دیگه خونه ی من نیست.

ستی: باران پیشده؟ داری نگرانم میکنی. باز تو واراد دعواتون شده؟

_نه ولی از این به بعد قرار هر کدوممون راه خودمون روبریم.

ستی: عین ادم حرف بزن بینم. منظورت از این حرف چیه؟

_ طلاق. ما از اولشم قرارمون همینه بود. حالا یکم زودتر که به کسی برنمیخوره. تازه هر د تا مون، مخصوصا اراد، خیلی خوشحال میشیم. ستایش بخدا بفهمم تو راجب طلاق و اینایی که بهت گفتم یه کلمه به اراد گفتمی نه من نه تو.

ستی: باشه نمیگم. ولی باران شما میتونید باهم...

_ نه د. دیگه منو اونوباهم جمع نبند. ما راهمون جداست.

ستی: اخه چرااا؟

_ لعنتی برای اینکه او یکی دیگه رو دوست داره.

تلفن رو قطع کردم. همون موقع دوباره زنگ خورد واسم اراد روی صفحه نمایان شد. ریجکت کردم. چندبار دیگه هم زنگ زد جواب ندادم آخرین بار با عصبانیت گوشی رو سمت دیوار پرت کردم که افتاد زمین و چهل تیکه شد. روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. خدایا منکه گفتم باشه هرچی تو بگی. منکه گفتم اگه صلاحه باشه چشم. منکه بهت اعتماد کرده بودم. منکه دلم گرم تو بود. منکه داشتم باهاش کنار میومدم. چیشد یکدفعه عاشق شد؟ اونم کی؟! نسرین! دختری که ازش دل خوشی نداشت. خوب از منم دل خوشی نداشت، پس چرا عاشق من نشد؟

وجدان: اگه عاشق تو میشد تو پشش نمیزدی؟ به قول خودت، خودتم دوست داشتی هرچی زودتر ازش طلاق بگیری. اونوقت باچه امیدی عاشق تو میشد؟

ولی من همه جوهره از نسرین سرترم. خیلی هم دلش بخواد.

وجدان: ولی او...

اره ولی او دلش منو نمیخواد نسرین رومیخواد. با صدای در اشکامو پاک کردم.

باربد: فسقلی دروباز کنم ببینم. باز تو اینجا پلاس شدی؟ گفتم شوهر کردی دیگه از دستش راحت شدیم نگو خانوم تصمیم گرفته هرروز اینجا چتر بشه. زود باش باز کن زیرپام علف سبز شد.

درو باز کردم.

باربد: الهی داداش فدات شه چشات چرا اینجوریه؟ انقدر گریه کردی خسته نشدی؟

_ باربد؟

باربد: جانم؟ چرا بغض داری خوشگلم؟

خودمو انداختم توی بغلش .

باربد: عزیزم گریه نکن... با اراد دعوات شده؟

_ اسم .. اونو پیش... من نیار.

باربد: اسمشو نگم چی صداش کنم؟

_ دراکولا.

باربد: شیطون توهنوز بهش میگی دراکولا؟ حالا این آقای دراکولا پایین منتظر خانومشه. این آقای دراکولا بدجوری عصبانی و نگران خانومشه.

نه باز اون اومده عصبانیتش روسر من خالی کنه. نگران؟! هه! چه واژه ی عجیب غریبی. جلال خالق اصن معنیش چیه؟

_ نمیخوام ببینمش.

باربد: دلت میاد اینجوری برگرده بره خونه؟ باران به من نمیگی چیشده؟

نه دلم میگفت نه ولی یه حس دیگه میگفت اره تنها بره. و این حس چه خوب تونست حرفشو به کرسی بشینه.

_اره دلم میاد اخه دلم خیلی پره ازش. بارید نپرس خواهش میکنم. بارید دوست ندارم اینجایینش و چیزی ازش بشنوم و گرنه من از اینجاهم میرم برو یه جوری ردش کن و بگودیکه نیاد.

بعد دست و صورتمو شستم رفتم پیش ماما و بابا. به بابا سلام کردم. اونم جوابمو داد. بارید یه ربع بعداومد و گفت: باران شوهر نکردی نکردی اخر بایه ادم کنه شوهر کردی مگه میرفت از اینجا. ماما شام رو بیار دیگه گرسنگی مردم. ماما: خدانکنه پسر شکموی من.

بارید: باران میبینی؟ اینا از اثرات حضور توهستااا. نگاه ماما چه مهربون شده؟

ماما: پسر من منکه همیشه مهربونم.

بارید: نه دیگه دیدی گفتم مهربون شده؟

ماما: تولیافت همونه که بهت بگم خل.

بارید ماما رو بغل کرد و گفت: اها این شد ماما خودم. کجا بودی تو؟ نبود یه خانومی الان اینجاست خیلی مهربون بود خیلی هم خوشکل. میگم نکنه بابا سرت هوو آورده؟

ماما: بارید گمشو اونور دیونه ی خل خفه شدم ولم کن. از همین الان دلم برای ادرینا میسوزه بد بخت چطور میخواد تحملت کنه؟

بارید: از نظر بغل کردن و خفه شدن میگی یا... اخ پدر من چرامیزنی؟

بابا: توبه کی رفتی انقدر بی حیایی؟

بارید: نفر ما یید دست پرورده ی خودتونم. بیاید اینم زنتون نخواستیم اصلا من میرم همون ادرینای خودمو بغل میکنم. زن شما خیلی نازنازی هستنا.

مامان: باربد خجالت بکش بی حیا. باران توهم به جای اینکه همش به کارای این بی ادب لبخند بزنی بیا کمک.

همه کنار هم روی مبل نشسته بودیم و فیلم میدیدیم.

بابا: راستی باربدرات یه کاری دارم میتونی انجامش بدی؟

باربد: چه کاری؟

بابا: مثل قبل بایدبری امریکا و به شرکت سربزنی و... خودت میدونی که!

باربد: بابا همیشه من نرم؟ اخه توی این هفته جلسه ی مهمی دارم که

حتماباید حضور داشته باشم. همیشه به کس دیگه ای هم بگم.

بابا: مطمئنی که همیشه؟ اخه درجریانی که یه جلسه ی مهم اونجا برگزار میشه و باید

همه ی شرکت ها حضور داشته باشند. اگه من کمرم درد نمیکرد خودم میرفتم.

_من میرم.

همه با تعجب نگاهم کردند.

_چرا اینجوری نگاه میکنید؟ چندبارم با باربد رفتم بلام که باید چیکار کنم.

بابا: نه نمیتونم تورو تنهافرستم. علاوه براون اراد هرگز اجازه نمیده که بری.

_قرار نیست اراد بفهمه که.

مامان: یعنی چی؟ بدون اجازه ی شوهرت حق نداری بری.

_اه ماما همیشه هی شوهرت شوهرت نکنی؟ این جلسه خیلی مهم حالا که کسی

نمیتونه بره خودم میرم.

بابا: نه نمیتونم این اجازه رو بهت بگم. درضمن خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی برای

توی هفته جواب اراد رو چی بدیم؟

بلند گفتم: بس کنید هی اراد اراد نکنید. د اخه اون یکی دیگه...هیچی بیخیال شب بخیر.

«اراد»

هی از این پهلو به اون پهلو میشدم ولی خوابم نمیبود. دروغ چرا به حضور هزار گاهیش کنارم عادت کرده بودم حالا میخواد بازور و اجبار بوده باشه ولی عادت کرده بودم. باامشب نزدیک دوهفته هست که خونه نیست. هنوزم دلیل رفتارش رونمیدونم. حتی درخواست طلاق هم داده. فقط وای به حالش اگه بفهمم الکی زده به سرش که قهر کنه و طلاق بگیره، من میدونم با او برای بار چندم به گوشیش زنگ زدم بازم خاموش بود. مثل تمام روز های این دوهفته. هنوز یادم نمیره وقتی باشور و ذوق از گل فروشی اومدم بیرون اما بادیدن جای خالیش دسته گل از دستم افتاد. سیا میگه احتمالاً موضوع جدی تر از این چیزاست و گرنه باران اون آدمی نیست که بخواد الکی قهر کنه و بره خونه ی باباش. ستایشم که سیاوش قربونش بره شده کوه یخ لام تا کام حرف نمیزنه. امشبم رفتم جلوی خونشون بارید گفتم یکم دیگه بهش فرصت بدم. به گفته ی خودش باران هیچی به اونم نگفته بود. هنوز هیچکس از درخواست طلاق یه که باران داده جز سیاوش و احتمالاً ستایش خبر نداره. همه فکر میکنن یه اختلاف کوچیک بینمون هست ولی... چقدر بد ندونی قضیه چیه.

شیطونه میگه پاشم برم بیارمش تا میخوره بز نمشاااا.

وجدان: شیطون غلط میکنه باتو. چشمم روشن. میخوای روی زنت دست بلند کنی؟ بابا باغیررت!

با عصاب ادم بازی میکنه دیگه. اصلاً به منچه هر موقع خواست بیاد نخواستم که... که... چه بهتر.

وجدان: باشه پس بره یه سال دیگه برگرده یا صن برنگرده. هان؟ نظرت؟

_ غلط میکنه. اصلا چه معنی داره؟! همین فردا که دست من بود برش میگردوندم اصن تا اخر همین هفته ی بعدی باید بیاد. توجه داری بااااا!

وجدان: فکر میکردم خود درگیری داری ولی دیگه نه تا این حد! تعادل نداریااا همین دومین پیش گفتی بره به درک و...

_ اصلا به تو چه. تورو سننه؟ بحث باتوبی فایدهس.

صدای اس ام اس گوشیم اومد. سیا بود. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم که باران میبود. البته نکه ندونماااا ولی... هعی امان از دست غرور!

((سیا: سلام جناب اخمو و بی عصاب. اگه پارچه قرمز جلوت نیست و منو نمیخوری شماره فرهاد رو اس کن برام.))

توی اس ام اس ها دنبال شماره ای بودم که فرهاد قبلا بهم اس داده بودو من فراموش کرده بودم که سیوش کنم. چندتا شماره سیو نشده بود. اولی روباز کردم باخوندن متنش متوجه شدم آقای سلیمانی. دومی هم یه بنده خدای دیگه. همینطوری اس ام اس هارو میخوندم تا شماره ی فرهاد و پیدا کردم برای سیا اس کردم. خواستم اس ام اس بعدیش رو هم که شماره ی نااشنا بود پاک کنم ولی یه لحظه پشیمون شدم. ترجیح دادم اول بخونمش بعد پاکمش.

وجدان: بپاکمش؟؟؟؟!! بدبخت معین و فردوسی و...! طفلیا انقدر زحمت نکشید که تو اخرش به پاک کنم بگی بپاکم. الهی من به قربون فردوسی برم چقدر ادم زحمت کش!

_ یه کلمه از جاری عروس! (...!) تو انقدر قربون صدقه ی معین و فردوسی و... رفتی، شبیه صندوق صدقات شدی.

وجدان: نمکدون منکه حریف زبونت نمیشم. اصلا زبون نیست که اتوبان تهران _ کرج! بزار باران بیاد میگم انتقاممو ازت بگیره. فقط اون حریفته.

_هه! باران... اگه میخواست بیاد که توی این مدت اومده بود.

بیخیال بحث با وجدان عزیزم شدمو پیام روباز کردم. با تعجب به کلمات نا آشنا نگاه کردم. من اینو کی خوندم که یادم نمیاد؟ عجیبا قریبا شگفتا...

بقیه اس ام اس هارو که از اون شماره بود خوندم. به اسمی که اخر اس بود نگاه کردم. هرچی فکر کردم یادم نیومد که طرف کیه

دوباره اس ام اس هارو خوندم. منظورش از اون دختر کیه؟ نزدیک تهرانید؟! برای من گل بخری؟! نسرين... اووووف نکنه این همون نسرين خودمونه؟

منظورش از اون دختر هم احتمالا باران بود. وقتی جلوی گلفروشی ایستاده بودم باران اونقدر ناراحت نبود حتی میشد برق چشماشو دید. اما بعدش دیگه نبود، رفته بود. گوشیم روی صندلی بود اما اون موقع که ازش پرسیدم گفت که نمیدونه... ساعت پیام هارو رونگاه کردم دقیقا همون ساعتی بود که برای نهار ایستاده بودیم و بعدی برای زمانی بود که جلوی گلفروشی ایستاده بودیم. یعنی باران فکر میکنه که...
فوری به سیا زنگ زدم.

سیا: هااا؟

_ سیا خوابی یا بیدار؟

سیا: بنظرت کسی ساعت 3:30 صبح بیداره؟

_اره من بیدارم. خودتم تا چند دقیقه پیش بیدار بودیا.

سیا: خوب قضیه ی توفرق میکنه تو عقلت کمه. منم لابد همنشینی تو روم تاثیر گذاشته و مثل تو عقلم کم شده که تا الان بیدارم. حالا چیکار داشتی؟

_ میخوام ادرس خونه ی نسرين رو برام گیر بیاری.

سیا: نسرين دیگه کدوم خریه؟ خواب زده شدی؟

_ سیا حوصله ندارم همین دختره ی ... استغفرالله که توی دانشگامونه.

سیا: باشه ولی چرا؟

_ سوال اضافه ممنوع.

ماشینم روجلوی شزکتششون پارک کردم. سیا ادرس شرکت و خونشون رو برام پیدا کرده بود

_ باخانم نصرتی کارداشتم

منشی: شما آقای؟

_ تهرانی.

منشی: چند لحظه صبر کنید... بفرمایید.

همون موقع در اتاقی توسط نسرين باز شد.

نسرين: به به بین کی اینجاست. سلام ارا...

بادستم محکم هلش دادم داخل و دروبستم و در اخر قفلش کردم.

نسرين: چه غلطی میکنی؟ باز کن درو.

_ ببند دهن تو.

نسرين: سر من دادن زن.

_ شرمنده که نمیتونم با اشغال ها اروم حرف بزنم. این چه غلطی بود که کردی

هان؟ اون مزخرفات چی بود که به باران گفتم؟ اشغال باتوام. به خدا قسم به جون باران

اگه نگی میدونم باهات چیکار کنم.

نسرين: باشه باشه. ترو خدا دادن زن خواهش میکنم. بابام شرکته.

_ فقط راستشو بگو.

نسرین: خوب شاید تو اشتباه میکنی باور کن من این کار رو...

_ کری؟ گفتم راستشو بگو. انگار که نمیخوای بگی شاید بابات بهتر بتونه از زیر زبونت بکشه بیرون.

نسرین: نه! الان میگم. از وقتی شما یعنی تو و...

_ تو نه شما!

نسرین: داشتیم میگفتم از وقتی شما واقای ملکی به دانشگاهمون اومدید، چشمای خیلیا

دنبالتون بود و توی قلب خیلیا راه پیدا کرده بودید. ولی شما به هیچکی توجه

نمیکردید. یکی از اون افزاد من بودم. تا به خودم اومدم دیدم من... من... به شما علاقه

دارم. اما شما... شما همه توجهتون به باران بود. وقتی شنیدم شما میخواید برید شمال

منم اومدم. حتی اونجا هم همه حواستون به باران بود. بعدا فهمیدیم که شما با هم ازدواج

کردید. خیلی سعی کردم که بینتون روبهم بزیم با حرفام با کارام... ولی اونقدر موفق

نبودم. دفعه اول انقدر موفق نشدم چون شما بازم با هم بودید و هر دو تاتون مثل قبل

عاشق بودید ولی ایندفعه انگار یه جورایی موفق ش...

باسیلی که توی صوتش زدم ساکت شدو با تعجب نگاهم کرد.

_ فقط وای به حالت یعنی وای به حالت یه مو از سر باران کم شده باشه کاری میکنم

که از روی زمین محو بشی. زنت نمیزارم. فقط دعا کن چیزیش نشده باشه.

درو باز کردم و اومدم بیرون همه کارمندا جلوی در ایستاده بودن بدون توجه بهشون

از شرکت زدم بیرون.

««باران»»

بالاخره با صحبتای باربد و اسرار من مامان و بابا راضی شدن که برم. از شون خواهش کردم و قسمشون دادم که چیزی به اراد نگویند. باباهم فهمیده بود که مسئله جدی تر از این حرفاست دیگه بهم گیرنداد که با اراد اشته کنم و برگردم سرخونه زندگیم
و...

توی این مدت خطم رو عوض کرده بودم. از هرچی که باعث میشد اراد منو پیداکنه دور شدم.

نمی دونم تو تنهاییت ... واسه من جایی هست یا نه

میون ما یه دیواره ... بگو همیشه شکست یا نه

توی هر ساعت و هر روز ... توی هر روز هر هفته

تو آتیشی به پا کردی ... که دودش تو چشم رفته

خیالت تخته از اینکه ... تو فکرم جز تو هیچ کس نیست

واسه فهمیدن دردم ... سکوت هر شبم بست نیست

مث کابوس میمونه ... همه شب های بی خوابی

چه سخته نیستی و دیگه ... کنار هم نمیخواهیم

با همه ی سختی هام ... چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو ... منو نشکسته

همه ی کوچه هایی که بی تو پا میزارم

خیلی وقته واسه من مثل بن بست

با همه ی سختی هام ... چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو ... منو نشکسته

همه ی کوچه هایی که بی تو پا میزارم

خیلی وقته واسه من مثل بن بست

باکشیده شدن هنز فریم از گوشم سرمو اوردم بالا.

دانیال: بارانا بدوبیا دیگه. حواست کجاست؟ هی دارم صدات میکنم ولی انگار نه انگار.

_واای دانیال هزاردفعه باران نه بارانا!

دانی: حالا چه فرقی داره؟! بارانا الکی گیر میدیا.

_هوووو فرق که زیاد داره منتها تونمیفهمی. من نمیدونم چرا تو ادم بشو نیستی؟!

دانی: املی هم همش بهم میگه توهیچ وقت ادم نمیشی.

_پسر خوب املی چیه؟! مادرت هه!

دانی: بیخیال. منو اون که این حرفارو باهم نداریم. بارانا اون لباس رو نگاه کن. خیلی

خوشگله.

به لباس سرخابی رنگی که دانیال اشاره کرد نگاه کردم. یکم زیادی باز بود. یاد لباس

خودم و عکس منو اراد افتادم.

"عکاس: اقا دستتون رو دور کمر خانومتون حلقه کنید.

اراد: ای بابا خانم بگیردیگه. باربد و ادری بزارید تموم شه شمادوتارو ادم میکنم.

باربد: حرفای خارجی میزنیاااا. باران بابا بخند اون اخماتو هم باز کن .

_منکه میدونم باشمادوتاچیکارکنم.... بیا خوب شد؟ اووووف.

عکاس: عالیه همینطوری بایستید...1...2..."

بابرخورد دستی به بازوم بغضم و قورت دادم وبرگشتم سمتش.

دانی: خوبی؟

_اره. بار اخرت باشه به من دست میزنی!

دانی: باشه عصبانی نشو ببخشید فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.

"اینجا چه راحت همه از هم عذر خواهی میکنند... غرور اینا در مقابل جوونای ما انگار هیچی نیست... گفتم غرور... حتی دلم برای غرور مردونه ی مردم هم تنگ شده..."

وجدان: مردت؟! همونی رونمی گی که درخواست طلاق ازش رو دادی؟!

جوابی جز سکوت نداشتم مثل تموم این مدت.

_این برای هردومون بهتره.

وجدان: برای توهم بهتره؟ برای قلبت که هر تیکه اش یه جا افتاده چی؟ واسه اونم بهتره؟

_واسه اون بهتر که باشه واسه من و قلبم بهتره...!"

دانی: بارانا؟ بارانا؟

_ها؟ بله؟

دانی: حالت خوبه؟ بخدا نمی‌خواستم...

_هییس دانی من خوبم.

دانی: آگه اون لباس رومی‌خوای بگم برات بیارن؟

نگاهم از لباس گرفتم... از هجوم خاطرات میترسیدم!

_اخه من به تو چی بگم؟! این بنظرت بدرد اونجامیخوره؟ تازه میدونی که من از این لباسا نمیپوشم.

دانی: اوه حواسم نبود!

_ دااانی اون کت وشلوار مشکی چطور؟

دانی: بارانا خیلی خوشگل. فکر کنم خیلی بهت بیاد. بیا بریم داخل
سایزمو به فروشنده گفتم وچنددقیقه بعدلباس رو برام آورد. داخل پرو پوشیدمش. حق
با دانی بود خیلی بهم میومد. یکم دیگه خودمو توی اون لباس نگاه کردم.

یاد اون روزایی افتادم که با اراد میرفتیم خرید... یامیگفت خیلی تنگه یا استینش چرا
انقدر کوتاهه؟ مانتو یا تیشرت؟... این چرا انقدر قدش کوتاهه؟... این لباس چرا انقدر
باز؟ و... اون موقع ها از دستش عصبانی میشدم وحرصم میگرفت اما الان... دوست
داشتم اینجابود... حتی شده به همه ی لباسا گیریده...!

اهی کشیدم ولباس رو دراوردم ورفتم بیرون.

دانی: چطور بود؟

_ عالی. همینو میگیرم.

دانی: کفش و وسایل دیگه چی؟

_ اوه بیخیال دارم. نیاز نیست دوباره بخرم.

دانی: بارانا بایه ناهار توپ توی یه رستوران توپ بایه اقای خارجی خوشگل و جذاب و
زیبا و... چطوری؟

_ یکم دیگه بیشتر از خودت تعریف میکردی پسر خارجی! کارخونه ی پیسی ورشکسته
شد به جووون تو! نه نمیتونم دعوتت رو قبول کنم باید برای فردا آماده بشم.

دانی: باشه اسرار نمیکنم دختر ارایی. اوم... منظورت از کارخونه ی پیسی چی بود؟

_ یه اصطلاح که ما ایرانیا بکار میبریم. حالا مونده تا اینارو بفهمی. ممنون پسر خارجی
همین سرکوچه وایستا میخوام بقیه رو پیاده برم.

دانی: باشه بفرمایید بارانا خانوم...

_ خدافظی اق پسر.

دانی: وات؟ (what?)

_ Nevermind (بیخیال)

دانی: اوکی خداحافظ.

ازماشین پیاده شدم و تاهتل پیاده رفتم. توی این مدت هیچ خبری از اراد نداشتم. هر موقع سستی میخواست راجبش صحبت کنه بحث روعوض میکردم. واقعیتش میترسیدم که بشنوم اراد بانسیرین ازدواج کرده. حتی فکرشم اذیتم میکنه چه برسه به اینکه...

وارد اتاقم شدم. خسته شدم از بس که داخل هتل موندم. دلم خونه ی خودمو میخواد... خونه ی من و اراد... اگه هنوزم جایی برای من باشه ونسیرین... لعنت بهت نسیرین ... لعنت بهت!

وجدان: باران بیخیال این حرفا برو خودتو آماده کن. تافردا کاملاً آماده باشی.

برای خودم قهوه درست کردم و پای تلویزیون نشستم. اینترنت لپتایم رو روشن کردم. همون موقع سستی چت تصویری کرد.

ستی: سلام بی معرفت. خوبی؟

_ سلام تپلو. چاق شدیا. ممنون تو خوبی؟ سیاوش جونت خوبه؟

ستی: اره اونم اینجاست داره تلفن صحبت میکنه. داری قهوه بدون من کوفت میکنی؟

_ اره میخوام بخورم چشم نداری ببینی؟

صدای سیا میومد.

سیا: اره... اره... بابا دختر انقدر ماهه که نگو

ستی: چشم که دارم. اما از اونجایی که تو چشم نداری بینی، نمیبینی. چه خبرا؟ بدون من خوش میگذره؟

_سلامتی. اره انقدر خوش میگذره که نگووو.

ستی: بیشعوری دیگه کاریتم نمیشه کرد.

سیا: باور کن خاله... میگم ارادم دختر رومیخواه..

قهوه پرید تو گلوم. اینور سرفم گرفته بود اونور هم بغضم. توی چشم اشک جمع شده بود. پس بالاخره میخوان ازدواج کنن

ستی: وای باران پیشد؟ خوبی؟

_اره. چقدر داغ بود قهوش! بعد یه لبخند تلخ زدم.

سیا: خاله اسمش منیژست... نه من مگه جرات دارم شمارو سرکار بزارم؟ باشه باشه غلط کردم خدافظ.

_اونجا چه خبره؟

ستی: هیچی بابا این سیاوش گور به گوری هی داره خالش رواذیت میکنه و خودش هرهر میخنده.

یعنی الکی بود؟...!!! یعنی سیا داشت شوخی میکرد...!!؟! وای خدا جوون مرسی.

_ستی من دیگه برم.

ستی: برو مراقب خودت باش. خدافظی.

_خدافظ.

بیخیال قهوم شدم و یه اهنگ گذاشتم.

بگو برای چی... یهویی همه چی

خراب شد سرچی... خراب شد همه چی

(واقعا برای چی یهویی همه چیز بینمون خراب شد؟ چیشد یکدفعه؟)

بگو برای چی حرف بزن زود باش... یعنی اون تورو بیشتر از من دوست داشت

(یعنی واقعا اوهم انقدر تورو دوست داره که همیشه و همه جا حتی دور از تو هم

نگرانت باشه و همیشه به فکرت باشه؟)

باصدای در اهنگ روقطع کردم.

_کیه؟

دانی: منم بارانا.

_الان باز میکنم.

سریع لباسام روعوض کردم وشالم رو روی سرم انداختم وبعد دروباز کردم.

دانی: سلام بارانا میدونم که از دیدنم خوشحال شدی. بیاین غذاها رو بگیر ازم. گفتمی

رستوران نمیای نگفتمی که اینجاهم غذا نمیخوری.

_سلام. اخه من از دست تو چیکار کنم دانی؟

دانی: همون کاری رو که توی این دو هفته کردی. حالا بدوبیا بخوریم که هر دو مون فردا

روز پرمشغله ای داریم.

ناهار رو که خوردیم دانی رفت منم رفتم تابه کارام برسم.

اوووف خسته شدمااا. بلند شدم رفتم از یخچال یه سیب برداشتم و گاز زدم. تا خواستم

دومین گاز روهم روی سیب بدبخت بزنم حس کردم حالم داره بهم میخوره سریع

رفتم داخل دستشویی.

بی ادبی نباشه هرچی خوردم بالا اوردم. خدالعنتت نکنه دانی. معلوم نیست غذاها رو از کجا گرفته که الان مسموم شدم. اونم زمانی که فرداش یه جلسه مهم دارم. بیخیال بقیه ی سبب شدمو گرفتم خوابیدم.

دانی: اوه بارانا حالت خوبه؟ رنگت حسابی پریده. میخوای بریم دکتر؟

در دستشویی رو بستم و گفتم: نگران نباش یه مسمومیت سادس. خوب میشم انقدر نگران نباش پسر خارجی.

از بس توی این مدت غذای بیرون خوردم پدر معده ی بیچارم در اومده.
دانی: آگه حالت...

_دانی گفتم خوبم دیگه بریم.

دانی: باشه آگه خوبی بریم که الان همه جمع شدند.

شالمو درست کردم گفتم: خوب گزارش کارا رو بهم بده.

دانی: الان؟

_میخوای فردا بده هاا تعارف نکن. اره الان بده. میخوام یه وقت مشکلی نباشه.

دانی: بسیار خوب، اوم... جک راجب اون موردی که بهش گفته بودی تحقیق کرد و بیل هم ...

دانی حرف میزد و من نمیشنیدم و نگاهمو به چشمای طرف مقابلم دوختم. کسی که از زهر غریبه ای اشنا تر و از زهر اشنایی غریبه تر بود. خیره شدم توی چشمایی که از زهر رنگ طوسی و خاکستری، خوشرنگ تر بود. نمیدونم توی نگاه اون چیبود ولی توی نگاه من تعجب، ناراحتی، دلخوری، دلتنگی و... عشق موج میزنه. چمشاش حرفای زیادی داشت ولی توی اون شرایط توانایی خوندنش رو نداشتم.

دانی که دید من ایستادم برگشت سمتم. یه چیزایی میگفت ولی چشمای اراد نیرویی داشت که باعث میشد فقط به اون فکر کنی نه چیز دیگه.

دانی: هی دختر ایرانی باتواما. بارانا؟ باااااااا؟

_هاااااااا؟

دانی: حالت خوبه؟

_اااااااا بریم.

اراد باقدمای محکم سمتمون اومد. باهمون ژست خاص خودش. باهمون جذبه اش که نفس ادم رو توی سینهش حبس میکنه.

منم باقدمای محکم رفتم سمتش. دستام رومشت کردم تالرزششون معلوم نشن.

یک قدم...

دو قدم...

سه قدم...

حالا هر دو تامون کنارهم بودیم بدون نگاه به همدیگه از کنارهم رد شدیم.

نرو بی خدا حافظی، نگو بار آخره

تو رو جون هر دومون، نگو جدایی بهتره

قول میدم همین روزا همون که تو میخوایی بشم

قول میدم از این به بعد ناز تو بیشتر بکشم

همینکه اراد از پیچ راه رو رفت پایین، پاهام سست شد. سرم گیج رفت. دوباره حالت

تهوع بهم دست داد و در آخر تعادل رو از دست دادم و بازانو افتادم زمین... سریع دستم

رو به گلدون بزرگی که اونجا بود، رسوندم و لبه اش رو گرفتم.

تنهایی میشینم، عکساتو میبینم
میری و میدونم که به تو مدیونم
دلتو میشکستم، دلخوری از دستم
من دارم میسوزم، بگذر از دیروزم.

باچشمای اشکی به زمین خیره شده بودم. همش تصویر اراد میوومد جلوی
چشمم. وقتی داشت از کنارم رد میشد بیشتر از قبل جذبه داشت. طوری که اون لحظه
نفس نمیکشیدم. من بغض داشتم. او مردمک چشمش میلرزید. من دستام میلرزید. او
نفس عمیق میکشید. در اخر از کنار هم رد شدیم.

باهمه ی سختی هام... چیزی توی زندگیم

غیر نبودن تو ... منو نشکسته

اراد نبودنت منو نابود کرده. قلبمو غرورمو باهم شکسته. دیگه محکم نیستم. بدعادت
کرده شونه هات. اون موقع ها اشکام پیرهنتو خیس میکرد ولی الان... زمین رو...!
دانی: بارانا؟ چیشده؟ حالت خوبه؟ بزار کمکت کنم.

بدون اینکه کمکی ازش بگیرم بلندشدم.

_...اره خوبم... یکدفعه نمیدونم پام به چی گیر کرد که افتادم زمین.

وجدان: باران توی این مدت به پینوکیو و چوپان دروغگو هم گفتی زکی! من به جاتون
هستم...

_وجدان، حوصلتو ندارم هیچی نگو.

دانی: بارانا خانوم به قول خودت اون حیوون چهارپایی که فکر میکنی منم خودتی! اهی
بهت میگم بیابریم دکتر گوش نمیکنی که.

_دانی چرا عصبانی میشی؟ بابا حالم خوبه نیازی به دکتر نیست که. یه مسمومیت سادس. تازه توی این مدت همش غذاهای بیرون خوردم معدم عادت نداره برای ...

دانی با صدای بلند گفت: دروغ نگو اگه یه مسمومیت سادس چرا خوب نمیشی وهر از گاهی سرگیجه وضعف داری؟ الانم که چندروزه حالت تهوع داری و دیروزم بیشتر شده. همین الان میریم دکتر. نگران جلسه هم نباش. بچه ها حواسشون هست. دستمو گرفت خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکم تر دستمو نگه داشت.

_دانی دستمو ول کن.

...

_دانیال باتوام میگم دستمو ول کن خودم میام.

بعد بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون و جلوتر از او راه افتادم. سوار ماشینش شدیم. دانی جلوی یه بیمارستان ایستا.

دانی: دستت روبرده من از پله هایه وقت نیوفتی.

_خودم میتونم.

دانی به انگلیسی چیزی به پرستار گفت که من نمیشنیدم. بعد پرستار ودانی از کنارم رد شدن و پرستار یه دری رو به دانی نشون داد. با دانی روی صندلی هایی که اونجا بود نشستیم تا نوبتمون بشه. دوباره افکار مزاحم سراغم اومد.

یعنی اراد اونجا چیکار میکرد؟ باید اوری چیزی یکی زدم روی پیشونیم. اخ که چقدر من خنگم. وقتی همه ی شرکت های معماری هستند باید اونم باشه دیگه.

گوشیمو دراوردم و سریع به ستی زنگ زدم.

ستی: بله؟

_ تو میدونستی اراد هم توی این جلسه هست و چیزی بهم نگفتی؟

ستی: علیک سلام خانوم. منم خوبم. تو خوبی؟

_ مسخره بازی درنیار جواب سوالمو بده.

ستی: اره... میدونستم

_ چی؟! پس چرا به من نگفتی؟ واقعا که!

گوشی رو قطع کردم.

دانی: بارانا چیزی شده؟

دوباره گوشیم زنگ خورد.

_ بله؟

ستی: تو چیزی نمیدونی غلط میکنی هم خودتو هم منو ناراحت میکنی.

_ بگو تابدونم.

ستی: یادت رفته هر وقت میخواستم راجب اراد باهات حرف بزنم تو یا بحث رو عوض

میکردی یا مستقیم میگفتی که راجبش چیزی بهت نگم. آخرین باری که بهت زنگ

زدم خواستم بهت بگم ولی تو باجدیت برخورد کردی. دیروز رونمیگم. سه روز قبل

رومیگم.

_ اه لعنت به من.

ستی: حالا دیدیش؟

_ اره.

گوشیو قطع کردم.

دانی: بارانا؟ بارانا؟ هی!

_هان چیه؟

دانی: عصاب نداریا. میگم اون پسره ... کی بود که بهش خیره شده بودی؟

پرستار: خانوم بهادری بفرمایید داخل (همه رو به انگلیسی گفتا)

_صدامون کردند بهتره بریم.

هرمشکلی که داشتیم رو برای دکتر گفتیم.

دکتر: خوب خانم اینا همه طبیعی.

_دانی دیدی حق با من بود؟ دیدی یه مسمومیت سادس.

دکتر: نه خانم منظور من این نبود. مگه شما نمیدونید حامله هستید

_چ_____ی؟ حا...مله؟ من...من حامله ام؟ شوخی میکنید؟

دکتر: نه. کاملاً جدیدیم بله شما حامله اید.

_اخه...وای خدا. وای.

باورم نمیشد. امکان نداشت. اونم الان توی این موقعیت. دانیال با تعجب نگاهم میکرد

انگار اونم باورش نمیشد.

دانی: آقای دکتر شما مطمئنید؟

دکتر: بله کاملاً مطمئنم. با این...

از اتاق اومدم بیرون. دیوار رو چسبیدم و با قدمای اهسته سمت در خروجی

رفتم. هر کسی منو میدید با تعجب و ترحم نگاهم میکرد. دستمو روی شکمم

گذاشتم. از بچگی عاشق بچه بودم ولی نه حالا نه توی این موقعیت که زندگیم

رو هواست.

باورم همیشه این تو یعنی بچه ی منو اراد هست؟ بچه ی منو اراد؟! ارادی که منو دوست نداره حالا پدر شده؟! چقدر حضمش سخته...!

اون این بچه رو میخواد؟ نه... مطمئنا نمیخوادش. این بچه خون من توی رگ هاشه. عمرا بچه ای رو بخواد که از مادرش متنفره.

از بیمارستان او مدم بیرون. بارون نم نم میومد. رعد و برق میزد ولی هیچکدوم از اینا مهم نبود. مهم الان... من بودم...! این بچه بود...! و پدری که هم بود و هم نبود! صدای بوق ماشینی میومد ولی اونم مهم نبود.

بازوم کشیده شد. دانی باقیافه ی عصبانی و چشمایی که لبریز از نگرانی شده بود نگاهم میکرد، حرف میزد، تکونم میداد. ولی ایناهم مهم نبودند.

با برخورد دستی روی گونه ام، اشکام شروع به ریختن کرد. هر قطره با سرعت بیشتری از قبلی میرخت روی صورتم و زمین. انگار باهم مسابقه گذاشته بودند. تازه از شوک درومده بودم. زار میزدم به بخت خودم، به سرنوشتم، به سرنوشت این بچه! گور بابای مردمی که دورمون جمع شده بودند. بیخیال نگاهاشون.

دانی: بارانا؟ حالت خوبه؟ بارانا دارم میمیرم از نگرانی یه چیزی بگو. بیا بریم هتل. باید استراحت کنی.

_نه بریم شرکت.

دانی: تو باید...

باداد گفتم: دانیال گفتم برو شرکت.

دانی باشه ای گفت و سوار ماشین شدیم. زندگی من که داغون شد، دیگه نمیزارم این شرکت هم بخاطر کارهای من داغون بشه. جلوی شرکت ایستاد. چند لحظه هردو تامون ساکت نشستیم بودیم. انگار هیچکدوممون نمیخواستیم پیاده شیم از یه چیزی وحشت

داشتیم. من از این وحشت داشتم که اراد بفهمه و بعد از طلاقمون بچه رو بگیره ازم. بچم
بره زیر سایه ی نامادری. و دانی... نمیدونم.

دانی: اون... بچه...؟

_بیخیال.

از ماشین پیاده شدم. دانی هم پشت سرم اومد.

دانی: یعنی چی بیخیال؟

بدون اینکه جوابشو بدم به چشمای سرخم توی ایینه اسانسور نگاه کردم. اسانسور
ایستاد. زودتر از دانی اومدم بیرون و به چند تا از مدیرای شرکتای دیگه که
میشناختمشون سلام کردم.

دانی: بارانا؟

_بله؟

دانی: ازت پرسیدم پدر اون بچه کیه؟ هااان؟

_من فکر نمیکنم به...

با تعجب به ارادی که از چهرش هیچی معلوم نبود و پشت دانی ایستاده بود، نگاه
کردم. اب دهنمو به سختی قورت دادم. دانی وقتی دید ادامه نمیدم، نگاهمو دنبال کرد که
اراد رو دید. مشکوک به منو اراد نگاه کرد. بدون توجه به هردو تاشون رفتیم سمت اتاقی
که همون نزدیکی بود. وارد اتاق شدمو دروبستم.

یعنی شنیده؟ خدایا صدتا صلوات نذر میکنم که نشنیده باشه. نه صدتا کمه، هزارتا، نه
دو هزارتا فقط اراد نشنیده باشه.

شالم رواز سرم در اوردم و کلیپسم روباز کردم. دستمو توی موهام کردم و باهاشون
ور میرفتم. در باز شد و دانی اومد تو. چند لحظه خیره نگاهم کرد بعد با صدای بلند
وقیافه ی عصبانی گفت: نکنه... نکنه پدر بچه اون...

اراد: اره منم.

با دیدن اراد که با عصبانیت منو نگاه میکرد، عین چی ترسیدم و سریع شالم روسرم
کردم.

دانی: عه پس تویی!

اراد: حالا که شناختی میتونی زحمتت رو کم کنی. باز نم دو کلمه حرف خصوصی دارم که
بدرد بچه های فضول نمیخوره.

دانی: زنت؟

اراد: بیست سوالی راه انداختی؟ اره حالا میتونی بری.

«اراد»

دانی: بارانا نگفته بود شوهر داره.

باخه به باران نگاه کردم. سرشو انداخت پایین. توی چشمای پسر نگاه کردم
و باپوز خند گفتم: اره مشخصه. چون اگه میگفت تو دور و برش نبودی. اگه بحث کمک
و اینجور چیزاس که مطمئن واسه ی ثوابش این کاررو نکردی.
خواست چیزی بگه که پشیمون شد یه نگاه غمگین به باران انداخت و رفت بیرون. در
روهم محکم بست. پسره ی سه تانقطه فکر کرده نمیفهمم به باران نظر داره.

_ سنمت با این یارو چیه؟

باران: فکر نمیکنم به تو مربوط باشه.

یه قدم رفتم جلو که اونم یه قدم رفت عقب. هنوزم مثل اون موقع ها بالینکه ازم
میترسید ولی زبونش از کار نمیوفتاد.

_عه اینجور یاست؟

باران:اره... اینجور یاست

خیز برداشتم سمتش. خواست فرار کنه که بازو شو گرفتمو چسبوندمش به خودم.

_میدونی سه هفته پیش باخودم گفتم فقط اگه بینمت جوری میزنمت که نتونی از
جات بلند بشی ولی الان... حیف که حامله ای. حالا واقعا حامله ای؟

باران:اره...

دلم از بغض توی صداش یه جوری شد. سرشو به سینم چسبوندم وبا دستم موهاشو به
بازی گرفتم.

باران:ولم کن. برای چی منوبغل میکنی؟

_تورو بغل نکردم که. بچم رو بغل کردم.

باران:بچه ی تو بچه منم هست والانم توشکم منه.

_خوب باشه. این دلیل نمیشه که بچم رو بغل نکنما.

باران اروم گفت:هنوزم مثل اون موقع ها زورگو و لجباز .

اروم گفت ولی من شنیدم و نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. خوشحالم که هنوزم
فکر میکنه. خوب شد سرش روی سینمه و صورتم رونمیبینه.

باران:بسه ولم کن. بچه رو هم بغل کردی دیگه.

کاش میتونستم بهش بگم بچه بهونس دلم برای خودت تنگ شده. دلم هوای تورو
کرده نه بچه رو. وای گفتم بچه. یعنی باران حاملس؟ یعنی یه فسقلی از خون من و

باران توی وجودش هست؟ اخ خدا جونم مرسی. منو این همه خوشبختی محاله! کاش میتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. باران سرشو از روی سینم برداشت و به من نگاه کرد.

باران: به چی میخندی؟

_هیچی.

باران همونطور که سمت در میرفت گفت: خدایشفات بده.

توی دلم گفتم: الهی امین...!

_کجا؟

باران: باینکه به تو ربط نداره ولی... اوم... دارم میرم بیرون.

_کورنیستم دارم خودم میبینم. منظورم اینه که باین موها میخوای بری بیرون؟

باران: اره دوست دارم اینجوری برم.

_بیخود. زود باش موها تو ببند و شالتم قشنگ سرت کن.

باران: نمیخوام شالمم خوبه.

دستش سمت دستگیره رفت. سریع دستشو کشیدم سمت خودم. شالشو دراوردم و موهایش رو با کلیپس جمع کردم و براش بستم. هی تقلا میکرد که ولش کنم اخرشم طاقت نیاوردم و بلند گفتم: میشه عین ادم بایستی؟

بابغض نگاهم کرد. شالش رو هم سرش انداختم. بعدلپش رو محکم ب*و*س کردم.

_مادر شدنت مبارک.

دیگه نایستادم تا عکس العمل باران رو ببینم سریع از اتاق اومدم بیرون.

اوف_____ خدا رو شکر تموم شد. بعد از خدافظی با چند تا از دوستانم اومدم بیرون.

عه باز که این پسره چسبیده به باران. به کنه هم گفته زکی برومن به جات شیفتی هستم. شیطون میگه جوری بزمنش که بچسبه به دیوار پشت سرش باکاردک جمعش کننا!!! (...!). باخم رفته سمتشون انگار داشتن باهم دعوا میکردن.

«باران»

_دانیال این حرفا و این کارا یعنی چی؟ تو که تا قبل از اینکه بیایم اینجا خوب بودی پیشد یکدفعه؟

دانی: کاملاً مشخصه. اخه تا قبل از اینکه بیایم اینجا راجبت یه فکر دیگه می کردم اما حالا...

_حالا چی؟ دانیال حرفتو کامل بزن.

دانی: من همیشه فکر می کردم تویه دختر پاک و خوبی هستی و واقعا هم در ظاهر اینجوری نشون میدادی ولی در باطنت...

باچشمایی که توش اشک جمع شده بودبه چشماش نگاه کردم و گفتم: تو راجب من چی فکر میکنی؟ نکنه فکر میکنی منم مثل اون دخترام؟ هاااا!؟ دانیال باتوهستم.

دانیال با صدای بلند گفت: این بچه نمیزاره که مثل قبل فکر کنم. اون دفعه هم که ازت پرسیدم باهمین پسر رابطه داشتی و...

اراد: وقتی میخوای راجب زن و بچه ی من حرف بزنی قبلش دهن تو اب بکش که بوی سگ نده. هیچ چیز باران به توربطی نداره فهمیدی؟ دفعه ی دیگه بینم دور وبر باران پریدی به خدا جوری میزنت که باز من یکی بشی.

دانی: هیچ غلطی نمیتونی بکنی. تو که این همه زخم زخم میکنی پس این همه مدت کدوم گوری بودی؟ تو اگه مرد بودی که زنت رو سه هفته تنها نمیفرستادی کشور غریب. حالا هم که فهمیدی گندبالا آوردی، اومدی کنارش؟ هان؟

اراد یکدفعه سمتش خیز برداشت و یقش رو چسبید و یه مشت زد روی صورت دانی.

اراد: وقتی چیزی نمیدونی الکی دخالت نکن .

دانی: مگه دروغ میگم؟

حوصله ی دعواهاشون رونداشتم برگشتم برم که با صدای اراد متوقف شدم.

اراد: من از همون اول به باران علاقه داشتم... از همون اول عاشق خودش، عاشق چشماش، عاشق همه چیزش شده بودم. من عاشقش بودم وهستم... حالا که فهمیدی دورشو خط بکش.

کسی جز تو تو فکر و قلبم نیست

علاقم به چشمای تو کم نیست

از اون روزی که چشماتو دیدم

کسی مثل تو زیبا ندیدم

منم که به عشق تو دل بستم ... تو هر جا بری من با تو هستم

نمیزارم باشی دور از چشمم ... تو رو از خودمم بیشتر می خوام

دانی رو ول کردو برگشت سمتم.

_ تو چی.. گفتی؟ دوباره... بگو...

اراد: باران... من... من دوست دارم. یعنی از همون اولم دوست داشتم ولی فکر میکردم

یه وابستگی وعادت!

_ پس... پس نسیرین...؟

اراد: اسم اون اشغال رونیار که هرچی این مدت سختی عذاب کشیدیم، تقصیر اون بود. باور کن من اصلا حتی یکبارم باهاش حرف نزده بودم چه برسه به اینکه... باران؟ باران خوبی؟ چیشد یکدفعه باران؟

اراد صدام میکرد ولی من نمیتونستم جوابش رو بدم. حس کردم که روی زمین وهوا معلق شدم. اراد سریع منو گرفت. با اینکه تصویرش تار بود ولی چشماش رو که لبریز از عشق و نگرانی بود میدیدم. خیره شده بودم توی چشماش. کم کم سیاهی جای چشماش رو گرفت

همه جا سیاه بود ولی یه صداهایی میومد.

دکتر: I told her...

(من به او گفته بودم...)

اراد: Yes, thanks for you're help...

(بله، ممنون بابت کمکتون)

دکتر: You're welcome. I should go. have good time...

(خواهش میکنم. من باید برم. اوقات خوبی روداشته باشی.)

اراد: Thanks a lot. you too...

(خیلی ممنون. شما هم همینطور.)

اروم چشمو باز کردم.

اراد: چه عجب خانوم چشماشون رو باز کردن.

بعدی هو اخم کرد. من هی میگم این تعادل روانی نداره ها باز شما باور نکنید.

_ اراد... منم... اوووم... منم تورو دوست دارم.

اراد بادستش سرمو آورد بالا و گفت: خیلی وقت منتظر شنیدن این جمله از طرف تو بودم. بعدیکم به چشمام نگاه کرد. انگار ازم اجازه میخواست. منم با بازو بسته کردن چشمام این اجازه رو بهش دادم. اراد فاصله ی بینمون رو از بین برد. ایندفعه من هم برعکس همیشه همراهیش کردم.

سه سال بعد.

«باران»

_ اراد زود باش. دیر شد.

اراد: خانوم من که حاضرم. آگه تو و این وروجکا بیاید. اخ ایسان نکش موهامو پدر سوخته تازه درستشون کردم. دختر تو به کی رفتی؟ باران؟

ایسان: هییی بابایی تو دوختی؟

اراد: چی؟

ایسان: دوختی. خودت الان دفتی پدر دوخته.

اراد خندید و لپ ایسان رو محکم ب*و*س کرد و گفت: نه بابایی نسوختم. بعدشم دوختی نه سوختی! ایسانی میگم دوست داری ول کن موهامو.

ایسان: نه دوس ندالم.

اراد: چیکار کنم که کارات کیبی مامانته.

_ وای اراد چیه شلوغش کردی؟

اراد: تو که اینجانیستی ببینی این وروجک چجوری داره موهامو میکشه. بیابگیرش.

_اخی الهی مامان فداش بشه. نمیتونم دارم لباس ارسام روتنش میکنم. ارسام رومحکم دوبار بوسش کردم وادامه دادم: خوب ارسامی پاشو بروپیش بابا وایسان منم میام الان.

ارسام: مامان بلام جل نزدی!

_چی نزدم؟

ارسام: جل دیگه. از همونایی که دایی بالبد و بابا میزنن دیگه.

_اهان ژل رومیگی؟

ارسام: اره.

جل — خالق. ماهم بچه بودیم اینام بچن. اون موقع ها تاکی به سیب زمینی میگفتیم بب زمینی. اصلا عین چی میشستیم پوست خیار میخوردیم... (!...!) حالا اینا... هعی به کجاچنین شتابان؟

وجدان: چه ربطی داشت الان؟

_یه ربطی داشت که تو متوجه نمیشی من نمیدونم تو چرا ایخیال من نمیشی اوووف.

_ ارسامی برو به بابایی بگو برات بزنه.

ارسام: اخ ژووون.

رفتم پیش اراد. همونطوری باایسان درگیر بود.

_ اراد ولش کن. لپش قرمز شد از بس بوسش کردی بدش من. عه نگاه کن گیساش روهم خراب کردی. بدش من دخترمو.

تا ارسام واراد بیان، سریع دوباره موهای ایسان رو برایش بستم.

سوار ماشین شدیم و سمت خونه باریدشون رفتیم. امروز تولد آرنیکا، عشق عمه است. زودتر رفتم تایکم کمکش کنم. اخه آرنیکا نمیزاره کاراش روبکنه. زنگ درروادم.

ادرینا: بله؟

_منم ادری.

ادری: بفرمایید تو.

ادری درسالن روباز کرد وباچشم به آرنیکا که پشت درقائم شده بود، اشاره کرد.

_ادری عشق من روندیدید؟

ادری: نه عشقت کیه؟

_یه دختر تپلو سفید باچشمای طوسی که میخواد عمش روبرسونه.

ادری: اوووم فکر...

یکدفعه آرنیکا بااون ماسک وحشتناکش اومد بیرون. نگم ترسیدم عین چی دروغ گفتم.

وجدان: عین چی؟

_عین... عین یه فرشته.

واجدان: اها. بعله!

_چهار دست وپات نعله!

وجدان: شوخی شوخی بامنم شوخی؟

_اوهوم.

_هییییییییی. عمه خدانکشتت که لنگه ی اون باباتی. ترسیدمم.

وای باربد تا حالا به این قیافت فکر نکرده بودم.

باربد: کوفت هرچی میکشم از دست بچه های تو دیگه.

حلال زاده به داییش میره.

باربد دمپاییش روپرت کرد سمتم که توی هواگرفتمش.

موقع فوت کردن شمع توسط آرنیکا، به خودمون وزندگی که الان داریم فکر کردم. چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که ستایش و سیا و بعدشون باربد و اداری ازدواج کردن. انگار همین دیروز بود که خدا یه دختر و پسر دوقولو و خوشگل به اسم ایسان و ارسام بهمون هدیه داد. به ایسان و ارسام که باذوق میخندیدن و باخوشحالی دست میزدند نگاه کردم. ارسام ترکیب صورتش بیشتر به اراد رفته بود و رنگ چشماش مثل اراد بود. و ایسان بیشتر شبیه من بود، رنگ چشماش به من رفته بود همینطور رنگ موهاش. ارسام مشکمی بود و ایسان بور. به یاسینی که یک ماه پیش تازه یکسالش شده بود، نگاه کردم. مثل سیا وستی خوش خنده بود. خاطراتمون او مد جلوی چشمم. هممون پخته تر از قبل شده بودیم و خیلی از رفتارهای غلطمون رو اصلاح کرده بودیم. بزرگتر از قبل شده بودیم و تمام تلاشمون این بود که تکیه گاه خوبی برای همسرامون و بچه هامون باشیم. و امروز برای بار هزارم یا شایدم بیشتر خدا رو بابت تمام ادم های دوست داشتنی که توی زندگیم دارم، شکر کردم و ارزو کردم این خوشبختی برای هممون تا ابد ادامه داشته باشه. با دست و سوت بقیه که حاصل فوت کردن شمع دو سالگی آرنیکا بود، به خودم او مددم. به ارادی که داشت بهم نگاه میکرد و اهنگ روز مزه میکرد، لبخندی از جنس عشق زدم و منم همراهیش کردم.

" تو دلتنگیای من همه ی دنیای من تو شدی رویای من وای من

منو خاطره های تو رنگ چشمای تو کسی نیامد جای تو جای من

تو رو قدر تموم دنیا می خوام عزیزم واسه تو من اینجام

به کسی جز تو نمیگم عشقم نه بیا برگرد که خیلی تنهام
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم
چشم تو چشمت می گیرم دستتو من حسم یه چیز دیگست به تو
من نمیدم دلت و پس به تو عشقت می خوادت دیوونست به تو
تو، تو خیالمی تو هر نفس خوشحالم سایت تو زندگیم هست
دوست داشتن تو یه چیز دیگست قلبم می خوادت همین و بس ، همین و بس
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم
انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم
تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم "

(عزیزم _ علیرضا طلپسچی)

«پایان»

(baran..._17:30)

منبع تایپ : [/http://forum.negahdl.com/threads/86158](http://forum.negahdl.com/threads/86158)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید